



بررسی رمان «غلام غلمان»

بررسی فیلم «همشهری کین»

معرفی کتاب «گوشک زلزله»

معرفی رمان «آقای استرلیتس»

یادداشتی بر فیلم «هفت ماهگی»

نگاهی به رمان «نه هزارمین نفر»

درباره داستان «گریستین و کید»

مقاله زندگی و اثر یاروسلاو هاشک

بررسی مجموعه داستان «گرگ دریا»

معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»

داستان نقاشی جنگ بیژانس و ساسانی

نگاهی به رمان «سی بل؛ فلورا ریتا شرایبر»

یادداشتی بر رمان «اکو در آتش (جک ریچ)»

مصاحبه با «محمد رضا کلهر» و «اسماعیل زرعی»

عکس داستان «چشم‌های نگران، دست‌های مهربان»

معرفی برنده جایزه نوبل «الکساندر سولژنیتسین»

مقاله میزبان در نگاره‌های استاد کمال‌الدین بهزاد

بررسی عناصر روایی شعر «ورم کردن روز در خونابه»

نقد و بررسی مجموعه داستان «سر سیل‌هایت را نجو»

بررسی: روایت‌شناسی ژرار ژنت در رمان صد سال تنهایی

خوانشی از داستان «مشکلات ایزابل، در زیر باران ماکوندو»

این شماره همراه با: ابودر آهنگر، فرحناز عزیزاده، سارا خاک‌راده، خسرو بناپی، سپیده نازیار، سعید کاویان‌پور، هوشنگ گلشیری، محسن درجزی، اکبر صحراپی، محمدرضا کلهر، فیض‌الله پیری، مسعود عباس‌پور، اسماعیل زرعی، آرمین عالمی، فرهاد قبادی، فاطمه سوقندی، علی جانمحمدی، لیلا زنده‌دلان، عارفه خان‌محمدی هزاوه، هانیه طاهری، فرزانه کاوه، نازنین علیمردانی، شعله رضازاده، حسین عطارچی، میلاد دهکت، ابوالقاسم فیض‌آبادی، سیدمحسن سجادی، هاتف علیمردادی، فاطمه باقرزاده، محدثه خوشکام، سید ابوالحسن هاشمی‌نژاد، لیدا فهراطلو، هاروکی موراکامی، جان کالزورنی، نیکولا پیریرا، الکساندر سولژنیتسین، گابریل گارسیا مارکز، و. گ. زبانه، آ. آ. بت آراء یاروسلاو هاشک، ارنست نورمند، جک لندن، لی چاپلند، کیم بانک‌ها، جی ال فونتنس کترین منسفیلد، کیت شوپن

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

مائده مرتضوی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان) رینا محمدی
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، امیر کلاگر، علی
پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم
ایلخان، مریم رضایی لاجین، مریم غفاری جاهد،
کیتا بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، سعید
زمانی، مریم پژمان، بابک ابراهیم پور، الهام
شیروانی شاعنایتی

تحریریه بخش ترجمه

ریحانه ظهیری (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل
پورکاظم، فاطمه همدانیان، شادی شریفیان، مریم
نوری‌زاد، پونه شاهی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش سینما و تئاتر)، زهرا
دستاویز

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonefarhangiechok>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار هشتاد و سومین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود. مسئله‌جایی که طی یک ماه گذشته نظرم را جلب کرد، مسأل حق‌کپی‌رایت از نگاه‌های متفاوت و جدید بود. بعضی از این مباحث را می‌دانیم و سال‌هاست که درباره آن بحث می‌کنیم. اما مسئله‌کپی‌رایت و حق‌تایید اثر کارهای ترجمه‌کپی از مسائلی است که به تازگی بر سر زبان‌ها افتاده است.

واقعاً متوجه می‌شوم که بدون اجازه نویسنده، اثر او را ترجمه می‌کنند و هزینه‌ای به او نمی‌دهند، آیا کار درستی می‌کند؟ پرسیده شدن این سوال، خیلی ناراحت‌کننده است. اما مسئله اصلی این نیست که الان بنحوا هم صورت مسئله اصلی را پاک کنیم و به مترجمین زحمت‌کش بند کنیم که شاید حقوق دیگران را تضییع می‌کنید. اما مسئله اصلی اینجاست که اصلاً ابعاد گسترده حق‌کپی‌رایت را از زوایای مختلف نمی‌دانیم و هر بار به باوجبی از آن روبه‌رو می‌شویم.

این مسئله نیازمند آن است که یک گروه از پیشکوتان عرصه فرهنگی و با ایجاد یک کمیته فرهنگی، نسبت به این مسائل دقیق‌تر شوند حتی اگر نمی‌خواهیم به قانون‌کپی‌رایت جهانی بپیونذیم لااقل قوانینی برای خودمان داشته باشیم.

تعجب است که چرا با وجود این همه خفیه‌های فرهنگی و هنری، عده‌ای از پیشکوتان منقطع رفتار می‌کنند. حداقل این است که کلامی، سخنی و صحبتی درباره این موارد بکنند تا عاقبت به گوش آن‌ها که باید برسد. بیچ‌گاه نباید از عنوان این مسائل کوتاهی کرد. این مواردی است که با جوانان نباید به پیشکوتان گوشزد کنیم اما وقتی حرکتی صورت نمی‌گیرد ما هم حرف خودمان را می‌زنیم به امید آن که شاید به گوش کسی برسد. حتی اگر هم اتفاقی نیفتد.

از مجموعه‌ی قلمرو علم منتشر شده است:



انتشارات مازیار

ناشر برگزیده‌ی سال ۱۳۹۴
انجمن ترویج علم ایران
مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۲۹۶
طبقه اول، واحد ۴ / تلفن: ۶۶۴۶۲۴۱۱
WWW.MAZIAR.PUB.COM | MAZIAR.PUB@PZHOO.COM

سرگذشت آنا آخماتووا

ایلین فاینشتاین
ترجمه غلامحسین میرزاصالح

هarem

مقاله‌ی علمی-تاریخی
از مجموعه‌ی قلمرو علم
منتشر شده است

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند

- ✓ داستان نویسی متوسطه و پیشرفته
- ✓ داستان نویسی دوره نوجوان
- ✓ دوره ترجمه داستان
- ✓ دوره ویراستاری
- ✓ دوره نقد ادبی

تأسیسات جهت ثبت نام
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲



دوره های حضوری و غیرحضوری
دوره تابستان، چهاردهمین دوره
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

همه چیز از دورچه زیباست

زهرا دستاویز

مجموعه داستان



خطاهای نویسندگی
و تجربیات نویسندگی

مهدي رضائي

خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی • مهدي رضائي





چوک «تریبون همه هنرمندان»

آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله، نقد، گفتگو». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، بانک مقالات ادبی، فرهنگی و هنری هم راه اندازی شده است و در اختیار همه علاقمندان قرار دارد.

فعالیت هفتگی: هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است. از شهریورماه سال ۹۴ همزمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، فعالیت نمایش رادیویی داستان هم آغاز شد و هر هفته یک داستان نمایشی روی سایت قرار می‌گیرد.

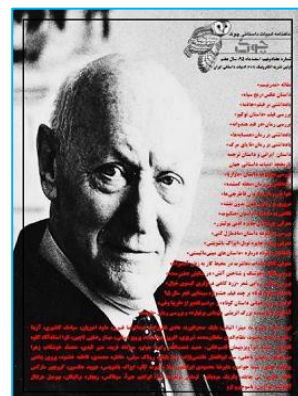
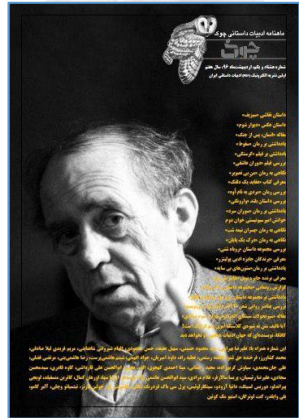
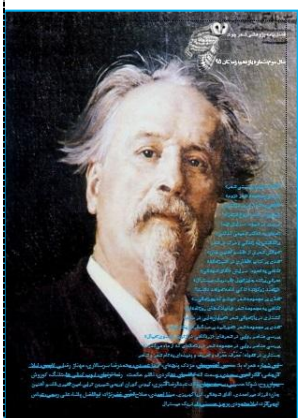
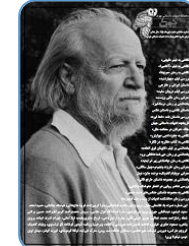
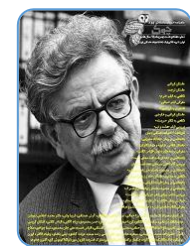
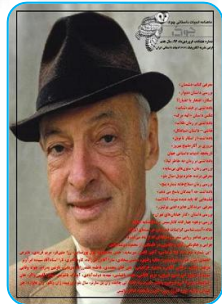
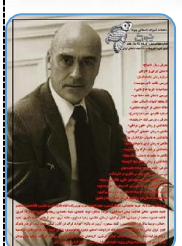
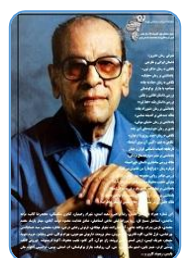
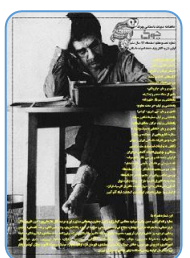
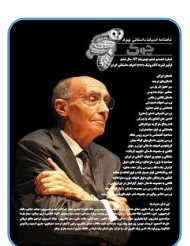
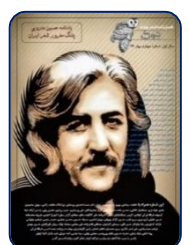
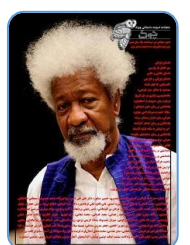
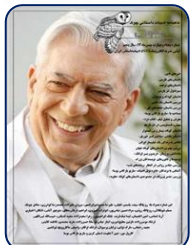
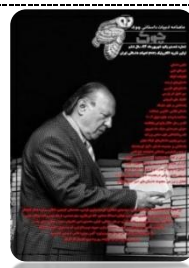
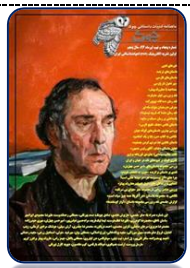
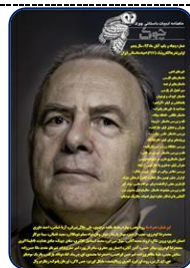
فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضور و غیرحضور» (آنلاین و مکتب‌های) برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. در ضمن «فصل‌نامه شعر چوک» نیز آخر هر فصل منتشر شده و در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت مشاهده بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان



داستان و درباره داستان

مصاحبه با: محمد رضا کلهر؛ فیض الله پیری

مقاله: زندگی و اثر یاروسلاو هاشگ؛ سپیده نازیار

بررسی رمان: غلام غلمان؛ محسن درجزی؛ مصطفی بیان

معرفی کتاب: کوشک زلزله؛ اکبر صحرائی؛ علی پاینده

نگاهی به رمان: نه هزارمین نفر؛ آرمین عالمی؛ محمود خلیلی

بررسی مجموعه داستان: گرگ دریا؛ جک لندن؛ وفا کشاورزی

بررسی داستان: دورهمی قاتلان!؛ مسعود عباس پور؛ رینا محمدی

عکس داستان: چشم‌های نگران، دست‌های مهربان؛ مریم پژمان

معرفی برنده جایزه نوبل: الکساندر سولژنیتسین؛ مانده مرتضوی

یادداشتی بر رمان: اکو در آتش (جک ریچر 5)؛ لی چایلد؛ سعید زمانی

معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»: سمیه سیدیان؛ قسمت هفتم

نقاشی - داستان: جنگ بیژانس و ساسانی؛ ارنست نورمند؛ امیر کلاگر

مصاحبه اختصاصی چوک با: اسماعیل زرعی؛ مهناز رضایی لاجین (لاچین)

معرفی رمان: آقای استرلیتس؛ و. گ. زبالد؛ آ.آ. بت آرا (ابوذر آهنگر)

نگاهی به رمان: سسی بل؛ فلورا رینا شرایبر؛ عباس داورس؛ گیتا بختیاری

درباره داستان: کریستین و کید؛ هوشنگ گلشیری؛ سعید کاویان پور

نقد و بررسی مجموعه داستان: سر سبیل‌هایت را نجو؛ فرحناز علیزاده؛ سارا خاکزاد

شعر، داستان: بررسی عناصر روایی شعر «ورم کردن روز در خونابه»؛ خسرو بنایی؛ غزال مرادی

بررسی: روایت‌شناسی ژرار ژنت در رمان صد سال تنهایی (بخش دوم)؛ الهام شیروانی شاعنایتی

خوانشی از داستان: مشکلات ایزابل، در زیر باران ماکوندو؛ گابریل گارسیا مارکز؛ نوشته‌ی مهناز رضایی (لاچین)





آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات (قسمت سی و دوم)

«الکساندر سولژنیتسین»؛ «مائده مرتضوی»

الکساندر ایسایویچ سولژنیتسین «متولد یازدهم دسامبر ۱۹۱۸ در کیسلوودسک روسیه بود که سال‌های کودکی‌اش متقارن با جنگ داخلی روسیه گذشت.

الکساندر ایسایویچ سولژنیتسین که برنده جایزه نوبل ادبیات (۱۹۷۰) است، در حقیقت آخرین نفر از نسل نویسندگان شهیری چون تولستوی و چخوف است که طی قرن بیستم عصر درخشانی را برای ادبیات روسیه رقم زدند.

سولژنیتسین که هشت سال از عمر خود را در اردوگاه کار اجباری گولاگ در اتحاد جماهیر شوروی سابق گذراند، در آثار غیرداستانی و رمان‌هایش از شرایط نهفته در نظام زندان‌های شوروی که میلیون‌ها نفر را اسیر خود کرده بود، پرده برداشت. این افشاگری‌ها اگرچه موجب خشم مقامات روسیه شد و سال‌ها تبعید را برای او به‌همراه داشت، با این حال، شهرت بین‌المللی فراوانی برای سولژنیتسین به ارمغان آورد. آثار این نویسنده موجب شد میلیون‌ها نفر در سراسر جهان به این واقعیت اذعان کنند که شجاعت و صداقت یک فرد چگونه می‌تواند سرانجام موجب شکست نظام قدرتمند یک امپراتوری شود.

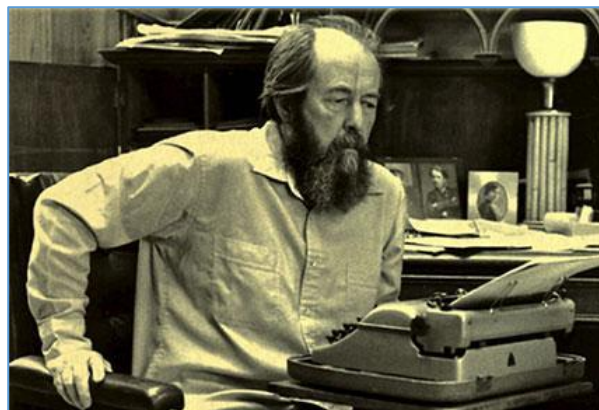
او اولین رمان کوتاه خود را در سال ۱۹۶۲ با نام «یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ» منتشر کرد. اثر غیرداستانی سه‌گانه‌ی «مجمع‌الجزایر گولاگ» در دهه‌ی ۱۹۷۰، که در آن از خشونت شوروی زمان استالین پرده برداشت، موجب شگفتی میلیون‌ها تن شد که در نتیجه‌ی آن، بسیاری از متفکران چپ‌گرا، به‌ویژه در اروپا، از حمایت اتحاد جماهیر شوروی دست برداشتند.

سولژنیتسین پس از آن‌که از سوی دولت شوروی تبعید شد، غرب درخواست‌های پناهندگی برای او ارائه کرد. وی در بازگشت پیروزمندانه از تبعید در سال ۱۹۹۴، مدت ۵۶ روز با قطار به سراسر روسیه سفر کرد تا کشورش را ببیند و در این سفرها ابراز تأسف کرد که بسیاری از شهروندان روسیه کتاب‌های او را نخوانده‌اند.

سولژنیتسین به‌عنوان پیاده‌نظام در جنگ جهانی دوم حضور یافت و در هفته‌های پایانی این جنگ بود که به علت نگارش مطالبی علیه استالین که در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشته بود، دستگیر شد و هشت سال از عمر خود را در اردوگاه‌های کار اجباری گذراند. همین سختی‌ها و مشقت‌ها در این اردوگاه‌ها، بعدها دست‌مایه‌ی بسیاری از آثار او شدند.

«پیش از سقوط هر اجتماع، فرزاتگان و اندیشمندان پدید می‌آیند که کارشان تفکر است و جز این نیست و چه خنده‌ها که بر این جماعت نکردند و این جماعت را به باد چه تمسخرها و استهزاها که نگرفتند. گویی که مثل استخوان در گلوئی آن کسانی مانده بودند که رفتارها و کردارهای کوتاه‌بینانه و خشک و ساده‌دلانه‌ای دارند. هیچ لقب دیگری جز گنبدیده‌ها نصیب و قسمت این جماعت نشد. برای آنکه این اشخاص گلی بودند که بسیار زود شکفته شده بودند. عطری بسیار لطیف داشتند و این بود که به دام داس‌شان دادند و در زندگی شخصی‌شان سخت بی‌سلاح بودند: نه راه تسلیم می‌شناختند، نه راه تظاهر و تصنع و نه راه سازش و آشتی... هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آوردند فکر و عقیده‌ای بود و جهش و بانگ اعتراضی... داس، درست‌گریبان همین اشخاص را گرفت...»

اینها جملاتی است از مجمع‌الجزایر گولاگ شاهکار الکساندر سولژنیتسین نویسنده بزرگ قرن بیستم روسیه که به وجدان ملت روسیه معروف شده است. اگر چه عمده شهرتش به واسطه فعالیت‌های ضدکمونیستی‌اش است ولی بی‌انصافی است که او را به همین جنبه محدود کنیم. تلاش سولژنیتسین همواره بر آزادی انسان از نوع اسارت، مادی‌گرایی و زورمداری بود. این نویسنده روسی تلاش می‌کرد به وجدان جمعی مردم جامعه روس و دیگر ملل رجوع کند و مشکلات زندگی آنان را با نگاهی ریشه‌ای بررسی کند. او سال‌ها در زندان و تبعید و مسافرت‌های اجباری خارج از کشورش به سر برد و از دوران گورباچف اجازه یافت به کشور عزیزش باز گردد. به هر حال، او یک روس آزادیخواه و انسان دوست بود که جوایز متعدّدش همچون نوبل ادبی ۱۹۷۰ تاییدی بر این امر است.

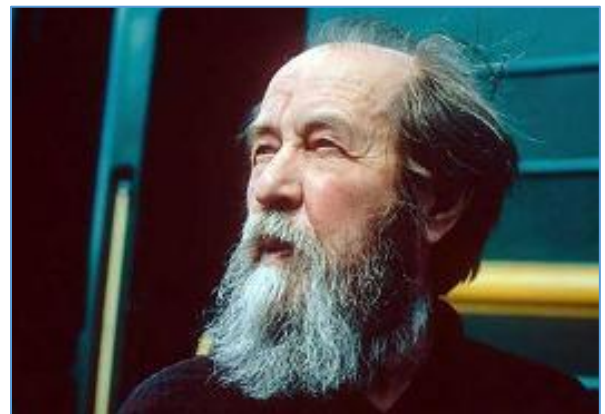


زندگی الکساندر عیسایویچ سولژنیتسین با حوادث تاریخی قرن بیستم گره خورده است و همین تنیدگی، آثار او را از دیگر نویسندگان روس متمایز می‌سازد. زبان شیوا، ساده و پرداختن به مشکلات جامعه و مردم عادی بجای غرق شدن در ایده‌ها و تفکرات روشنفکری و مغلق رمز ماندگاری و تأثیرگذاری آثار سولژنیتسین است. انتقادهای تند او از معضلات موجود در جامعه شوروی هیچ‌گاه به مذاق حاکمان حزب کمونیست خوش نیامد، و همین انتقادهای مشکلات معظمی را برای وی پدید آورد تا حدی که سازمان اطلاعات و امنیت شوروی (کا گ ب)، حذف فیزیکی وی را در دستور کار قرار داد. او منتقد سیاست‌های سرکوب و خفقان شوروی بود که از نظر وی زیر نقاب پروپاگاندای رسانه‌ای این کشور مخفی شده بود.

از نظر وی ایدئولوژی کمونیست نابودگر هویت ملی-مذهبی سنتی روسیه بود اما در مقابل، آزادی و دموکراسی را بستری مناسب برای صیانت از این هویت می‌دید. اما این عقیده، پس از تبعید اجباری به اروپا و سپس اقامت در امریکا به مرور رنگ باخت و در فاصله چند سال از خروجش از شوروی، وی را به منتقد جدی دموکراسی غربی مبدل ساخت.

رسانه‌های دموکراتیک غربی نیز که تاب شنیدن انتقادات او را نداشتند، وی را در مرکز شایعات و برچسب‌های رسانه‌ای خود قرار می‌دادند. با فروپاشی شوروی و فراهم آمدن امکان بازگشت به روسیه، او مشتاقانه آزادی و دموکراسی غرب را رها کرد و به وطن بازگشت. وطنی که به اتهام خیانت به آن، روزگاری از آن اخراج شده بود..

اندک زمانی پس از حضور در جبهه جنگ علیه آلمان نازی، به خاطر شجاعت و درخشش در یگان اطلاعات، موفق به دریافت چند نشان و ارتقاء درجه می‌شود. اما این روند زیاد دوام نمی‌آورد و در فوریه‌ی ۱۹۴۵، نظامی خوش سابقه دستگیر می‌شود. وی طی مکاتباتی با یکی از دوستانش،



انتقادات تندی را نسبت به استالین مطرح کرده و آثار ادبی تولید شده تحت نظارت شوروی را مملو از دروغ برشمرده بود. پس از دستگیری برای مدتی به صورت تحت‌الحفظ در خانه‌ای اطراف مسکو زندگی می‌کند و سپس او را به دانشگاهی مخفی منتقل می‌نمایند. این دانشگاه مخفی مخصوص کارشناسان و اندیشمندان علوم مختلف بود که توسط کا گ ب به اتهامات مختلف دستگیر می‌شدند. سولژنیتسین نیز چون سایر اساتید در آنجا موظف به خدمت علمی به نظام کمونیستی شوروی می‌شود. از آنجا که او سرسختانه بر انتقادات خود پای می‌فشرد به سه سال کار در اردوگاه کار اجباری و تدریس مادام‌العمر در کمپ‌های آموزش در قزاقستان محکوم می‌شود.

در ۱۹۵۰ به یکی از اردوگاه‌های کار اجباری در قزاقستان فرستاده شد. وی بعدها طی داستانی با نام «یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ» شرایط سخت کار و زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری در روسیه را به تصویر کشید. کارهای طاقت‌فرسا، کمبود امکانات اولیه، محرومیت از حقوق اولیه انسانی و زندگی کاملاً روتین از جمله سختی‌هایی است که او در این داستان به تفصیل در مورد آن سخن می‌گوید. این داستان استعاره‌ای است از زندگی در شوروی. کار اجباری برای همه، حقوق و امکانات کاملاً مساوی بدون در نظر گرفتن استحقاق‌ها، زندگی روتین، عدم ارتباط با دنیای خارج، جو خفقان و نبود آزادی از جمله سختی‌های زندگی در چنین جامعه‌ای بود.

نخستین دستاورد این اردوگاه‌های کار اجباری، کتاب «روزی از زندگی ایوان دنیسویچ» بود که در آن، نجاری را به تصویر کشید که پس از خدمت در جنگ و محکوم شدن به حضور در اردوگاه کار اجباری، سعی دارد زنده بماند. این کتاب در سال ۱۹۶۲ به دستور نیکیتا خروشچف، رهبر وقت شوروی، به چاپ رسید که تمایل زیادی به افشا کردن جنایات استالین داشت؛ اما پس از برکناری او، سازمان اطلاعات جاسوسی شوروی به سانسور آثار سولژنیتسین پرداخت و با ممانعت از چاپ کتاب‌هایش، وی را از انجمن نویسندگان شوروی اخراج کرد.

سولژنیتسین در کتاب «اولین دایره»، بار دیگر زندانیان یکی از اردوگاه‌های کار اجباری زمان استالین را به تصویر کشید. رمان «بخش جراحی» که در سال ۱۹۶۷ منتشر شد، دیگر اثر داستانی بود که بر اساس زندگی این نویسنده نوشته شد، که موضوع آن، درمان سرطان وی در تاشکند ازبکستان بود. این نویسنده‌ی روس در سال ۱۹۷۰، افتخار کسب جایزه‌ی نوبل ادبیات را به دست آورد. آکادمی نوبل پس از این انتخاب، قدرت اخلاقی سولژنیتسین را که وی به کمک آن، سنت‌های





محبوبیت او در جوامع رسانه‌ای و ادبی غربی، مجموعه‌ی عواملی بود که منجر به اهدای جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۰ به وی گردید. پس از نوبل، سولژنیتسین از یک مخالف شوروی به تهدید امنیتی برای نظام کمونیستی تبدیل شد. دستگاه پروپاگاندا، حملات خود را نسبت به او افزایش داد و به‌موازات آن کاگ ب از طریق همسر اولش به وی پیشنهاد داد که کشور را ترک کند، اما وی این پیشنهاد را قبول نکرد. پس از رد این پیشنهاد، دستگاه اطلاعات و امنیت شوروی، حذف فیزیکی وی را در دستور کار قرار داد. در ۱۹۷۱ سولژنیتسین به‌صورت ناگهانی دچار عوارض شدید مسمومیت شد و بلافاصله به بیمارستان منتقل گردید. اما پس از طی یک دوره طولانی بیماری، توانست سلامت خود را بازیابد. علی‌رغم اینکه عملیات انتقال مخفیانه سم به بدن او با موفقیت انجام شده بود، حذف فیزیکی وی ناکام ماند. پس از عقیم ماندن حذف فیزیکی، وی در تاریخ ۱۲ فوریه‌ی ۱۹۷۴ دستگیر شد. یک روز بعد با حکم شورای عالی شوروی به اتهام «خیانت به وطن» از او سلب تابعیت گردید و در همان روز با هواپیمایی به آلمان غربی منتقل شد. با حکم دولتی چاپ، تکثیر و فروش همه آثار او در خاک شوروی ممنوع اعلام شد.

او اندکی پس از اخراج از شوروی، از کشور سوئیس اقامت موقت دریافت نمود و توانست به کشورهای اروپایی سفر کند. در ۱۹۷۵ به کانادا و سپس آمریکا رفت و توانست در کنگره سخنرانی نماید. موضوع اصلی سخنرانی‌هایش مانند آثار مکتوبش، انتقاد از حکومت شوروی و ایدئولوژی کمونیست بود. با کاهش تنش میان آمریکا و شوروی در اواخر دهه هفتاد، او که این سیاست را هم‌نواپی با شوروی و باعث تقویت موقعیت این دولت در جهان می‌دانست، انتقادهای خود علیه سیاست‌های دوگانه کشورهای غربی نسبت به دولت شوروی را

حیاتی ادبیات روسیه را دنبال می‌کرد، مورد تمجید قرار داد. با این حال، مقامات شوروی از سفر او به استکهلم برای دریافت این جایزه ممانعت کردند و همسرش از طرف سولژنیتسین، این جایزه‌ی ارزشمند را دریافت کرد.

پس از اتمام مدت محکومیت او برای تدریس اجباری نامحدود به یکی از شهرهای دورافتاده‌ی قزاقستان با نام کُک تِرک تبعید می‌شود و در آنجا به پیشنهاد خود مشغول به تدریس ریاضی می‌شود. دادگاه عالی شوروی در ۱۹۵۶ او را از اتهامات مطروحه تبرئه می‌کند و وی امکان بازگشت به روسیه را پیدا می‌کند. ارتباط نزدیک یکی از دوستان سولژنیتسین با خروشوف، دبیر کل وقت حزب کمونیست باعث می‌گردد تا اجازه چاپ آثار وی در ۱۹۶۲ صادر گردد. وی که طی دوران محکومیتش در عین وجود سختی‌های فراوان، آثار متعددی نگاشته بود، به مرور شروع به چاپ آثار خود در مجله‌ی «نووی میر» (جهان جدید)، نمود. «انقلاب را دوست بدار»، «در اولین دایره»، «تانک‌ها حقیقت را می‌دانند» و «یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ» از جمله آثاری است که همه یا بخشی از آن طی دوران محکومیت در قزاقستان، به رشته‌ی تحریر درآمده بود.

دو سال پس از شروع چاپ آثار، نویسنده‌ی ضد کمونیسم که سرسازش با شوروی را نداشت، آتش انتقادات خود را علیه سانسور شدید، سیاست‌های جاه‌طلبانه و دیکتاتوری حزب کمونیست افزایش داد، از این‌رو بسیاری از آثار او اجازه انتشار نمی‌یافت. در ۱۹۶۵ پس از حمله کاگ ب به منزل وی و کشف داستان‌ها، رمان‌ها و اشعار ضد کمونیستی او، تقریباً هیچ‌یک از آثارش اجازه چاپ نیافت. اما او پس از مشاهده سانسور کامل آثارش از پای نشست و به‌جای نگارش، فعالیت‌های اجتماعی از قبیل سخنرانی و مصاحبه با مطبوعات را افزایش داد.

هم‌زمان با چاپ آثار سولژنیتسین در مجله نووی میر، جهان غرب نیز به مرور با این نویسنده، آثار و تفکراتش آشنا گردید. آثار وی که مملو از انتقاد علیه شوروی بود، رسانه‌های غربی را جهت انعکاس گسترده‌ی آن‌ها تحریک می‌نمود. این موضوع نیز دلیل دیگری بود برافزایش فشارهای دستگاه‌های امنیتی شوروی بر او. چاپ بدون اجازه‌ی دو رمان «دایره اول» و بخش سرطان» در آمریکا و اروپای غربی، باعث بالا گرفتن انتقادات از وی در داخل خاک شوروی و اخراج از «انجمن نویسندگان روسی» شد.

ایده‌های ضد کمونیستی نویسنده، مقاومت در برابر فشارهای شوروی، غنای بالای ادبی آثار وی و افزایش



آغاز نمود. به نظر وی کشورهای غربی به‌ویژه ایالات متحده آمریکا برخلاف آنچه بیان می‌کردند، با ماهیت ایدئولوژی کمونیسم مشکلی نداشتند، بلکه مشکل اصلی آن‌ها قدرت بلوک شرق بود. از نظر وی رقابت شرق و غرب بیش از اینکه ایدئولوژیک باشد، سیاسی است و انتقادات غرب نه به ایدئولوژی کمونیسم بلکه به روسیه به‌عنوان یک تمدن بدیل است.

اخراج از شوروی و زندگی در غرب به مرور این حقیقت را برای وی آشکار ساخت که رسانه‌ها و مجامع ادبی کشورهای غربی نیز حتی نسبت به آثار وی نگاهی دوگانه دارند. آثاری که در آن‌ها نظام سیاسی شوروی مورد انتقاد قرار گرفته در مرکز توجه و آثاری که بر هویت سنتی روسیه، آموزه‌های ارتدوکس روسی، آداب و سنن مردمان روس تکیه دارد نه تنها مورد بی‌مهری آنان قرار می‌گیرد بلکه با برجسب‌هایی چون ضد دموکراسی یا ناسیونالیسم روبرو می‌شوند. روشن شدن این حقیقت برای او، باعث گردید تا وی از کمک غرب نسبت به مبارزین روس ضد کمونیست قطع امید کند و شخصاً از عواید حاصل از فروش آثارش به شهروندان شوروی که مورد بی‌مهری حکومت قرار گرفته‌اند، کمک نماید.

اواخر دهه هشتاد که مصادف با آغاز اصلاحات گسترده سیاسی-اقتصادی گورباچف (معروف به پرسترویکا) بود، ممنوعیت چاپ و نشر آثار سولژنیتسین در شوروی ملغی شد و به‌مرور مقالات او در روزنامه‌های دولتی منتشر گردید. با فروپاشی شوروی، تابعیت وی بازگردانده شد و او که گمشده‌ی خود را در غرب نیز نیافته بود، به همراه خانواده‌اش در ۲۷ مه ۱۹۹۴ به روسیه بازگردید. او که به اتهام خیانت به وطن از کشور اخراج شده بود، پس از ۲۰ سال با استقبال گرم مقامات و مردم به وطن بازمی‌گردد. نشان‌ها و مدال‌های دولتی به سمت وی سرازیر می‌شود و از وی چون یک قهرمان یاد می‌گردد.

وی پس از بازگشت به روسیه، آثار مختلفی به رشته تحریر درآورد که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به «دویست سال با یکدیگر» اشاره نمود. «دویست سال با یکدیگر» تاریخ روابط اقلیت یهودی روسیه با اکثریت مسیحی از ۱۷۹۵ تا ۱۹۹۵ است. او در این اثر بیان می‌دارد که عمده یهودیان روسیه، مهاجر هستند و زندگی آنان سخت‌تر از روس‌های مقیم نبوده است. همچنین از نظر او مهاجرت یهودیان از شوروی به اسرائیل یا دیگر کشورهای اروپایی نه به دلیل شرایط بد شوروی بلکه به دلیل شرایط بهتر آن کشورها بوده است. به‌صورت کلی منتقدان این اثر وی را یک اثر ضدیهود می‌دانند.

این کتاب در دو جلد و در سال‌های ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲ منتشر گردید.

سولژنیتسین سرانجام در سال ۲۰۰۸ پس از ۹۰ سال زندگی پرفراز و نشیب بر اثر نارسایی قلبی در مسکو از دنیا می‌رود. در مراسم خاک‌سپاری وی همه اقشار شرکت نمودند که این خود نشان از محبوبیت مردمی وی دارد. الکساندر سولژنیتسین نه تنها به‌عنوان یک شخصیت ادبی برجسته شناخته می‌شود، بلکه به‌عنوان یک وفادار واقعی به سرزمین مادری و فرهنگ سنتی روسی در افکار عمومی مردمان روس از جایگاه برجسته‌ای برخوردار است.

سولژنیتسین در شرح حالی که پس از آن برای آکادمی نوبل نوشت، آورد: «طی تمام سال‌های منتهی به ۱۹۶۱، من نه تنها متقاعد شدم که نباید هرگز حتی یک خط از نوشته‌هایم را چاپ‌شده ببینم؛ بلکه واهمه داشتم که به آشنایان نزدیکم اجازه دهم تا نوشته‌هایم را بخوانند؛ چون می‌ترسیدم که این نوشته‌ها علنی شوند.»

پس از مرگ «نجیب محفوظ»، نویسنده‌ی نام‌دار مصری، در سال ۲۰۰۶، سولژنیتسین سال‌خورده‌ترین برنده‌ی در قید حیات نوبل ادبیات در جهان نام گرفت.

نیکولا سارکوزی، رئیس‌جمهور فرانسه، پس از درگذشت سولژنیتسین، در پیامی به وی ادای احترام کرد و چنین گفت: «یکی از بزرگ‌ترین وجدان‌های قرن بیستم روسیه بود که ایده‌ها، سرسختی‌ها و زندگی پرماجرا، از او یک شخصیت داستانی ساخت که وارث داستایوفسکی است. او متعلق به مشاهیر تاریخ جهان است و به او ادای احترام می‌کنم. یک سال پیش از مرگش، بالاترین نشان ملی کشورش را در مراسمی از دستان ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهور وقت روسیه، دریافت کرد.»

برخی از آثار الکساندر سولژنیتسین عبارتند از:

- شعله در باد
- دختر بدکاره و هالو
- شب‌های پروس
- نامه به رهبران شوروی
- صلح و تجاوز
- لنین در زوریخ
- درخت بلوط و گوساله
- زندگی در اتحاد شوروی
- جمهوری کار
- تانک‌ها حقیقت را می‌دانند
- جشن پیروزی



وی در ۳ اوت ۲۰۰۸ در ۸۹ سالگی به علت ایست قلبی درگذشت. وی را در صومعه دانسکی به خاک سپردند.

منابع:

- برترین‌ها
- پرشین بلاگ
- فارس نیوز
- همشهری آنلاین
- پزشک وان
- ویکیپدیا ■

- اکتبر چرخ قرمز
- سوالی از روسیه در پایان قرن بیستم
- روسیه در حال سقوط

برخی از مشهورترین آثار وی به زبان فارسی نیز ترجمه شده‌اند. برخی از آثار ترجمه شده وی به زبان فارسی عبارتند از:

- حقوق نویسنده
- به زمامداران شوروی
- یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ
- مجمع الجزایر گولاگ
- بخش سرطان





حالم داشت به هم می خورد. این هم از شانس ما بود. از شهرستان بیای تهران که مثلاً درس به خونی، اونوقت توی شهر به این بزرگی، درست باید کنار یک قاتل خونه بگیری، رخ به رخ، دیوار به دیوار. فکرم حسابی به هم ریخت. حوصله درس خوندن نداشتم. فرداش هم سر کلاس تمام حواسم به حرف هایی بود که دیشب شنیده بودم. از دانشگاه مستقیم رفتم خونه یکی از دوستانم. بعدش هم برای خودم تو کتابخانه های خیابان انقلاب گشت و گذار می کردم.

-از کارهای مورد علاقه ام بود.

شاید اینطوری می خواستم وقت کمتری توی اون خانه باشم. آدم ترسویی نبودم ولی قرار گرفتن در این موقعیت چیزی نبود که تجربه اش را داشته باشم. اصلاً مگر چند نفر در این شهر به این بزرگی همچین تجربه ناب و کمیابی دارند!

به سرعت از راهرو بالا رفتم و در را محکم پشت سرم بستم. نمی خواستم تو راهرو با کسی روبرو به شرم. هنوز لباس در نیآورده بودم که سر و صدا صحبت چند نفر در راهروی پائین پیچید... از چشمی در نگاه کردم، چهار نفر بودند، جلوتر از همه مردی میانسال و قد بلند با سبیل های از بناگوش در رفته، موهای

فرفری با پیراهن سفید یقه باز بود. برام عجیب بود که کلاه شاپو به سرش ندارد! انگار از تونل زمان بیرون کشیده بودند، قیافه اش که به همان خاطراته داداش عماد خان! می خورد، باورم نمی شد که هنوز این جور جاهل ها هستند. برعکس، نفری که با او حرف می زد، خیلی مرتب و اتو کشیده بود و دود سیگارش راهرو را پر کرده بود. بوی عطرش را از پشت در هم می توانستم حس کنم. به آهستگی می خندید و به نظرم یکی از چشمانش مدام می پرید. سومی هم مردی با صورت تکیده و آفتاب سوخته بود که موهای به هم ریخته اش او را شبیه نقاشان ایتالیایی کرده بود. کتابی درد دست داشت و کمی هم می لنگید. آخری هم که دیرتر از همه بالا آمد، صورتی کشیده و استخوانی با چشم هایی درشت داشت که دکمه های یقه اش را محکم بسته و دور موهایش را تراشیده بود، مانند تخته صاف و کشیده راه می رفت و برعکس بقیه لبخندی به لب نداشت. همه به داخل واحدکناری رفتند. گوش خود را به دیوار چسباندم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته

چشم باز کردم خان داداشم گنده لات محل بود. همچی که تو محل رامی افتادیم صدنفر چاکرم، نوکرم به نafش می بستن. تو قهوه خونه همه برپا، بفرما.. مام که بسته به دمش، همه جا کنار دستش، داش کوچیکه عمادخان بودن کم چیزی نبود واسه خودش.. کی جرات داشت چپ نگا کن. اولاً آگه بوی شروشوری می پیچید نمی داشت پاش به شرم، ولی همچی که یه هوا را افتادم شدم دست راستش، اصلاً می دونی چیه، من قبل خان داداش رو یادم نمیاد، آگه خان داداش نبود نمی دونم چه شلکیا می شدم، شاید سیاه بازی چیزی می شدم... صدای خنده چند نفر بلند شد.

تا اینکه یه شب که با خان داداش و چند تا از نوچه موچه هاش تو محل گز می کردیم، یه دفعه صدای چندتا از این ریغو پیزوریا از سر محل بلند شد. سیاه مست بودن، افتاده بودن به

عربده کشی. خان داداش رفت جلو، گفتیم رخ خانداداش روبینین خودشون قلاف می کنن، ولی بدشانسی مال محل نبودن. سه سوته کار بالا گرفت، ناغافل یکیشون زد زیر چونه خانداداش. مارومیگی دیگه حالم دست خودم نبود که دستم رفت به تیزی. نفهمیدم چی شد.. تا به خودم اومدم خون کف کوچه

بود. نوچه هاش تا دیدن اوضا پسه زدن به چاک. داشم و نوچه هاش منو گرفتن بردن. بعدش فهمیدم طرف تلف شده. چند ماهی تو محل آفتابی نشدم، همه رو سین جین کردن ولی پیدام نکردن که. کسیم چیزی می دونست جرات نداشت لفظ به یاد که. پای داش عماد خان وسط بود، سرتونو درد نیارم، این شد که آدم کشی خورد رو پیشونی ما. تو سجد ما. تو زندگی ما. جایی نمی تونستم افتابی شرم، یعنی کار دیگه ای نمی تونستم بکنم. یه بار آقا رضی، یکی از دوستای داداشم پیشنهاد کار داد، اولش سوختم بود خدایی، آخه ما این کاره نبودیم که، لات بودیم نه جون گیر. ولی چه کنم، قسمت ما همین بود. انقدر دور خودمون چرخیده بودیم که به موس موس کردن افتاده بودیم، شیتیله شرم خوب بود. قبول کردیم. باید یه فکری به حال خودم می کردم، اولیش خیلی سخت بود ولی بعدش اختیار دست خودم نبود. حس مس نداشتم دیگه. فکرم کار نمی کرد، تا حالا هفت هشتا سفارش و همینجوری ترتیب دادم. پولش خوبه ها. ولی لامصب خون که ماسید رو دستات، دیگه حالت حال نمی شه.

با خان داداش و چند تا از نوچه موچه هاش تو محل گز می کردیم، یه دفعه صدای چندتا از این ریغو پیزوریا از سر محل بلند شد.



بود که دوباره یکی با صدای بلند شروع کرد که: ((...مادرم خونه مردم کار می‌کرد، خونه که چه عرض کنم. سر و ته خونه هاشون رو با چشم نمی‌شد دید، گاهی منم با خودش می‌برد. یعنی بنده خدا جایی رو نداشت من رو بذاره، خواهرم رو معمولاً پیش خالم می‌داشت. ولی من همه جا آویزونش بودم، از همون بچگی. مقایسه وضع اونا با احوالات خودمون حاله رو می‌گرفت. یه مدتی خونه یکی از این کله گنده ها بودیم که خیلی‌ها ازش حساب می‌بردن، یه مرد حدوداً پنجاه ساله بود که برای خودش برو بیایی داشت. یه زمین خیلی بزرگ برای تمرین تیراندازی داشت، اولین بار اونجا همدیگر رو دیدیم، انتظار برخورد خیلی بدی داشتم، چون یواشکی به اونجا رفته بودم، ولی لبخند زد و گفت ((می‌خوای یاد بگیری؟)) از شما چه پنهون که با همین یه جمله نظرم کلی نسبت به اون فرق کرد، بچه بودم دیگه، تا یکی دستی سرمون می‌کشید، می‌شد همبازی تنهاییمون. تا روز قبلش به خاطر کمردردهای مادرم به اونا بدو بیراه می‌گفتم. چراش رو نمی‌دونم، شاید چون تا حالا طعم داشتن یه حامی رو نچشیده بودم. تیراندازی رو به هم یاد داد. هر جا می‌رفت می‌گفت کنارم باش، مادرم هم که احساس می‌کرد شاید با محبت‌های آقا بتونم از این زندگی نکبتی دربیام، مخالفتی نمی‌کرد. چشم باز کردم دیدم شدم ملیجک آقا، تو تمام اون سال‌ها چیزی برام کم نداشتی بود. شاید چون پسر نداشت انقدر به من محبت می‌کرد. همیشه منتظر بودم تا ازم چیزی بخواد، تا بتونم خودی نشون بدم، ولی اون هیچی نمی‌خواست. تا بالاخره روز موعود رسید، هشت سال از روزی که همدیگه رو دیده بودیم می‌گذشت. حالا تو اول جوونی بودم. چند روز بود که حالش خیلی گرفته بود. بعد از کلی اصرار گفت یه نفر موی دماغش شده، دوست داشت بمیره. حداقل من که اینطور احساس کردم. انگار فرصت طلایی رو به دست آورده بودم بدون اینکه حرفی بهش بزنم، کار طرف رو یکسره کردم. به همین راحتی، حتی طرف رو نمی‌شناختم. مسخره بود واقعاً. برای ادای دین جون یک نفر را گرفتم. وقتی بهش گفتم اول قیافش تو هم رفت، ولی بعدش بعد از یک چند دقیقه‌ای سکوت اومد و من رو بغل کرد و گفت: ((فکر نمی‌کردم بتونی، ممنون پسر)) بعد از اون ماجرا یک جور دیگه روم حساب می‌کرد، جوری به هم بال و پر داد که همه ازم حساب می‌بردن، ما شدیم سردسته تفنگچی‌های آقا. شده بودم جوونترین تفنگچی پایتخت. نمی‌دونم تا حالا چند نفر رو خلاص کردم. حسابش از دستم

در رفته. می‌ترسم به ته جوونی نرسم. پر پرشم. که می‌شم آخرش. رضا فردا تو باید تعریف کنی‌ها...))
نفسم بند آمده بود، ظاهراً در همسایگی اتحادیه قاتلان! خانه گرفته بودم. شب به صاحبخانه چند بار زنگ زدم، ولی گوشه را برنداشت، خواستم به پلیس زنگ بزنم ولی مدرکی نداشتم، شاید هم داشتم برای خودم بهانه می‌آوردم. یه جورهایی دلم می‌خواست ادامه داستان را بشنوم، احتمالاً همچین موقعیت احمقانه‌ای کمتر گیر کسی می‌آمده... تمام روز بعد را به این بازی فکری می‌گذراندم که ممکنه رضا کدام یک از آنها باشد، احتمال می‌دادم که قاتل دیشبی همان اتوکشیده سیگاری باشد، رضا هم یا مرد به هم ریخته بود یا مرد یخی! این اسمی بود که من برای قیافه عجیب مردی که دور موهایش رو تراشیده بود گذاشته بودم. یه جورهایی برابم مثل داستان شب شده بود، به سرعت خودم را به خانه رساندم و منتظر ماندم. نمی‌دانم چطور این دیوارها را ساخته بودند که نیازی به فالگوش ایستادن هم نبود، صداها واضح شنیده می‌شد! یک جورهایی بلندتر از حد معمول حرف می‌زدند. ((آقایون، شماها هرکدوم یک جورهایی با این محیطها ارتباط داشتید، اطرافتون آدم‌های مشکل دار زیاد بودند، ولی من چی باید به گم، سرم توی کار خودم بود.. بدون رودربایستی باید به گم با تمام احترامی که براتون قائم حتی خواب اینکه یک روز کنار شماها بنشینم و به این داستان‌های ناراحت کننده گوش بدم را نمی‌دیدم، درس می‌دادم، گاهی چیزی‌هایی هم می‌نوشتیم. زندگی نسبتاً خوبی داشت. همسر خوبی داشتم که هر روز برای داشتنش شکرگذار بودم. تا اینکه خدا به ما یک پسر با نمک داد. اسمش رو آرش گذاشتیم، بعد از چند سال رؤیایی آرش سخت مریض شد. از اون مریضی‌هایی که از بین هزاران نفر، قرعه به اسم یکی می‌خوره و این بار به اسم آرش من خورده بود. هزینه درمان نفسمون رو بریده بود. در عرض چند ماه بیشتر چیزهایی را که داشتیم فروختیم و مقداری هم که پس انداز داشتیم تا ریال آخر خرج شد. با اینکه برام سخت بود ولی به همه رو انداخته بودم. به همه مقروض بودیم. این آخری‌ها وضع زندگی‌مون واقعاً آشفته بود. همون موقع داشتم داستانی درباره یه قاتل پول بگیر مثل شماها! می‌نوشتیم، فشار به قدری روی من زیاد شده بود که چند بار خواستم اسلحه قاتل داستانم رو قرض بگیرم و کاری کنم، ولی نمی‌تونستم. یعنی این کاره نبودم. هرکس یک جور خمیر مایه‌ای داره آقایان، ولی وقتی چهره مغموم زخم جلوی چشمم می‌اومد، وقتی

بچه بودم دیگه، تا یکی دستی سرمون می‌کشید، می‌شد همبازی تنهاییمون.



آرشم جلوی چشمم داشت پر پر می‌شد، حالم دست خودم نبود، انگار شرایط، رضای دیگه ای را درون من بیدار کرده بود. شاید یکی از بزرگترین بدشانسی‌های من این بود که واقعاً به کلت کمری داشتم! تو شلوغیهای دوران انقلاب دستم افتاده بود و بعد هم نمی‌دونم چرا برنگردوندم. سال‌ها تو زیرزمین مثل عروسک گرانبهایی اون را مخفی کرده بودم، شاید هم سرنوشت از اون موقع برای همچین روزی تدارک دیده بود. نقشه مبتدیانه ای ریختم و به طلا فروشی که به نظرم خلوت بود رفتم. نمی‌دونم چطور اسلحه رو کشیدم و پول خواستم، به قدری بدنم می‌لرزید که صاحب طلافروشی به خودش جسارت داد و به طرفم خیز برداشت. نفهمیدم کی شلیک کردم. هیچ چیز در کنترلم نبود، طرف با همون یک گلوله مرد، بعد از چند سال آوارگی و پنهان شدن به روز پاتوقم رو پیدا کردن. مامورا ریختن تو خونه. رفتم به سمت پشت بام، پشت بام‌ها به هم راه داشت، یکی از مامورها که پشت سرم می‌دوید، ایست داد و بعدش شلیک کرد، پام سوخت، افتادم روی زمین. تا اومد بالا سرم، زدمش، فقط یک تیر، فرار کردم، از بد ماجرا اون هم مرد، تو روزنامه‌ها معروف شده بودم به رضا تک تیر...))

همه بعد از کمی سکوت خندیدند. ولی بغض گلوی من را فشار می‌داد، سینه‌ام سنگین شده بود. یک شب دیگر هم منتظر ماندن ایرادی نداشت، بعد از آن حتماً باید فکری به حال خودم و این خانه می‌کردم. شب طبق معمول

بعد از به معطلی در طبقه پایین، به بالا آمدند. این معطلی هر شب نگرانم کرده بود. ساختمان به زیر پله کوچک داشت. یک چیزی مثل اتاق سرایداری. شاید در اجاره آنها بود، فکرهای خیلی بدی در مورد آنجا ذهنم را قفلک می‌داد، ولی ترجیح دادم زیاد به این موضوع فکر نکنم. تصمیمم را گرفته بودم، امشب قاعدتاً آخرین شب گردهمایی چهار نفره آنها بود. البته اگر قاتل جدیدی اضافه نمی‌شد! باید فردا پیش صاحبخانه یا پلیس می‌رفتم. با اینکه بعضی موقع ها حس ترحم عجیبی نسبت به آنها پیدا می‌کردم ولی واقعیت این بود که آنها به عده قاتل بی‌رحم بودند که باید جواب کارهایشان را پس می‌دادند. ممکن بود خیلی اتفاقی کار من را هم بسازند!...

((...من اصلاً ماجرای جذابی ندارم، در اصل ماجرای ندارم، همش یک اتفاق خیلی ساده بود. به نوجوانی هم نرسیده بودم. شاید تنها دوستم بود. اعتراف می‌کنم زیاد ازش خوشم نمی‌اومد، ولی همبازی‌های خوبی بودیم. تو بالکن خونه داشتیم

بازی می‌کردیم، فکر کنم روپولی بود. دعوامون شد. مشکل اینجاست که تو بچگی آدمای خیلی جدیان. برعکس اون چیزی که همه فکر می‌کنن. خیلی جدیان. همین دوران کودکی رو سخت می‌کنه. ما همه مدام دلمون برای کودکیمون تنگ میشه، ولی بچه‌ها ساده و خشنن. می‌گفتم. دعوامون شد، مدام جرزنی می‌کرد. من از همون اول از آدمای متقلب بدم می‌اومد، هلش دادم، شانس من لبه‌های بالکن کوتاه بود، پرت شد تو حیاط ساختمان، مرد، همین...))

((چند سال دارالتادیب بودم، دادگاه قبول کرد که ماجرا عمدی نبوده و دیه دادیم. ولی خانواده اون پسر دست از سر ما برداشتند، همه محل به من می‌گفتند قاتل. باورتون می‌شه مردم چقدر می‌تونن بی‌رحم باشند... به خاطر من، از اون محل اسباب کشی کردیم. ولی صدای قاتل قاتل از ذهنم نرفت. دارالتادیب بهترین سنم رو ازم گرفت، نتونستم درس به خونم، دنبال کار بودم، تا این که یکی از دوستان دارالتادیب سراغم رو گرفت، آخه شما نمی‌دونید، آدم از این جور جاها که بیرون میاد خیلی تنها میشه. کسی سراغتم نمی‌گیره، به جورهایی پدر مادرم دیگه کاری به هم نداشتند، انگار همین که ماجرا فیصله پیدا کرده بود براشون کافی بود، شاید خسته شده بودن. حق داشتند، با میثم شبا ضبط ماشین می‌زدیم، تا اینکه به شب، شانس با ما نبود، انگار کمین کرده بودند، طوری با چوب چماق به جونمون افتادند که فکر نمی‌کردم زنده بمونم. دو نفر بودند، یکیشون رو هول دادم عقب، افتاد روی زمین. سرش محکم به گوشه جدول خورد، فرار کردیم، بعداً فهمیدم طرف مرده! فقط یا به هول دادن کوچیک، تو روزنامه‌ها معروف شدم به فری هوله! آخه دوربین فیلمون رو گرفته بود...))

بازهم همه خندیدند. کجایش خنده دار بود. این‌ها زندگی را به طنز گرفته بودند؟ یا گریه‌هایشان تمام شده بود؟ یا اصلاً چیزی حس نمی‌کردند؟ اگر من جای یکی از آنها بودم چه کار می‌کردم؟ افکارم با صدای زنگ درب یک لحظه ایستاد، از چشمی درب نگاه کردم فکر کنم خود فری هوله بود! همون مرد یخی، نمی‌دانستم چکار باید کنم. لرزش دست‌هایم را می‌توانستم ببینم، خواستم در را باز نکنم ولی چراغها روشن بود و در را هم از بیرون قفل نکرده بودم. تمام ماجراهایی که در این چند شب تعریف کرده بودند به سرعت از جلوی چشمم می‌گذشتند. کارد آشپزخانه را برداشتم و محکم به کف دستم فشار دادم. شاید می‌خواست من را هم با به هول ساده خلاص کند! در را باز کردم، سلام گرمی کرد و چند بار

همه بعد از کمی سکوت خندیدند. ولی بغض گلوی من را فشار می‌داد، سینه‌ام سنگین شده بود.



گفت: ((شمرنده))، صدای قلبم را واضح می‌شنیدم، چهره‌اش کمی گرم‌تر شده بود. می‌خواست یک نگاه به کامپیوترشان بکنم. از کجا می‌دانست من از کامپیوتر سررشته دارم. اختیار پاهایم با خودم نبود، پشت سرش راه افتادم، وسط یک ماجرای مسخره گیر افتاده بودم. وقتی وارد خانه شدیم کسی را ندیدم. یک نفر دستش را از پشت روی شانه‌هایم گذاشت. نفهمیدم چطور در عرض چند ثانیه برگشتم و کارد را در شکم فرو کردم، فقط در چشمانم نگاه کرد، همان مرد جاهل پوش بود. داداش عماد خان. از همه طرف حمله ور شدند، زیر مشت و لگد چشمم به بئر بزرگی افتاد که گوشه خانه به دیوار تکیه داده بودند

((نمایش دورهمی قاتلان! به زودی در تالار ایران))

دیگه چیزی یادم نمیداد، الان تقریباً دو ماهی هست که برادر عماد خان! تو کماست، دانشجوی تئاتر بودند، تو اتاق زیر پله گریم می‌کردند و طبقه بالا تمرین، شاید طرف بمیره شاید هم نه، فعلاً که گوشه این هلفدونی در خدمت شما دوست‌های خوبم هستم، راستی، فردا نوبت شماست ها منصور خان.

نقد و بررسی داستان "دورهمی قاتلان"

۱- راوی اول شخص نمایشی است، یعنی باید باورپذیر و قابل اعتماد باشد اما داستان خلاف

این را

می‌گوید، یعنی عدم باورپذیری است.

چه طور می‌توان کسی را راحت و خونسرد کشت، سپس مرحله‌ی کشتن را خیلی ساده و ابتدایی بیان کرد بی آن که پلیس پی ببرد، راوی راحت زندگی می‌کند به دانشگاه هم می‌رود.

مثال اول:

ناغافل یکیشون زد زیر چونه خانداداش. مارومیگی دیگه حالم دست خودم نبود که. دستم رفت به تیزی. نفهمیدم چی شد.. تا به خودم اومدم خون کف کوچه بود. نوچه هاش تا دیدن اوضا پسه زدن به چاک. داشم و نوچه هاش منو گرفتن بردن. بعدش فهمیدم طرف تلف شده.

مثال دوم:

از دانشگاه رفتم خونه‌ی یکی از دوستانم. بعدش هم برای خودم تو کتابخانه‌های خیابان انقلاب گشت و گزاری کردم.

مثال سوم: «گوش خود را به دیورا چسباندم...» هر قدر هم که دیوارهای امروزی نازک باشد باز هم نمی‌توان به این وضوحی

عینه کلمات را شنید، هنوز روایت علت مند و کامل نشده روای رویداد دیگری را پیش می‌کشد:

«یه مرد پنجاه ساله بود که برای خودش برو بیایی داشت...»

مگر روای چند سال دارد تیراندازی یاد می‌گیرد؟

- برای ادای دین جون یک نفر را گرفتم.

مگر می‌شود به این راحتی به کسی که اصلاً معین نیست او کیست؟ از کجا آمده؟ به کجا می‌خواهد برود؟ هدفش

از حضور در داستان چیست؟ این قدر صریح و راحت راوی بگوید:

«یک نفر را کشته‌ام.»

آن هم چون در یک گفت و گوی یک جمله ایی که شخصیت

می‌گوید: «فکر نمی‌کردم بتونی، ممنون پسر» راوی همه‌ی

گذشته‌ی خود را در یک جمله بگوید؟ «یک نفر را کشته‌ام.»

۲- استفاده از راوی اول شخص به جای گفتن باید نشان داده شود.

مثال: باید یه فکری به حال خودم می‌کردم، اولیش خیلی سخت بود ولی بعدش اختیار دست خودم نبود. حس مس نداشتم دیگه. فکرم کار نمی‌کرد، تا حالا هفت هشتا سفارش و همینجوری ترتیب دادم. پولش خوبه‌ها. ولی لامصب خون که ماسید رو دستات، دیگه حالت حال نمی‌شه.

می‌گوید: «فکر نمی‌کردم بتونی، ممنون پسر» راوی همه‌ی گذشته‌ی خود را در یک جمله بگوید؟ «یک نفر را کشته‌ام.»

حالم داشت به هم می‌خورد. این هم از شانس ما بود. از شهرستان بیای تهران که مثلاً درس به خونی، اونوقت توی شهر به این بزرگی، درست باید کنار یک قاتل خونه بگیری، رخ به رخ، دیوار به دیوار. فکرم حسابی به هم ریخت.

۳- شیوه نگارش داستان چیست؟

شیوه‌ی نگارش باید طوری باشد که با نمایش اعمال و بیان گفتار شخصیت‌ها، منش آن‌ها آشکار شود.

وقتی راوی شخصیت‌لُمین را بازگو می‌کند باید قاعده‌ی آن را بدانند تنها به صرف نوشتن نمی‌توانیم همه آن چرا که در ذهن داریم را بازگو کنیم.

بنابراین با "نمایش اعمال و بیان گفتار" تنها راهی است که شخصیت‌لُمین با مخاطب ارتباط می‌گیرد.

راوی خود را «لُمین» معرفی می‌کند درحالی که تصویری از او نداریم، تنها نوشتن کلماتی که شخص‌لُمین از آن استفاده می‌کند کافی نیست زیرا نمی‌توان او را درک کرد.

قبل از اقدام به نوشتن باید بسیار بسیار در این زمینه مطالعه



کنیم سپس با این گونه شخصیت نشست و برخاست کنیم در تک تک رفتار، گفتار، حتی آداب خوردن و پوشیدن او را ببینیم و لمس کنیم. زیرنویس‌دهنده علاوه بر نوشتن باید پنج حس مخاطب را درگیر کند، مخاطب باید آن چرا که نویسنده می‌گوید ببیند، ببوید، لمس کند نه این که متنی را به اسم داستان بخوانیم.

داستان "شازده پاپری" نمونه‌ای عالی از نثر گفتاری "شخصیت‌لمین" را با هم می‌خوانیم: برگشت و به تراشکاری که یقه‌ی روپوشش پاره بود نگاه کرد. چشم هاش گود رفته و پلک هاش سرخ بود.

- مشدی می‌خوان دهنمونوسرویس کنن؟

همین زمان یکی به شان‌اش زد. برگشت. تراشکار لاغری که مدام با آستین، عرق پیشانی را پاک می‌کرد. گفت: «دادش! بیا کمد تو واکن ببینم.»

- چی می‌خوای؟

- می‌خوام یه نیگاهی بندازم توش.

- واسه چی؟

- واسه این که بُرقوی ۱۶ منو بلند کرده ن... علامت هم داره... یالا، معطل نکن.

- برو بابا درت رو بزار. یعنی می‌خوای بگی من بلندش کردم. - من نمی‌دونم کی بلندش کرده، اما می‌خوام همه‌ی کم‌دارو بگردم.

- ما لتو بچسب همسایه تو دزد نکن، یالا بزنی به چاک ببینم. ببین، واسه خودت می‌گم، نزار برم آقا انصاری رو به یارم. - هی مصبتو شکر، چه قدر بد پيله‌ای تو! باشه اما توش بُرقو ۱۶ نبود، فکتو می‌آرم پایین.

- بفرما، بفرما! بگیرش! خیال کردی جا می‌زنم؟ یه کم‌دوا کردن، این همه جون کندن نداره.

- آخه آدم خرا! گوشتو بیار جلو... این تو یه کفتره، نمی‌خوام کسی بوبره، شیرفهم شدی یا نه؟

- خب نسناس اینو زودتر می‌گفتی، قول می‌دم به کسی نگم. فقط نیگاه نندازم اون تو، خیالم راحت نمی‌شه توضیح:

علاوه بر نمایش اعمال گفتارشخصیت‌لمین، ظاهر او را هم نویسنده در گفت‌گوها نشان می‌دهد، مخاطب کاملاً می‌داند او چه ظاهری دارد.

۴- خلاصه داستان چیست؟

راوی نمایش نامه نویس است روایتی از زندگی شخصیت‌لمین را می‌نویسد که خود نیز وارد داستان

می‌شود. اما پرداخت بسیار ضعیف و سردرگمی و پیچیدگی روایی به خوبی آشکار است. زیرا داستان علت مند نیست با یک سری کلمات و جملاتی که کنار هم گذاشته شده آن هم با نثری بسیار ضعیف خاطره‌ای بیان می‌کند.

نویسنده دائم در حال نوک زدن است هنوز روایتی را از نقطه‌ای شروع و به نقطه‌ای دیگر تمام نکرده موضوع دیگری را پیش می‌کشد روایت هر کدام ساز خودش را می‌زند.

معین نیست راوی با چه کسی حرف می‌زند؟ مخاطب او کیست؟ دغه دغه‌ی راوی از بیان خرده

روایت‌هایی ناقص، عدم عناصر داستانی، عدم نثر داستانی چیست؟ ساختار داستان علاوه بر، به هم ریختگی هیچ چیز سر جای خودش نیست. کلافی سردرگم

بدون این که سررشته‌ی کلام در دست راوی باشد.

بازگو کردن این نوع سبک داستانی کاری بسیار دشوار و پیچیده است.

به چند دلیل:

الف) سطح اول: باید راوی تصویری قوی از شخصیت "لمین" ارائه دهد تا مخاطب بدانند قرار است سرتاسر داستان با چه کسی همراه شود.

ب) سطح دوم: باید راوی از تقابل‌ها، تضاد، یا آیرونی برای بیان چیزی که فراتر از حقیقت است استفاده کند تا روایت در دل روایت از رویدادها، رویدادها، از یک نقطه‌ای معین شروع و به نقطه‌ای معین پایان یابد تا نظم روایی در تمام تک تک رویدادها برقرار باشد.

از دانشگاه رفتم خونه‌ی یکی از دوستانم. بعدش هم برای خودم تو کتابخانه‌های خیابان انقلاب گشت و گزاری کردم.

مثال اول:

- شاید با محبت‌های آقا بتونم از این زندگی نکبتی در بیام... کدام زندگی نکبتی؟ این که مادرش در خانه‌های مردم کار می‌کرد؟ از دیرباز تا به امروز زن‌ها برای امرار معاش در خانه‌های مردم کاری کردند و می‌کنند، چیز عجیب، غریب و نکبتی نیست.

راوی نمی‌تواند به این صریحی قضاوت کند قضاوت با مخاطبین است اگر هم از نظر راوی نکبتی است باید آن را در لایه‌های پنهانی‌تر نشان دهد به جای گفته شدن.

مثال دوم:

صدای قلبم را واضح می‌شنیدم، چهره‌اش کمی گرم‌تر شده بود. می‌خواست یک نگاه به کامپیوترشان بکنم. از کجا می‌دانست من از کامپیوتر سررشته دارم. اختیار پاهایم با خودم نبود، پشت سرش راه افتادم، وسط یک ماجرای مسخره گیر افتاده بودم. وقتی وارد خانه شدیم کسی را ندیدم. یک نفر



دستش را از پشت روی شانه‌هایم گذاشت. نفهمیدم چطور در عرض چند ثانیه برگشتم و کارد را در شکمش فرو کردم، فقط در چشمانم نگاه کرد، همان مرد جاهل پوش بود. داداش عماد خان. از همه طرف حمله ور شدند، زیر مشتم و لگد چشمم به بئر بزرگی افتاد که گوشه خانه به دیوار تکیه داده بودند.

نمونه ایی عالی از داستان "تو گرو بگذار من پس می‌گیرم" را با هم می‌خوانیم.

این داستان در یک روز اتفاق می‌افتد رویداد دردل رویدا دیگری، زمان متورم شده اما بدون نکته ایی ابهام، روایت در چارچوب تعریف شده اصول داستان نویسی است.

ظهر امروز برای خودت خانه‌ای داری و سقفی بالا سرت هست، فردا در به دری. نمی‌خواهم دلایل خاص این در به دری

را نقل کنم. چون یک راز است، سرخ پوست‌ها هم باید تمام زورشان را بزنند که رازهای زندگی‌شان دست این سفیدهای فضول نیفتد.

من یک سرخ پوست اسپوکنی هستم، یک سالیس بومی. آبا و اجدادم در صد مایلی اسپوکن، تو ایالت واشنگتن، دست کم ده هزار سال

روزگار گذرانده‌اند. من تو خود اسپوکن بزرگ شدم، بعدش _یعنی بیست و سه سال پیش_ رفتم دانشگاه سیاتل. ترم دوم تمام نشده، اخراجم کردند و افتادم به هزار جور فعلگی با چندرغاز دستمزد. دو سه بار زن گرفتم، دوسه دفعه بابا شدم، بعد ناغافل قاتی کردم و شدم یک دیوانه‌ی تمام عیار. البته خودم می‌دانم که دیوانگی تعبیر خوبی برای مشکل روحی روانی من نیست، اما مسئله این است که گمان نکنم چیزهایی مثل ناهنجاری اجتماعی هم مناسب حالم باشد، چون آدم را یاد قاتل‌های زنجیره‌ای و موجوداتی از این دست می‌اندازد، در حالی که من تا حالا آزارم به هیچ بنی بشری نرسیده، لاقلا از بابت آزار فیزیکی خیالم تخت است. انکار نمی‌کنم که توی روزهایی که کیا و بیایی داشتم، چهار پنج تا دل را شکسته‌ام، اما همه‌ی ما از این جور خبط‌ها کرده‌ایم، نکرده‌ایم؟ پس، از این بابت، آدم بخصوصی نیستم. تازه تو همین دل شکستن هم چندان تحفه‌ای نیستی. هیچ وقت در آن واحد، دوتا زن نداشتم. «حتی هم زمان با دوتا خانم، قرار نگذاشتم.» هیچ وقت یک شنبه، دلی را نشکستم. هیچ وقت دری را برای همیشه پشت سرم نکوبیده‌ام. همیشه یواش یواش محو شده‌ام؛ تا همین حالا که هم چنان دارم محومی شوم...

۱ بعد از ظهر

با رزشارون و جونیور و اسکناس بیست دلاری و پنج دلاری پول خردی که از قبل داشتیم، رفتیم سون الون، سه تا بطری مخصوص خیال پردازی خریدیم. بالآخره می‌بایست سر در بیاوریم چه طور می‌شود ظرف یک روز بیست و پنج دلار را تبدیل کنیم به آن همه پول!

تو کوچهی نزد یک آلاسکا وی ایدریک کز کردیم، و ضمن این که به مخمان فشار می‌آوردیم، ته بطری‌ها را هم در آوردیم _ اول، اولی، بعد دومی، بعد هم سومی.

۲ بعد از ظهر

وقتی بیدار شدم، رزشارون رفته بود. بعدها شنیدم سورا ماشین‌های عبوری شده و برگشته تو پنیش والان با خواهرش تو قرارگاه سرخ پوست‌ها زندگی می‌کند.

جونیور کنارم ولو شده بود کف کوچه و پیدا بود حسابی رو

خودش بالا آورده. من هم بس که به مخم فشار آورده بودم، به دلم فشار آمده بود. پس جونیور را گذاشتم و راه افتادم سمت آب. من عاشق آب‌های اقیانوسم. نمک همیشه خاطرات آدم را زنده می‌کند.

وقتی رسیدم پای بارانداز، به سه تا از عموزاده‌های آلوت خودم برخوردیم که روی یک نیمکت چوبی نشسته بودند زل زده بودند به دریا و گریه می‌کردند.

بیش‌تر سرخ پوست‌های آواره‌ی سیاتل از آلاسکا آمده‌اند. تو آنکورویج یا بارو پشت سر هم پریده‌اند تو لنج‌های بزرگی که می‌آیند جنوب، سمت سیاتل. یک جیب پر پول با خودشان آورده‌اند. بعد وقتی که پیاده شده‌اند، توی یکی از میخانه‌های خیلی سنتی و مقدس سرخ پوستی لنگر انداخته‌اند و دلی از عزا در آورده‌اند. آن وقت روز به زور مفلس و مفلس تر شده‌اند تا جایی که تصمیم گرفته‌اند دوباره هر طور شده سوار همان لنج‌ها بشوند و بر گردند وطن یخ بسته‌ی خودشان، قطب. این آلوت‌ها چه قدر بوی ماهی آزاد می‌دهند! گفتند روی این نیمکت چوبی منتظر نشسته‌اند لنج‌شان بر گردد.

پرسیدم: «چند وقت است لنج‌تان رفته؟»

آلوت بزرگ‌تر گفت: «یازده سال.»

من مدتی با آن‌ها گریه کردم.

بعد گفتم: «هی رفقا، هیچ کدام تان پول دارید به من قرض بدهید؟»

ندا شدند.

۳ بعد از ظهر

برگشتم پیش جونیور. هنوز تو این دنیا نبود. صورتم را آوردم دم دهنش تا خیالم جمع شود نفس می‌کشد. زنده بود. دست

ظهر امروز برای خودت خانه‌ای داری و سقفی بالا سرت هست، فردا در به دری.



کردم تو جیب شلوار جیش یک نصفه سیگار پیدا کردم. تا آخر کشید مش و رفتم تو فکر مادر بزرگ. اسمش اگنس بود. چهارده سالمه که بود، سرطان سینه گرفت و مرد. پدرم همیشه می‌گفت معدن اورا نیوم قرارگاه یک هم چنین غده‌هایی تو تنش درست کرد. ولی مادرم می‌گفت مرض اگنس از شبی شروع شد که تو راه برگشت از مراسم رقص، یک موتور سیکلت زیر گرفتیش. آن شب سه تا از دنده هاش شکست، و این طور که مادرم همیشه می‌گفت، دنده‌ها هیچ وقت درست و حسابی جوش نخوردند و مادر بزرگ درست و حسابی درمان نشد. وقتی هم که درست و حسابی درمان نشوی، سر و کله‌ی غده‌ها پیدا می‌شود و تو یک چشم به هم زدن می‌بینی همه جا را گرفته‌اند.

کنار جونیور نشسته بودم، و دود سیگار و بوی نمک و استفرغ تو دماغم پیچیده بود. از خودم پرسیدم یعنی می‌شود سرطان از وقتی افتاده باشد به جانش که لباس رقصش را دزدیدند؟ شاید سرطان قلب شکسته‌اش شروع شده و بعد نشست کرده به سینه هاش. می‌دانم که مسخره است، اما به خودم گفتم یعنی ممکن است اگر لباس رقصش را پس بگیرم، مادر بزرگ دوباره زنده بشود؟ پول لازم داشتم، پول حسابی. پس جونیور را گذاشتم و راه افتادم طرف اداره‌ی ریل چنج...

۵- داستان خط به خط دچار ابهام است.

همه‌ی آن چرا که در ذهن نویسنده می‌گذرد در حالی که افکارش را روی کاغذ نیاورده چگونه مخاطب باید بداند؟ نویسنده در دادن اطلاعات خست به خرج داده است.

مثال:

- با تمام احترامی که براتون قائلم... با این داستان‌های ناراحت کننده زندگی نسبتاً خوبی داشتی. همسر خوبی هم داشتم... بعد از چند سال رویایی آرش..

کدام زندگی و همسر خوب؟ چرا هر روز شکر گزار بودید؟ مگر چه گونه زندگی داشتید؟ کدام سال رویایی؟

مگر چه بیماری گرفته بود؟ مشخص نیست.

توضیح:

ملاحظه کنید چگونه "چخوف" هر دو شخصیت داستان را در همان سطح اول روایت علاوه بر معرفی کامل حتی جهان بینی آن‌ها را بدون پیچیدگی کلامی واضح می‌گوید، کلیدهای فرعی، اطلاعات لازم را به مخاطب می‌دهد در نتیجه، مخاطب

بدون سردرگمی با نظم روایی روبه رواست همراه نویسنده در داستان مشارکت فعال دارد.
مثال:

همه از کسی صحبت می‌کردند که به تازگی در گردشگاه ساحلی دیده شده بود، یعنی خانم با سگ کوچک. دم‌تری دم‌تری بیچ گوروف، که دو هفته‌ای بود به یالتا آمده بود و دیگر با راه و رسم زندگی آن جا خو گرفته بود، رفته رفته به آدم‌های تازه وارد علاقه نشان می‌داد. از روی صندلی خود در جلو کافه‌ی "وزنت" چشمش به زن جوانی افتاد که کلاه بره به سر داشت و در امتداد گردشگاه ساحلی قدم می‌زد. زن گیسوان خرمایی داشت، چندان بلند بالا نبود و به دنبالش سگ پشمالوی سفیدی با پاهای کوچک دوان دوان حرکت می‌کرد.

کنار جونیور نشسته بودم، و دود سیگار و بوی نمک و استفرغ تو دماغم پیچیده بود.

از آن پس روزی چندین بار در گردشگاه و میدان با آن زن روبه رو می‌شد. زن همیشه تنها بود، همیشه همان کلاه بره را بر سر داشت و همیشه یک سگ پشمالوی سفید به دنبالش در حرکت بود. کسی او را نمی‌شناخت و مردم در گفت و گوهای خود او را خانم با سگ کوچک می‌خواندند.

گوروف با خود اندیشید: «اگه شوهر و دوست و آشنایی نداره بد نیست باهاش آشنا بشم.»

مرد هنوز به چهل سالگی نرسیده بود اما یک دختر چهارده ساله و دو پسر مدرسه رو داشت. در سال دوم دانشکده دختری را برایش خواستگاری کرده بودند که حالا در نظرش کما بیش سن و سالی دو برابر او داشت. زن بلند بالا، چشم و ابرومشگی با وقار و متکبر بود و موقع راه رفتن سرش را بالا می‌گرفت و ادعا می‌کرد «روشنفکر» است. کتاب زیاد می‌خواند. درامای کلمات شیوه‌ی پیشرفته را ترجیح می‌داد و شوهرش را دیم‌تری می‌خواند که رسمی‌تر بود و نه دم‌تری که دیگران صدا می‌زدند، و مرد با آن که پیش خود او را زنی سطحی، کوتاه فکر و سبکسر می‌دانست از او می‌ترسید و کم‌تر در خانه می‌ماند. از بار اولی که به او بی وفایی نشان داده بود مدت‌ها می‌گذشت. بی شک همین کار سبب شده بود که تقریباً همیشه از زن‌ها بدگویی کند و وقتی مردهای دیگر در حضور او صحبت زن‌ها را به میان می‌آوردند آن‌ها را جنس پست‌تر بخواند.

۶- نثر داستانی نیست.

نثر خاطره نویسی است زیرا در خاطره نویسی کنشی وجود ندارد، همه چیز در سطح باقی مانده اثر فاقد عناصر داستانی است.



نثرارکان مهم داستان را تشکیل می‌دهد، نثری قوی داستانی قوی هم دارد.

نثر باید ساده، روان، روشن و آسان خوان باشد. به زیبایی بیان شود اگر شعراست، نثرشاعرانگی، اگر داستانی کاملاً داستانی، اگر خاطره نویسی است طبق قاعده‌ی آن عمل شود، اگر هم ادبی و آهنگین، زیبایی جمله‌ها هدف است که باید رعایت شود.

رخ داده‌ها، عناصر تشکیل دهنده داستان، لایه‌های زیرین، جهان بینی نویسنده، شکل بوتیقای و همه‌ی حجمه‌های یک داستان خواه بلند، میلی مال، رمان، داستانک... را تنها نثری درست، دقیق و موشکافانه نشان می‌دهد بنابراین نثر در خدمت داستان است.

۷- توصیه‌هایی جهت بهتر شدن نثر

از متن اثر می‌توان میزان سطح مطالعاتی را فهمید، چیزی که با آن زیاد روبه روهستم "فقر مطالعاتی" است به جای نوشتن بهتر است! زیاد، زیاد، زیاد بخوانیم اما نه هر چیزی را! بلکه چیزهایی بخوانیم که:

۱- در شناخت نثر ما را توانمند کند.

۲- خوب خواندن را بیاموزیم.

۳- خوب گوش دادن را بیاموزیم.

۴- خوب تمرکز کردن را «از طریق ورزش» بیاموزیم.

۵- طبقه بندی شده مطالعه کنیم، این عمل باعث می‌شود ذهنی منسجم بدون آشفتگی و پراکندگی پیدا کنیم و نمود آن در نوشتن مان مشهود می‌شود.

۶- یاد بگیریم کتاب خواندن را به عنوان سرگرمی و گذراندن اوقات فراغت ندانیم، بلکه طوری بخوانیم که از آن تکنیک نویسندگی بیاموزیم.

۷- بهترین نثرپارسی که می‌توان از آن برای بهتر شدن نثر یاد کرد "تاریخ بیهقی" است.

۸- نثر مرسل پیچیده: کلیه و دمنه، مرزبان نامه است.

۹- نثر مسجع ساده: گلستان و مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری است.

و کلام آخر:

سعی کنید تاریخ بیهقی و گلستان سعدی را جزء مطالعات روزانه قرار دهید و خود را به این کار الزام کنید. ■





دوره‌ی پیش‌ساختارگرا

اولین دوره‌ی روایت‌شناسی، دوره‌ی پیش‌ساختارگرا است. مفهوم محاکات (بازگو کردن) ارسطو تا اواخر قرن ۱۹، نظریه‌پردازان ادبی را تحت تاثیر قرار داد و نظریه او نوعی روایت معتبر تلقی می‌شد.

روایت‌شناسی در یونان باستان

ارسطو درباره روایت‌شناسی نظریات جالبی دارد و پایه و اساس این نظریه را بنیان نهاده است. او برای نوشته چهار ویژگی در نظر دارد.

او این چهار ویژگی را شامل این موارد می‌داند: «بحث، توصیف، تفسیر و روایت.» (اکبری بیرق، ۱۳: ۱۳۸۹) در نظر ارسطو، روایت دو نشانه دارد. یکی اتفاق و دیگری ارتباط با کلمه اتفاق بیفتد.

«روایت دو نشانه روشن دارد: هر روایتی ارتباطی بین راوی و مخاطب راوی برقرار می‌کند و محتوای این ارتباط، یک اتفاق است. به همین دلیل مثلاً "سلام" روایت نیست با اینکه ارتباط برقرار می‌کند. دومین نشانه این است که این ارتباط با کلمه اتفاق می‌افتد.

بنابراین نشان دادن اتفاقات در فیلم یا در نمایش روایت نیست.» (اکبری بیرق، ۱۳: ۱۳۸۹)

او با مطالعه‌ی تراژدی‌های یونان باستان متوجه شد که همه‌ی این داستان‌ها از یک سلسله حادثه تشکیل شده‌اند. ارسطو در بخش ششم بوطیقا^۱، طرح را ترتیب حوادث تعریف می‌کند. از نظر او، طرح، حالت هنری حوادثی است که داستان را پدید می‌آورند.

«یک تراژدی یونانی، معمولاً با نوعی بازگشت به گذشته^۲، یعنی تکرار حوادثی از داستان که قبل از حوادث انتخاب شده برای طرح اتفاق افتاده‌اند آغاز می‌شود. در آئه‌ئید^۴ و ویرژیل^۵ و بهشت گمشده‌ی میلتن^۶، خواننده به یک‌باره به درون داستان^۷ پرتاب می‌شود و حوادث پیشین داستان، در مراحل

مختلف طرح به شیوه‌ای هنرمندانه و غالباً به صورت روایت معطوف به گذشته، عرضه می‌گردد: آنه در کاتاژ سقوط تروا^۸ را برای دیدو روایت می‌کند، و رافائل^۹ برای آدم و حوا در بهشت، "جنگ در آسمان" را باز می‌گوید. او هم‌چنین در فصل سوم بوطیقا میان بازنمایی یک ابژه (سرگذشت) توسط راوی و بازنمایی آن توسط شخصیت‌ها تمایز قائل شد. «سلدن و ویدوسون، ۱۳۸۴: ۵۲)

روایت‌شناسی فرمالیستی

جنبش فرمالیسم روسی که به سال ۱۹۱۴ نخستین نشانه‌هایش آشکار شد، در آخرین سال‌های دهه ۱۹۲۰ در پی حمله‌های رژیم استالینیستی از هم پاشید؛ اما در همین فاصله‌ی کوتاه به یکی از مهمترین آیین‌های اندیشه‌گرانه‌ی سده‌ی حاضر تبدیل شد و تأثیر مباحث اصلی و روش کار فرمالیست‌ها هنوز هم بر نظریه‌ی ادبی آشکار است.

اما مهم‌ترین آیین‌های اندیشه‌گرانه‌ی سده‌ی حاضر با جنبش فرمالیسم روسی آغاز شد و ما هنوز هم شاهد تأثیر مباحث اصلی و روش کار فرمالیست‌ها بر نظریه‌ی ادبی هستیم.

فرمالیسم، به عنوان مکتبی مستقل در عرصه‌ی پژوهش ادبی در دهه‌ی دوم سده‌ی بیستم ظهور کرد. آن‌ها ترجیح می‌دادند به جای تحلیل محتوا، به بررسی فرم (صورت) بپردازند.

«فرمالیسم، اصول نیمه رازآمیز نمادگرایی را که پیش از آنها وارد قلمرو نقد ادبی شده بود رد کردند و با روحیه‌ی عملی و علمی توجه خود را به واقعیت مادی خود اثر ادبی معطوف نمودند. از دیدگاه آنها ادبیات، نظام ویژه‌ای از زبان بود نه چیزی شبیه مذهب یا روانشناسی و یا جامعه‌شناسی. فرمالیسم، اساساً کاربرد زبانشناسی در مطالعه‌ی ادبیات بود.» (اکبری بیرق، ۱۶: ۱۳۸۹)

فرمالیسم را می‌توان به دو دوره تقسیم کرد:

مرحله اول فرمالیست‌ها در مسکو و با افرادی چون یاکوبسن و بوگاتیرف آغاز می‌شود و در دور دوم با نظریه تینیانوف، وارد مرحله جدیدی می‌شود.

روایت دو نشانه روشن دارد: هر روایتی ارتباطی بین راوی و مخاطب راوی برقرار می‌کند و محتوای این ارتباط، یک اتفاق است.

¹ Poetics

² Plot

³ Flash back

⁴ Aeneid

⁵ Vergil

⁶ Paradise lost

⁷ Into the middle of things

⁸ Teroa falling down process

⁹ Raphael



الف) مرحله‌ی اول فرمالیسم

فرمالیست‌ها در سالهای قبل از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، در انجمن زبان‌شناسی مسکو (که در سال ۱۹۱۵ تشکیل شد) و در اوپویاز^{۱۰} "مخفف انجمن مطالعه‌ی زبان شاعرانه" (که در سال ۱۹۱۶ تأسیس شد) به صحنه آمدند. چهره‌های برجسته‌ی گروه اول، رومن یاکوبسن^{۱۱}، پتر بوگاتیرف^{۱۲} که هر دوی آنها در سال ۱۹۲۶ از بنیان‌گذاران حلقه‌ی زبانی پراگ بودند، و ویکتور شک洛夫سکی^{۱۳}، یوری تینیانوف^{۱۴} و بوریس آبخنوم^{۱۵} از چهره‌های برجسته‌ی گروه اوپویاز بودند. از دستاوردهای مهم این گروه:

استقلال پژوهش ادبی

از دستاوردهای درخشان فرمالیست‌ها می‌توان به استقلال پژوهش ادبی، اشاره کرد. در واقع آنها جز خود متن، چیز دیگری را به کار نمی‌گیرند.

«فرمالیست‌ها متن ادبی را در مرکز توجه خود قرار دادند و پژوهش‌های علمی، تاریخی، زندگی‌نامه‌ای جامعه‌شناسیک، روان‌شناسیک و خلاصه هر چیز غیر ادبی را در حاشیه‌ی کار. آن‌ها ادبیّت را معنا کردند و تاریخ ادبی را فراشد پویایی دگرذیسی‌های درون ادبیّت معرفی کردند.» (برسلز، ۱۳۸۶: ۴۴)

آشنایی‌زدایی^{۱۶}

یکی از مهمترین نکاتی که فرمالیست‌ها درباره‌ی شکل بیان ادبی مطرح کردند، مفهوم "آشنا‌زدایی" است. واژه آشنایی‌زدایی را نخستین بار شک洛夫سکی مطرح کرد و واژه‌ی روسی^{۱۷} Ostrannjenja آن را به کار برد. نخستین اشاره‌ی او به آشنای‌زدایی در رساله‌اش "هنر همچون شگرد" (۱۹۱۷) یافتنی است.

از دیدگاه شک洛夫سکی، هنر ادراک حسی ما را دوباره سازمان می‌دهد و در این مسیر، قاعده‌های آشنا و ساختارهای به ظاهر ماندگار واقعیت را دگرگون می‌کند. تغییر عادت‌ها، بیگانه

کردن هر چیز آشنا، هنر، فاصله انداختن میان ما و تمامی چیزهایی که به آنها خو گرفته‌ایم، هنر است. «آشنایی‌زدایی در آثار شک洛夫سکی به دو معنا به کار رفته است. نخستین معنای آشنایی‌زدایی در نگارش که آگاهانه یا ناآگاه در هر اثر ادبی برجسته‌ای یافتنی است، مورد بررسی قرار می‌گیرد. این مفهوم، ریشه در بحثی قدیمی در نظریه‌ی ادبی در مورد کاربرد عناصر مجاز در متون ادبی و شعر دارد. کاربرد مجازی ذهن را متوجه معانی تازه‌ای می‌کند و معنای آشنا بی‌اهمیت و ناپدید می‌شود. آشنایی‌زدایی در معنای دوم در آثار شک洛夫سکی، گسترده‌تر است.

نویسنده، به جای مفاهیم آشنا، واژگان، شیوه‌ی بیان یا نشانه‌های ناشناخته را به کار می‌گیرد. این ترفند، البته درک دلالت‌های معنایی اثر را دشوار می‌کند و موضوع را چنان جلوه می‌دهد که گویی از این پیشتر وجود نداشته است. هدف آن، آفرینش حس

تازه، ویژه و نیرومندی است که خود آفریننده‌ی معانی تازه‌ای می‌شود. در واقع با ورود واژه و موضوع شعری به قلمرو ادراک حسی تازه، آشنایی‌زدایی آغاز می‌شود.» (اکبری‌بیرق، ۱۳۸۹: ۱۷)

تمهید یا ماده^{۱۸}

ناقدان فرمالیست، توجه ویژه‌ای به درون یک اثر ادبی داشتند. این امر یکی از دستاوردهای مهم فرمالیست‌ها است. آنان مفاهیم "ماده" و "تمهید" را مطرح کردند که با دو مرحله‌ی فرآیند آفرینش، مرحله‌ی پیشا زیباشناختی و مرحله‌ی زیبای‌شناختی انطباق دارد.

«از این منظر "ماده" خمیره‌ی خام ادبیّت است که نویسنده آن را در اثر خود به کار می‌گیرد. واقعیات زندگی روزمره، قراردادهای ادبی و اندیشه‌ها همان "ماده" هستند و "تمهید" اصلی زیبای‌شناختی است که "ماده" را به اثر ادبی تبدیل می‌کند. این سازمان در قالب تمهیدات نگارشی، وزن، نظام‌آوایی، نحو و پیرنگ اثر متجلی می‌شود. و "تمهید"، ماده‌ی برون زیبای‌شناختی را با شکل دادن به آن به اثر هنری بدل می‌کند.» (مکاریک، ۱۳۸۵: ۲۰۱)

تمایز میان طرح^{۱۹} و داستان^{۲۰}

¹⁸ matter
¹⁹ plot
²⁰ story

¹⁰ oppiaz
¹¹ Roman jakobson
¹² Peter bogatirof
¹³ Victor shoklovsky
¹⁴ Yory tinianof
¹⁵ Boris abkhvanom
¹⁶ defamiliarization
¹⁷ ostrannjenja



در نظریه‌ی ادبی فرمالیست‌ها، میان طرح و داستان، تمایز وجود دارد.

یکی از مهم‌ترین دستاوردهای فرمالیست‌ها تمایز میان داستان (که واژه‌ی لاتین^{۲۱} آن را در موردش به کار می‌بردند)، با طرح (که واژه‌ی روسی^{۲۲} آن را در موردش به کار می‌بردند) در گستره‌ی نظریه‌ی ادبی است.

«به نظر فرمالیست‌ها، "داستان" منطق نهایی تمام کنش‌ها، قاعده‌ی اصلی ارتباط‌ها و حضور شخصیت‌ها، جریان کامل رخدادها و حرکت مشروط به زمان روایت است. اما طرح، قطعات برگزیده‌ی داستان است که روایت می‌شود، چنان که راوی/ مولف نظم آن را انتخاب کرده است؛ پس گسست‌های زمانی دارد، حرکت آن لزوماً به سوی آینده نیست.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۵۳)

اسکاز (طنین)^{۲۳}

آیخنبام^{۲۴} به بررسی نقش صدای روایی به مثابه‌ی اصل سازمان‌دهنده‌ی داستان پرداخت. او با بررسی دو مقاله‌ی "شنل

گوگول، توهم اسکاز" (۱۹۲۴) و "لسکوف و نثر مدرن" (۱۹۲۵) نشان داد که در برخی از آثار ادبی، آنچه در کانون توجه قرار می‌گیرد صدای راوی است نه پیرنگ و بن‌مایه‌های به هم پیوسته که به هر طریق ممکن می‌خواهد راه خود را برای ورود به پیش زمینه هموار کند.

آیخنبام این نوع از روایت را "اسکاز" نامید و آن را چنین توصیف کرد: «اسکاز نوع خاصی از سخن است که واژگان، نحو و نواخت آن به گفتار شفاهی راوی نزدیک‌اند. آیخنبام میان دو نوع اسکاز تمایز قائل شد: اسکاز "روایت‌کننده" که بر شوخی‌های کلامی و جناس‌های معنایی استوار است، و اسکاز "آوایی" که عناصر تقلید و ایما و اشاره را در خود دارد و نوعی بیان خنده‌دار و جناس‌هاس آوایی را ابداع می‌کند.» (اسکولز، ۱۳۸۳: ۲۰۲)

انگیزش^{۲۵}

شکلوفسکی نشان داد که شکل داستان تعیین‌کننده‌ی بسیاری از عناصر است که ما انگیزه‌های پیشرفت رخدادها می

دانیم. فرمالیست‌ها به انگیزش، نیز در نظریه خود توجه داشته‌اند و نقش مایه‌های آن را از یکدیگر متمایز می‌کنند.

((از نظر، بوریس توماشفسکی^{۲۶}، کوچک‌ترین واحد طرح "نقش‌مایه"^{۲۷} نامیده می‌شود و ما می‌توانیم آن را به صورت یک گزاره یا عمل تنها درک کنیم. او معتقد است که نقش‌مایه‌های "مقید" و "آزاد" را از یکدیگر می‌توان متمایز کرد. یک نقش‌مایه‌ی مقید، نقش‌مایه‌ای است که قصه آن را می‌طلبد، در حالیکه وجود نقش‌مایه‌ی آزاد از دیدگاه قصه ضرورت ندارد. این نظریه، تبعیت سنتی تمهیدات صوری از "محتوا" را معکوس می‌کند. جالب است که فرمالیست‌ها تا حدودی بر خلاف عرف، اندیشه‌ها، مضامین و ارجاعات یک شعر به "واقعیت" را صرفاً بهانه‌ی خارجی مورد نیاز سراینده برای توجیه استفاده از تمهیدات صوری به شمار می‌آورند. آن‌ها این وابستگی به مفروضات خارجی و غیر ادبی را "انگیزش" می‌نامند.)) (سلدن و ویدوسون، ۱۳۸۴، ۵۳ و ۵۴)

نکته مهمی که فرمالیست‌ها در بحث از شعر، مطرح کرده‌اند، مسأله‌ی کلی "مناسبات میان متون ادبی" است.

بینامتنی مناسبات

فرمالیست‌ها به شعر نیز توجه دارند و در نظریه خود به شکلی جذاب به آن پرداخته‌اند. پیوند درونی میان متون (خواه متعلق به یک دوره، خواه از آن دوره‌های متفاوت) را امروز به پیروی از باختین "مناسبات بین متنی" می‌خوانیم.

نکته مهمی که فرمالیست‌ها در بحث از شعر، مطرح کرده‌اند، مسأله‌ی کلی "مناسبات میان متون ادبی" است. این پیوندهای درونی میان متون (خواه متعلق به یک دوره، خواه از آن دوره‌های متفاوت) را امروز به پیروی از باختین "مناسبات بین متنی" می‌خوانند.

«مقاله‌ی "هنر همچون شگرد" شکلوفسکی آغازگر این بحث است. او در این مقاله نشان داد که هر چه بیشتر با دورانی آشنا می‌شویم، اطمینان بیشتری می‌یابیم که انگاره‌ها و تصاویری که شاعری به کار برده است (و به گمان ما ابداع خود شاعر بودند) تقریباً بی‌هیچ دگرگونی از اشعار شاعر دیگری به وام گرفته شده‌اند. نوآوری شاعران نه در تصاویری که ترسیم می‌کنند، بل در زبانی که به کار می‌گیرند یافتنی است و اشعار شاعران بر اساس شیوه‌ی بیان، شگردهای کلامی و کاربرد ویژه‌ی زبان از یکدیگر متمایز می‌شوند.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۵۸)

²⁶ Boris tomazofski

²⁷ Motiev

²¹ faula

²² sjuzet

²³ Tone

²⁴ Abkhenavom

²⁵ Motivation





ب) مرحله‌ی دوم فرمالیست‌ها

نظریه ادبی فرمالیست‌ها با نظریه تینیانوف، وارد مرحله جدیدی می‌شود.

در دوره‌ی دوم، بسیاری از نارسایی‌ها با نظریه تینیانوف^{۲۸}، جبران شد. وی، تعریفی دوباره از مفاهیم پایه به دست داد.

«او به مفهوم استقلال کامل هنر نگاهی نو کرد و معتقد شد که رویکرد "هم‌زبانی" به ادبیات با طرح پرسش‌هایی درباره‌ی تغییرات تاریخی و تحول اشکال ادبی، راه را برای

رویکرد "در زمانی" می‌گشاید و در نهایت با پذیرش نسبی پیوند هنر و واقعیت، مفهوم استقلال کامل هنر تا حدی رو به اعتدال رفت.» (کالر، ۱۳۸۵: ۲۰۳)

این دوره حد فاصل میان فرمالیسم روسی و ساختارگرایی فرانسوی بود.

ولادیمیر پروپ^{۲۹} و ریخت‌شناسی قصه‌ها

ولادیمیر پروپ در سال ۱۹۲۸ کتاب ریخت‌شناسی قصه‌های پریان را منتشر کرد و آراء و نظریات خود را بیان کرد. پروپ کارش را با طبقه‌بندی قصه‌های عامیانه‌ی روسی شروع کرد. او عناصر ثابت و متغیر قصه‌ها را بررسی کرد و به نظریه جدیدی رسید.

پروپ بر این باور بود که با وجود شخصیت‌های متغیر در قصه‌ها، خویشکارهای^{۳۰} آن‌ها ثابت و محدود است. او خویشکاری را چنین توصیف می‌کند که «عمل یک شخصیت که بر حسب میزان اهمیت آن در پیشبرد کنش تعریف می‌شود.» (کالر، ۱۳۸۵: ۲۰۴)

پروپ، اجزای متغیر، یعنی شخصیت‌ها و حوادث داستانی را حذف و اجزای ثابت، یعنی کارکردهای روایی را دسته‌بندی

کرد و به سی و یک خویشکاری را برای آنها در نظر گرفت. ((او سی و یک خویشکاری مذکور را به شش دسته تقسیم کرد:

۱ زمینه‌چینی یا وضعیت آغازین^{۳۱}

۲ پیچیدگی مسئله^{۳۲}

۳ انتقال^{۳۳}

۴ ستیز^{۳۴}

۵ بازگشت^{۳۵} و ۶- به رسمیت شناختن^{۳۶}) (نبی‌لو، ۱۳۸۹: ۱۳)

۲-۳-۳ روایت‌شناسی ساختارگرا

دوره‌ی ساختارگرایی در تاریخ روایت‌شناسی بسیار مهم است و مهم‌ترین نظریات روایت را در بر دارد.

بسیاری از خوانندگان علاقه‌ای به بحث‌های شکل و ساختار شعر ندارند، زیرا به نظر می‌رسد این‌گونه بحث‌ها جنبه‌ی

معنوی شعر یا رمانی را که می‌خوانند، تضعیف می‌کند و آزادی عمل متن ادبی را سلب می‌کند.

«در این جا با یک چشم‌انداز بنیادی انسان‌گرایانه (=اومانیستی) رو به رو هستیم که با شکل و ساختار سازگاری ندارد؛ زیرا به

نظر می‌رسد این‌گونه مفاهیم سرانجام حالت‌های معنوی و آزادی عمل ما را محدود می‌کند و رویکردی به شدت تقلیل‌گرایانه به انسان و دستاوردهای فرهنگی آن ارائه می‌کند.» (سلدن و ویدوسون، ۱۳۸۴: ۱۳۶)

از نظر آن‌ها اثر ادبی مولود زندگی خلاق یک مؤلف است و ذات مؤلف را بیان می‌کند؛ متن جایی است که در آن به نوعی همدلی معنوی یا انسان‌گرایانه با اندیشه‌ها و احساسات یک مؤلف دست می‌یابیم.

«اما ساختارگرایان سعی کرده‌اند به ما بقبولانند که مؤلف مرده است و سخن ادبی بازگوینده‌ی حقیقت نیست. به کار بردن اصطلاح "ضد انسان‌گرا"^{۳۷} در توصیف روح مکتب ساختارگرایی پر بیراه نیست. در حقیقت این واژه را خود ساختارگرایان به کار برده‌اند تا بر مخالفت خود با کلیه‌ی اشکال نقد ادبی که در آن ذهن انسان، منشأ و خاستگاه معنای ادبی است تأکید نمایند.» (سلدن و ویدوسون، ۱۳۸۴: - ۱۳۵ و ۱۳۴)

پروپ بر این باور بود که با وجود شخصیت‌های متغیر در قصه‌ها، خویشکارهای آن‌ها ثابت و محدود است.

³¹ preparation
³² complication
³³ transference
³⁴ struggle
³⁵ return
³⁶ recognition
³⁷ Anti Humanism

²⁸ Tinianov
²⁹ Vladimir Propp
² function



تأثیر سوسور^{۳۸} بر ساختارگرایی

ساختارگرایی به عنوان یک نظریه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در رشته‌های مختلف فلسفه، جامعه‌شناسی، زبان‌شناسی، نقد ادبی، روان‌کاوی، مردم‌شناسی و تاریخ اندیشه اثرگذار شد.

«تاریخ زبان از مباحث مهم زبانشناسی قرن نوزدهم است. به عنوان نمونه، این‌که چطور زبان‌های فرانسوی و ایتالیایی از دل زبان لاتین پدید آمدند و چطور انگلیسی، آلمانی و هلندی، دختران زبان ژرمانیک غربی‌اند که حدود ۱۵۰۰ سال پیش نیاکان انگلیسی‌ها، هلندی‌ها و آلمانی‌ها به آن تکلم می‌کردند و یا مواردی از این دست که توجه آنان را جلب کرده است.» (ایگلتون، ۱۳۸۰: ۱۳۷)

این عوامل دست به دست یکدیگر داد تا لغت‌شناسان این دوره، به کشف شباهت‌ها و روابط زبان‌های دنیا و تجزیه و تحلیل آن‌ها بپردازند و رهیافت آن‌ها به مطالعه‌ی زبان "در زمانی"^{۳۹} بود؛ آنان تحول زبان را در برهه‌های زمانی دنبال می‌کردند و بر این باور بودند که زبان بازتابی از ساختار دنیاست و در نتیجه هیچ ساختاری از خود ندارد.

از دید سوسور، مهم‌ترین مسئله و سؤال اصلی این بود که زبان چطور کار می‌کند؟ و این‌که زبان‌های به‌خصوص چطور تغییر کردند در جایگاه ثانویه قرار داشت.

«او روش "هم زمانی" را مطرح کرد. سوسور زبان را نظامی از نشانه‌ها می‌دانست که باید به روش "هم‌زمانی"^{۴۰} مطالعه شود و نه "در زمانی"^{۴۱}؛ به عبارت دیگر زبان باید به مثابه نظامی کامل در مقطع معینی از زمان مورد بررسی قرار گیرد و نه در جریان تحول تاریخی آن. هر نشانه‌ای را متشکل از یک "دال"^{۴۲} (تصویر آوایی یا معادل نوشتنی آن) و یک "مدلول"^{۴۳} (مفهوم یا معنی) می‌دانست. سه علامت سیاه -C A-T دالی است که در ذهن یک انگلیسی‌زبان مدلول cat (گربه) را به وجود می‌آورد. رابطه‌ی میان دال و مدلول رابطه‌ی دلخواهی است. هیچ دلیلی وجود ندارد که این سه علامت باید به معنی گربه باشند مگر قراردادهای فرهنگی و تاریخی.» (ایگلتون، ۱۳۸۰: ۱۳۳-۱۳۴)

سوسور با وضع دوکلیدواژه‌ی "لانگ"^{۴۴} و "پارول"^{۴۵} تحولی بزرگ در زبان‌شناسی ساختارگرا به‌وجود آورد. لانگ در نظر او، بر بعد اجتماعی زبان تأکید دارد. پارول، گفته‌های بالفعل هر فرد است.

«او لانگ را ساختار مربوط به زبانی دانست که همه‌ی گویندگانش بر آن تسلط یافته‌اند و در آن مشترک‌اند؛ لانگ، بر بعد اجتماعی زبان تأکید می‌کند و پارول را گفته‌های بالفعل هر فرد دانست و معتقد شد که هر گوینده می‌تواند نمونه‌های بی‌شماری از گفته‌های منفرد تولید کند، اما همه‌ی آنها تحت حاکمیت نظام زبان یا لانگ آن زبان خواهد بود.» (ایگلتون، ۱۳۸۰: ۱۳۷)

در این بخش، به معرفی پنج چهره برجسته در مکتب ساختارگرایی که دستاوردهای آنها بیشترین کاربرد را در حوزه‌ی روایت‌شناسی دارند، می‌پردازیم. ■



longue
parole

38 Ferdinand De Saussure

³⁹ diachronic

⁴⁰ synchronic

⁴¹ Enterlanguage

⁴² signifier

⁴³ signified





خوب شوایک رمانی ست نیمه کاره - اما درعین حال کامل- از هاشک که مرگ نابه هنگام این فرصت را به وی نداد که رمان را به اتمام برساند. رمان در قالب طنز و کمدی سیاه نوشته شده است که بخش اول آن در سال ۱۹۲۱ منتشر شد و بعد به زبان‌های دیگر از جمله فارسی ترجمه گردید که می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

مصدر سرکار ستوان، حسن قائمیان (ترجمه و تلخیص)، بی‌جا، بنگاه فرد، ۱۳۳۱، بخش‌هایی از رمان. شوایک: سرگذشت سرباز پاکدل، ایرج پزشک‌زاد، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۸، (۲۵۵ صفحه) شوایک سرباز خوب، منوچهر محجوبی، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا. شوایک، کمال ظاهری، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۴، ۹۰۰ صفحه

عنوان اصلی این کتاب ماجراجویی شوم سرباز خوب شوایک در طول جنگ است. شوایک در اصل، نماد تجسم بخشی به ملیت در جمهوری چک است. تجسم بخشی به ملیت نوعی انسان‌دییسی از یک ملت یا مردمان آن ملت است که می‌تواند هم در کارتون‌های سرمقاله‌ای و هم در تبلیغات سیاسی به کار رود.

برخی از تجسم بخشی‌های اولیه در غرب تجلی و مظهر ملی از آتنا/مینرو، الهه‌ی باشکوه خرد، حکمت و جنگ بودند و اغلب به نام‌های لاتین استان‌های روم خوانده می‌شدند. بریتانیا، گرمانیا، هیبرنیا، هلوتیا، و پلونیا مثال‌هایی از این دست هستند. میشل آلمانی و جان بول نمایندگانی از شهروندان یک ملت - به جای خود ملت - هستند.

شوایک دراصل یک دیوانه تمام عیار نیست که به خاطر دیوانگی‌ها از خدمت سربازی معاف می‌شود و در شهر پراگ مشغول خرید و فروش سگ و قالب کردن ولگردهای بی اصل و نسب به عنوان سگ‌های اصیل و فروش به خانواده‌های ثروتمند و متجدد است و اوقات فراغت خود را معمولاً در میخانه‌ها می‌گذراند. و در همان زمان است که او را به دلیل اهانت به عکس امپراتور دستگیر و روانه زندان و تیمارستان می‌کنند و همین بهانه‌ای می‌شود برای نوشتن خاطراتش در بیمارستان و زندان با زبانی طنزگونه که از این طریق ما پی به هوشمندی و فراست وی می‌بریم.

یاروسلاو هاشک نویسنده و طنزپرداز چک می‌باشد، زادروز وی ۳۰ آوریل ۱۸۸۳ در پراگ و تاریخ فوتش ۳ ژانویه ۱۹۲۳ میلادی (۳۹ سال) به دلیل نارسای قلبی است. این نویسنده چک را به خاطر رمان سرباز خوب شوایک می‌شناسند که ترجمه‌های مختلفی هم از آن به زبان فارسی وجود دارد و برای او شهرت جهانی به ارمغان آورد و بهانه‌ای شد برای ساخت فیلمها و نمایشنامه‌های پرشماری از روی آن. بعد از هاشک نویسندگان زیادی از شخصیت شوایک استفاده کردند که مشهورترینشان برتولت برشت است که نمایشنامه‌ای با عنوان شوایک در جنگ دوم جهانی نوشت.

همان طور که بیان شد هاشک سیزده ساله بود که پدرش را از دست داد. و پس از آن، تحصیلاتش را هم به همین دلیل و به خاطر شرکت در درگیریها و تظاهرات خیابانی آن زمان پراگ کنار گذاشت. سرزمین چک در آن هنگام تحت سلطه‌ی امپراتوری اتریش بود و دشمنی چک با آلمان و اتریشیهای مقیم پایتخت به درگیری تن به تن رسیده بود. از همین رو مضمون بسیاری از آثار هاشک و معاصران او را در آن دوران، مبارزه و سلطه گران تشکیل می‌داد.

هاشک برای نخستین بار آثار و نوشته‌هایش را در آغاز قرن بیستم در مطبوعات چک به چاپ می‌رساند که شامل خاطرات سفرهایش به اسلواکی و کشورهای دیگر بود. همچنین بسیاری نوشته‌های فکاهی درباره‌ی مسائل روز را در مطبوعات به رشته تحریر در می‌آورد که در ابتدا طرفداران بسیاری به دست آورد و به مرور زمان، در سالهای بعد این مقالات و داستان‌ها جنبه‌ی انتقادی و مبارزاتی بیشتری پیدا کردند و همین امر سبب شد مورد انتقاد مخاطبان و صاحب نظران قرار گیرد. اما هاشک با جدیت بیشتری به کار و فعالیت ادامه داد. با شروع جنگ جهانی اول، هاشک به ارتش اتریش فرا خوانده شد، ولی خود را تسلیم نیروهای روس کرد و به واحد نظامی چکسلواکی که در روسیه تشکیل شده بود پیوست. و از همان دوران همکاری خود را با بسیاری از روزنامه‌های روس در جبهه آغاز کرد. هاشک در سال ۱۹۲۰ بعد از بازگشت به وطن، شروع به نوشتن شاهکار خود، سرباز خوب شوایک نمود و تا زمان مرگش در ۱۹۲۳ مشغول همین کار بود. سرباز

عنوان اصلی این کتاب ماجراجویی شوم سرباز خوب شوایک در طول جنگ است.



در بخشی از اثر، شوایک جهت را گم می‌کند و در جهت مخالف به سمت پشت جبهه حرکت می‌کند و به عنوان جاسوس دستگیر می‌شود. نهایتاً شوایک را به ستوان در مجارستان می‌رسانند! در اینجا بیشتر با واگرایی ملیت‌های مختلفی که زیر چتر امپراتوری قرار گرفته‌اند روبرو می‌شویم. شوایک هر جا پا می‌گذارد ناخواسته موجب بروز اغتشاش و آشوب می‌شود تا حدی که تمام رسانه‌ها و پارلمان از کارهای او نام می‌برند و در جاهایی هم با وجود دیوانگی و جنون، افتخار و عزت کسب می‌کند

شوایک در نقاط مختلف امپراتوری در حال چرخ زدن و سرک کشیدن است و نویسنده با این کار زبان طنز فسادی که سراسر نظام را در بر گرفته بیان می‌کند. در طول رمان با شخصیت‌های دیگری آشنا می‌شویم که هر کدام در نوع خود کامل و جذاب هستند مثلاً نویسنده در رمان، نظامیان و دنیای پیچیده و البته مضحک آنها را با خلق شخصیت‌های مختلف نشان می‌دهد که از میان آنها می‌توان به ستوان دوب (معلمی که به خدمت فراخوانده شده و بعضاً از نظامی‌ها هم دو آتشه تر است) و کادت بیگلر (افسر جزئی که به شدت مطالعه و تلاش می‌کند تا مدارج ترقی را طی کند) اشاره می‌کند. یکی از زیباترین و تازه‌ترین بخش‌های رمان آنجاست که کادت بیگلر خواب می‌بیند ژنرال شده و وارد بهشت شده است. و در این بخش نیز نویسنده همان زبان طنز و انتقادی را به شکل دیگری به معرض دید می‌گذارد که بسیار خواندنی است.

از دیگر شخصیت‌های حائز اهمیت در رمان، سرهنگ شرودر مردی ست نزدیک بین که در شناسایی مکان‌ها

تبحر و تخصص دارد و در بیشتر بخش‌ها نقش راهنما را ایفا می‌کند. و این شخصیت هم با وجود نزدیک بینی، نوعی طنز سیاه در گفتار و رفتار خود پنهان دارد.

کاپیتان ساگنر از شخصیت‌های شسته رفته و کاملاً باادب در این رمان است و می‌تواند در قالب تمام سلطه گران نقش اصلی خود را به وضوح ایفا کند.

شخصیت مورد توجه دیگر داوطلب یک ساله و معلم فلسفه است که در طول اثر بازداشت‌های متعدد را از سر گذرانده و در نهایت کار نوشتن افتخارات گردان را به او سپرده‌اند که او با نوشتن صحنه‌های رویایی و

تخیلی برای افراد، ایثارگری‌ها و شجاعت‌های آنچنانی برایشان خلق می‌کند که خواندندش خالی از لطف نیست و در تمام این نوشته‌ها، طنزی ظریف و سیاه کاملاً نمود دارد. هاشک علاوه بر بیان زندگی نظامیان و اوضاع و احوال جنگ، حکایات و اتفاقات بسیاری را مطرح می‌کند که شرایط اجتماعی و سیاسی آن زمان را به خوبی نشان می‌دهد از جمله می‌خوارگی که رواج بسیاری دارد و دامن گیر بسیاری از سیاستمداران و بزرگان آن زمان است.

موضوع مورد بحث دیگر در رمان اثرات جنگ و تاثیر آن بر روی سرنوشت انسانهاست (اشاره به زندگی دکتر ولفر پزشک نظامی گردان که از نام آوران به شمار می‌آید).

در پایان باید گفت شوایک در کل مردی ست دیوانه و خل وضع که از عهده تمام امور به راحتی و آسانی برمی‌آید و این تقابل شخصیتی است که مخاطبان اثر را مجذوب می‌کند که

با وجود حجم بالای رمان، تا آخر دست از خوانش برندارد. ■ سپیده نازیار نویسنده و مدیرمسئول نشر فرآیین

موضوع مورد بحث دیگر در رمان اثرات جنگ و تاثیر آن بر روی سرنوشت انسانهاست.





رضایی: با سلام حضور محترم شما نویسنده‌ی پر کار و پیشکسوت. لطفاً برای مخاطبان این گفتگو، شرحی درباره‌ی کارنامه‌ی ادبی خود داشته باشید.

زرعی: با عرض ادب و احترام خدمت شما سرکار خانم رضایی و مخاطبان این گفتگو؛ اگر اجازه بدهید عنوان (نویسنده‌ی پرکار) را نپذیرم. چون دقیقاً سه سال است دچار رخوت ادبی شده‌ام. در این مدت طولانی منهای حضور مداوم در نشست‌های یک‌شنبه‌های داستانی که بیش‌تر جنبه‌ی آموزشی دارد و انتشار

تعدادی شعر و داستان آن هم از نوشته‌های سال‌های قبل در فضای مجازی، کاری قابل توجه نکرده‌ام. و اما درباره‌ی کارنامه‌ی ادبی، می‌شود گفت عمریست مشغولم و حاصل آن چند تایی کتاب، همین.

رضایی: مجموعه داستان جدیدی از شما در راه رسیدن به بازار نشر است. ویژگی‌های این اثر چیست؟ به چه سبک و سیاقی نوشته شده؟ آیا آن را نسبت به آثار پیشین خود گامی به جلو می‌دانید؟

زرعی: بله، به من قول داده‌اند (جهنم به انتخاب خودم) را تا قبل از برپایی نمایشگاه تهران منتشر کنند. اما در مورد ویژگی این کتاب، حتماً می‌دانید منهای داستان‌های بلند و رمان‌ها که بنا به ضرورت حجم از استقلال نشر برخوردار می‌شوند و تبعاً هر یک دارای ویژگی منحصر به خودش می‌شود، در مجموعه داستان‌هایی که تاکنون منتشر کرده‌ام بیش‌تر ارانه‌ی تنوع ساختاری را در نظر داشته‌ام. در واقع چینش داستان‌های هر مجموعه به گونه‌ای بوده و هست که هر خواننده با هر نوع علاقه به انواع سبک‌های ادبی بتواند دست کم با چند تایی از داستان‌های کتابی که تهیه کرده است ارتباط برقرار کند که دست خالی نرود فحشم بدهد. امیدوارم این توجه به ذائقه‌ی مخاطب به سفارشی‌نویسی، علاقه به جذب خواننده‌ی عام و در مجموع تقلیل سطح کار به منظور راضی نگه‌داشتن خریداران تلقی نشود. در ادامه اگر زمینه فراهم شود راجع به این موضوع

بیش‌تر توضیح خواهم داد. اما چینش داستان‌ها در (جهنم به انتخاب خودم) با سایر کتاب‌ها متفاوت است چون این یکی را یکی از دوستان که به من لطف دارند بنا به سلیقه‌ی خودش از بین نوشته‌هایم انتخاب کرده است. بنابراین می‌شود گفت داستان‌های این مجموعه انتخاب ایشان است، نه من. اتفاقاً جالب است بدانید خیلی هم با یکدیگر اختلاف نظر داریم. بنابراین

زرعی: اگر اجازه بدهید مقداری پرسش شما را تصحیح کنم. نه این‌طور نیست. می‌شود گفت همین که از سیاه مشق‌ها دوری گرفتم، که البته مدت‌ش طولانی بود، رویکردی مدرنیستی در پیش گرفتم. حتماً می‌دانید که برای انتشار اولین کتابم خیلی صبر کردم. بیست و یک سال بعد از این که اولین نوشته‌ام در مجله‌ی تهران مصور چاپ شد، سفر در غبار را ارایه دادم. این یعنی درنگی طولانی هم راه با وسواس که از انتشار اولین کتابم چه توقعی دارم و چه راهی را باید در پیش بگیرم که بعدها

۴۶- فلسفه‌ی مدرسی که به وجود واقعیت مستقل از فرد معتقد بوده است.

در مجموعه داستان‌هایی که تاکنون منتشر کرده‌ام بیش‌تر ارانه‌ی تنوع ساختاری را در نظر داشته‌ام.



پشیمان نشوم. در این فاصله آن چه هم که در مطبوعات محلی و سراسری از من چاپ شده اغلب صبغه مدرنیستی داشت اگرچه از نوشتن داستان‌های رئال هم غافل نبودم. در واقع باید بگویم هرگز در مقابل هیچ جنبش ادبی موضع نگرفته‌ام. به عکس، سعی کرده‌ام به جای جدال، آن چه ارایه شده است را درک کنم. بنابراین از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر نرفته‌ام یا به عبارتی تغییر سبک ندادم. آن چه باعث شده است و هنوز هم موجب می‌شود داستان‌ها را در قالب‌های متفاوت بنویسم ضرورت‌های بیانی است. برخلاف عده‌ای از صاحب‌نظران که گمان می‌کنند عمر برخی سبک و سیاق‌ها سر آمده است، من باور دارم هرگز در هیچ دوره‌ای، شیوه‌ای به طور مطلق ابر نمی‌شود. برای درک این موضوع به جای بسنده کردن به محدوده‌ی روشن‌فکری بهتر است نگاهی به کل جامعه بیندازیم. هنوز داستان‌های رمانتیک خوانده می‌شود، هنوز افسانه‌ها و خرافه‌ها خریدار دارد. هنوز عده‌ی بسیار زیادی از طیف کتاب‌خوان نمی‌توانند با ادبیات مدرن و پسا مدرن ارتباط برقرار کنند. از همه مهم‌تر، این موضوع است که داستان قالب خاص خودش را انتخاب می‌کند نه سلیقه‌ی داستان‌نویس.

نمی‌شود همه‌ی داستان‌ها را به یک سبک و

در واقع جدا از گرایش‌های هنری گاهی شرایط زمان و مکان اجازه نمی‌دهد راحت حرفت را بزنی.

سیاق نوشت؛ در واقع جدا از گرایش‌های هنری گاهی شرایط زمان و مکان اجازه نمی‌دهد راحت حرفت را بزنی. در گفته‌ی شما شکی نیست، بلکه گرایش مدرن به اصالت فرد توجه دارد. مدرنیسم رد اتفاق را در درون انسان دنبال می‌کند و نگاه رئال بیرونی است. همان قدر که این دو شیوه نوشتاری با هم تفاوت دارند، ده‌ها برابرش جامعه تفاوت سلیقه دارد.

منظورم این نیست سلیقه‌ی جامعه را در نظر بگیرم و بعد بنویسم. اشتباه نشود. من موقع نوشتن هرگز به مخاطب فکر نمی‌کنم اما دقت می‌کنم بینم چه می‌خواهم بگویم و به چه شیوه‌ای بهتر می‌توانم بگویم. حتماً خواننده‌اید از قالب حکایت هم استفاده کرده‌ام، به افسانه‌ها و قصه‌های بومی هم نظر داشته‌ام. همه‌ی این‌ها ابتدا برای بیرون ریختن دغدغه‌های درونی است و بعد برای زیبانویسی.

رضایی: توجه را به سه شیوه‌ی عمده‌ی کلاسیک، مدرن و پست مدرن معطوف و کمی ایرانیزه‌اش کنیم. شما بهتر می‌دانید که جامعه کتاب‌خوان ایرانی، اجتماعی کوچک را تشکیل می‌دهد و جای تردید نیست، ملتی که ابزار مطالعه و اندیشه را زمین بگذارد، در جهان امروز حرفی برای گفتن نخواهد داشت ... از پرداختن به علل این معضل اجتماعی صرف‌نظر می‌کنیم و می‌پردازیم به سهم نویسنده در ترغیب کتاب‌خوانی. در میان سه گرایش کلاسیک، مدرن و پست مدرن، طبیعی است که شیوه‌ی

کلاسیک در جذب مخاطب دست و بال باتری دارد. آن گره افکنی‌ها، ایجاد کشش و روند پیش روی سینوسی، می‌تواند شوق و تقاضا ایجاد کند. آن چاشنی هیجان و سرگرمی قادر است به آشتی با کتاب، کمک کند. در این‌جا این سهو را روا می‌دارم که بحث لذت تأویل، سفیدخوانی و نیز مشارکت فعال مخاطب در آثار مدرن را کنار بگذارم. طبیعتاً این موارد به سطح بالاتری از کتاب‌خوانی مربوط می‌شود. در ذهن خود به دنبال راهی می‌گردم که مخاطبان ایرانی قهر کرده با کتاب، بازگردانده شوند. می‌خواهم بدانم نظر شما چیست؟ و دیگر این که هرگز به کاربست رویکردی فیوژن^{۴۷} و استفاده از نوشتاری بینابینی که هم قصه‌گو باشد و هم تفکربرانگیز، فکر کرده‌اید؟ یک جور پل اتصال و انتقال مخاطبین به دنیای آثار عمیق‌تر. خود من برای رسیدن به چنین فرم ترکیبی که امکانات دیگری در نوشتار فراهم آورد، دست به آزمون و خطا زده‌ام. تلاش‌های من شاید در حد ایده بماند، اما بد نیست برخی شیوه‌های دیگر را به کار ببندیم، ناخنک بزنی و مرزبندی‌ها را به طور اندیشیده و هدف‌مند به بازی بگیریم. شاید به روش‌های جذاب‌تر و کم‌تر عبوسی در نوشتار برسیم که هیچ چیز را فدای هیچ چیز دیگر نمی‌کند، نه بعد سرگرمی و نه بعد تفکر را.

زرعی: من مثل شما به این تفاوت سبک‌ها نگاه نمی‌کنم. بارها عرض کرده‌ام هر داستان‌نویسی نوع مخاطب را خودش انتخاب می‌کند. عده‌ای دوست دارند نوشته‌هایشان خوانندگان فراوانی داشته باشد. این‌ها ذائقه و سلیقه‌ی مردم کوچه و بازار را در نظر می‌گیرند و سطح کارشان را در اندازه‌ی آن‌ها نگه می‌دارند. طبیعی است از استقبال خوبی هم برخوردار می‌شوند. البته از طرف کسانی که زیبایی‌شناسی‌شان ضعیف است و شناخت کافی از ادبیات ناب ندارند و از همه مهم‌تر، به کم قانع‌اند.

در مقابل برخی به خلق آثار فاخر علاقه‌مندند که در قیاس با سطح سواد کتاب‌خوان‌های کشور با اقبال چندانی مواجه نمی‌شوند. کسی که خلاف جریان حرکت می‌کند و یا دست کم تمایلی به جمع‌آوری سیاهی لشکر ندارد، طبیعی است که کم مخاطب، منزوی و حتی گاهی مطلقاً تنها هم بماند. این تنهایی بدون شک برایش ارزش بیش‌تری دارد تا در جمعی که نمی‌پسندد خودش را به ساده‌لوحی بزند و پوزخند تحویل بدهد. خالق ادبیات مدرن به سطح قانع نیست، به کم قانع نیست، به به و چه چه‌های کسانی که ادبیات ناب را نمی‌شناسند نیازی ندارد. او دنبال آفرینش دنیا یا دنیاهایی شکل‌تر و متفاوت‌تر از

^{۴۷} - تلفیقی



هستی موجود است. این که این نحله‌ی ارزشمند ادبی مخاطب گریز شده است، ایراد جایی دیگر است. عمده‌ترین علتش این است که خیلی‌ها گمان می‌کنند می‌شود بدون داشتن دانشی ادبی، صرفاً با سمبل‌کاری، متن معلق و بی‌مایه و یا کم‌مایه‌ای را به نام ادبیات مدرن به خورد دیگران داد.

چه خواننده‌ی فهیمی در دنیای بکر "بوف کور"، در اعماق راز و رمزها غرق لذت کشف و شهود نمی‌شود؟ چه کسی هم راه با لایه‌های وهم‌ناک اما سراسر زیبایی "شازده احتجاب" در اقیانوس زمان غوطه‌ور نمی‌شود؟ این دو کتاب را

مثال زدم چون شناخته‌تر هستند؛ آثار ارزشمند بسیاری هست که می‌شود از شان اسم ببرم. این از بحث مدرنیسم؛ اما بلافاصله اضافه می‌کنم کار ارزشمند با هر سبک و سیاقی از کلاسیک و رئالیسم گرفته تا مدرنیسم و پسامدرن می‌تواند هم ایجاد هیجان و سرگرمی بکند و هم راهی باشد برای رسیدن به بسیاری لذت‌های دیگر. مهم قالب داستان نیست؛ آن چه آن را مورد توجه قرار می‌دهد و جایگاهی شایسته برایش مهیا می‌کند، ساخت و پرداخت مناسب است.

فرموده‌اید (سهم نویسنده در ترغیب به کتاب‌خوانی) برخی داستان‌نویسان فقط برای خودشان می‌نویسند، نه برای آموزش و یا بازاریابی ادبی. دغدغه‌ی این عده، نوشتن است. فوران فشارهای روحی برایشان به قدری است که می‌نویسند شاید بتوانند خودشان را تخلیه کنند. جهانی که در آن زندگی می‌کنیم برای هنرمند کافی نیست. او دنبال دست یافتن به آرامش در دنیایی مخلوق ذهن خودش است. آن چه از ذهن و قلم چنین هنرمند و یا داستان‌نویسی تراوش می‌کند، دارای اصالت و هویتی بسیار ارزشمند است، طوری که مخاطب را البته اگر دارای بینش ادبی باشد، نه تنها ترغیب، شیفته‌ی ادبیات می‌کند. این همان اتفاقی (بینابینی) موردنظر شماست. یعنی آن چه آفریده شده، اثری تفکربرانگیز یا به عبارت بهتر شگفت‌انگیز و در عین حال سرگرم کننده است. حال اگر مخاطبی نمی‌تواند با چنین پدیده‌ای ارتباط برقرار کند ناچار می‌رود سراغ داستان‌هایی که راحت‌تر و روان‌ترند.

برای نوشتن چنین داستان‌هایی، البته بعضی نویسندگان ناگزیرند موقع نوشتن، سطر سطر کارشان را با خواننده‌ای خیالی در میان بگذارند، ببینند به مذاق او سازگار هست یا باید سطح کار را بیش‌تر پایین بیاورند. عرض کردم بعضی نویسندگان چون خودم هم داستان‌های روان و راحت کم ندارم، اما موقع نوشتن‌شان از خواننده‌ی خیالی اثر نظر نخواسته‌ام.

رضایی: بپردازیم به جریان پست مدرن یا همان فراروی از مدرنیسم، (آن چه نام‌هایی چون گادامر و فوکو را بر پیشانی دارد) به مثابه پدیده‌ای فلسفی - اندیشگی که بر ما عارض گشته. چنان نبوده که این دستاورد، حاصل آمد تدریجی و قهری رفتار اجتماعی - فرهنگی ما باشد. آینه‌ای بوده‌ایم از ذات این قضیه جدا و تنها بازتاباننده آن. انتقال نرم در روندی طبیعی نداشته‌ایم.

اعتراف می‌کنم که هر پدیده نو، جذابیت کشف را با خود دارد. نویسنده ما نیز بی‌گدار به این ورطه کشانده شده. امروز امکان خلاقانه‌ای برای او پیش نهاده شده که جهان را به شیوه دیگر، تصور کند؛

چهل تکه‌وار و به هم برآمده از فردیتی انتخاب‌گر؛ تجربه بزرگی برای خلق ماهیتی دست نیافتنی.

چه خواننده‌ی فهیمی در دنیای بکر "بوف کور"، در اعماق راز و رمزها غرق لذت کشف و شهود نمی‌شود؟

اما ...

اجازه بدهید به این اما در سؤال بعد بپردازیم.

شما در حوزه پست مدرن قلم زده‌اید. درباره این گرایش چه فکر می‌کنید و تا چه اندازه به آن نزدیک می‌شوید؟

زرعی: ببینید خانم. انسان امروز، انسان چهل سال قبل نیست. انسان ده سال قبل نیست؛ انسان دیروز هم نیست که بشود با اطمینان خاطر به راحتی از لحاظ روحی - روانی تحلیل و تفسیرش کنیم. گذشت آن دوره رئال که همه چیز بیرونی و قابل مشاهده بود؛ حتی دوره مدرنیته هم اگر چه فاصله چندانی ازش نگرفته‌ایم در سایه خزیده است. یادآوری کنم در این بخش من به کارکرد سبک‌ها و این که زمان‌شان سر آمده یا نه کاری ندارم. آن، بحث‌اش جداست؛ این جا به انسان‌ها و به درونیاتشان می‌پردازیم.

ما آن به آن در حال تغییریم. این تغییرات در اشخاص مختلف نمودهای متفاوتی دارد، برخی را به سمت ثبات و درنگ می‌راند و عده‌ای را سوق می‌دهد به سوی عصیان. در واقع انشقاق درونی ژرفی در جامعه پدید آورده است که دیگر حتی جایی برای سرگردانی و درماندگی انسان مدرن هم نمی‌گذارد. این حس و حال که حادث می‌شود، پدیده‌ها چه از قبل موجود، چه در حال شکل‌گیری، همه دچار تزلزل و از هم گسیختگی می‌شوند. انسان هم به عنوان پدیده‌ای که زمانی در مرکز بوده و اکنون رانده شده است به گوشه‌ای، از این دایره خارج نیست. این انسان پاره پاره گاهی از وضعیت موجودش دلگیر می‌شود و گاه به شدت زیر خنده می‌زند؛ گاه اتفاق افتاده را می‌پذیرد و زمانی پشیم می‌زند، به حال و گذشته برمی‌گردد، نه به سبک و سیاق مدرن؛ با روحیه‌ای کاملاً متفاوت، با بینشی متغیر.

بنابراین داستان‌نویس به عنوان بخشی از جامعه دگرگون شده ناگزیر است قلم را طوری بچرخاند که بیان‌گر زمانه‌اش باشد. ما



نمی‌توانیم صبر کنیم اتفاقی که در آن سوی دنیا افتاده برای ما هم تکرار شود؛ در واقع نیازی به تکرار نیست. امروزه همه ملل شبیه یگان دریایی شده‌اند که تلنگری اگر به این گوشه‌اش بزنید، موجی که شکل می‌گیرد تا آن سمتش می‌رود؛ آن هم خیلی سریع. نیروی فناوری‌های موجود این امکان را فراهم کرده است. نه کامل، اما بخش‌های بسیاری از درونیات ما شبیه به هم شده است، حالا می‌خواهد هر قدر بعد مسافت از هم جدیمان کند.

رضایی: می‌رسیم به آن‌ها؛ موضوع درهم پیچیدگی ادبیات و فلسفه و البته تقدم فلسفه بر هنر و ادبیات. مثلاً آن فلسفه‌ای که در پس نمایشنامه‌ای از بکت نشسته و مخاطبین را به تماشای سکوت دعوت می‌کند و یا موارد دیگری که بهتر از من می‌دانید. تغییر نظر گاه هستی‌شناسانه، شیوه بیان هنری و ترجمان ادبی را تحت تأثیر مستقیم دارد.

با این مقدمه، بپردازیم به نگاه درآمیخته با رویکرد مدرن و فرامدرن: تکرارگری، فروشکستن کلان‌الگوها و پایگان معیار، نسبی‌انگاری، اصالت‌زدایی و بالاخره اسکیزوفرن ادبی. در کنار دست‌یافته‌های بی‌نظیری چون؛ متن مداری، هرمنوتیک، پلی فونی و ... در امر نوشتار و خوانش متن. سؤال این است که در جهان آلوده به خشونت، رنج، آوارگی و زخم‌های روحی؛ در جهانی جنگ زده، نوشتار نوگرا و پسانوگرا چه تأثیری بر مخاطبین آورده خود، برجای می‌گذارد؟ چه به انسان می‌دهیم که باز سرپا بایستد؟ اطراف ما پر است از تصاویر درهم شکستگی و پژمرده جانی؛ جنون، اعتیاد و خودکشی در بین روشن‌فکر مآب‌ها ... نویسنده‌ی ما که می‌خواهد امکانات نو به نو نوشتار را به کار بندد، با این امر دوگانه چه کند؟ راه‌کاری به نظر تان می‌رسد؟

زرعی: چرا فلسفه را بر هنر و ادبیات مقدم می‌دانید؟ این‌ها، هر یک کارکرد خاص خودشان را دارند و ویژگی‌ای که نمی‌شود به راحتی با هم مقایسه‌شان کرد. جان مایه‌ی هنر و ادبیات، زایش هستی تازه است و شیوه‌ی فلسفه، ایجاد صرفاً تفکر. البته بدیهی است اگر هنری خلق شود که اندیشه‌ای پس پشت نداشته باشد، پوسته‌ای میان تهی بیش نیست. پس این دو، لحظه‌ی آفرینش، به جای تقدم و تأخر به اتحاد و هم‌بستگی نیاز دارند؛ یا به عبارت دیگر به قدم برداشتن شانه به شانه.

اگر اشتباه نکنم، پیش‌تر توضیح داده‌ام، هنرمند زاده‌ی شرایط و زمانه‌ی خودش است؛ عصاره‌ی فراز و فرودهای عینی و ذهنی موجود. او آینه‌ای است جادویی که واقعیات پیرامونش را با حفظ امانت به قدری غریب بازتاب می‌دهد که اغلب از خودمان

می‌پرسیم: آیا به راستی این شخص را دیده بودیم؟! ... آیا این حادثه واقعاً برایمان اتفاق افتاده است؟ ... آیا از این مسیر گذشته‌ایم؟ ... و ده‌ها و بلکه بیش‌تر، از این دست پرسش.

هنرمند و یا اگر تخصصی‌تر کنیم بحث را، داستان‌نویس امروز دیگر فقط قصه‌گویی نیست که سرمان را گرم کند، کمی آرامش به ما بدهد و آماده‌مان کند برای خوابی خوش. اتفاقاً به عکس خواب‌مان را برمی‌آشوبد، به تب و تاب می‌اندازدمان و به هراسی برای شناختن و درک صدا و یا تصویری که دیده‌ایم، یا گمان می‌کنیم دیده‌ایم. این صدا و تصویر آیا همان خشونت و رنج و

آوارگی و زخم‌های روحی جامعه‌ای سرگردان نیست که شما یکایک برشمردید؟ اگر هست او با ارایه‌ی این نمایش می‌خواهد چه کند؟ می‌خواهد نوستالژی دوران اقتدارش را تداعی کند که سردار ستیزنده‌ای بود، با شمشیری سر دست، سوار بر اسبی تیزپا؟ یا به رویای آفرینش قهرمانی است به همین هیئت؟ ... نه، هیچ یک. پاسخ، فقط آهی

سرد است چون همه‌ی پدیده‌های ویران‌گر به قدری است که حتی هنرمند هم با همه‌ی نیرویی که برای گریز از تسلیم جمع می‌کند، نهایت می‌شود ناظری دردمند اما هوشیار، همین.

رضایی: در آخر از شما نویسنده پیش‌کسوت می‌خواهم حاصل عمر خود را به شیفتگان پای در راه هدیه کنید. عصاره این زیست ادبی چه بوده؟

زرعی: معنا بخشیدن به زندگی خودم، همین. ادبیات و در دیدی کلان‌تر، هنر، جهان هستی را تلطیف و قابل تحمل می‌کند. بی‌اغراق می‌گویم دنیایی بدون هنر را نمی‌توانم تصور کنم.

رضایی: از حضور شما نویسنده‌ی ارجمند در این گفت‌وگو صمیمانه قدردانی می‌کنم.

زرعی: من هم از شما سپاس‌گزارم، هم به خاطر فرصتی که در اختیارم گذاشتید و هم به دلیل پرسش‌های ارزش‌مندتان. پیروز باشید.

رضایی: سپاس. ■





بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «ورم کردن روز در خونابه»

سروده‌ی «خسرو بنایی»؛ «غزال مرادی»

هیچ کس نفهمید ومن در دانشکده پیاده روهای تنگ
عاشقانه دمیس روسیس را سوت می‌زدم و
کتک می‌خوردم
از مزدانی که نام آزادی را به لیست سیاه اضافه کردند (شعر
شماره ۱۴ صفحه ۲۹)

هر راوی ادراک خود را بیان می‌کند و براساس این ادراک
پاره‌ای از حوادث را بر می‌گزیند و پاره‌ای را
کنار می‌گذارد هر راوی طرح روایت را
می‌سازد شاعر در بیشتر شعرهای این
مجموعه از راوی اول شخص استفاده کرده
است. او در هر سطر عناصر روایت را به
گونه‌ای می‌چیند که نوعی همدلی میان خود
و مخاطب ایجاد کند در واقع شخصی که او
در شعر خطاب قرار داده با مخاطب شعر او
مرتبط می‌گردد انتخاب راوی «همودایجیتیک» و محور اساسی
شعر، در واقع ذهنیت و فردیت شاعر است که در پیوند با
عناصر هستی‌با‌دیگر عناصر شعر خود را نشان می‌دهد.

مانند نمونه زیر:

«نیازی نیست بخوابم

چشم نیمه باز از جبر چای سرد شده حرفی دارد

لای هر روزنامه صبح یک ناشتایی انتحاری است

گاهی که از لفظ نام کلاغ سنگینم

سنگین به قار قاری که درختهای دانشکده را سیاه می‌کرد
(شعر شماره ۱۵ صفحه ۳۱)»

یاکوبسن شعر را استوار به استعاره می‌دانست که
مشخصه‌های صوری شعر را نیز همچون (دریافت قواعد
شعری، اهنگ، وزن و تصاویر دارد و او تلاش برای جایگزینی
کاربرد ارجاعی به جای کارکرد عاطفی را رد می‌کند در این
مجموعه شعر نیز خسرو بنایی با بهره‌گیری از نمادها
و استفاده از استعاره توانسته است چالش شعری خود را نشان
دهد.

«گفتی روزی دمکراسی از روغن سویا پر مصرف‌تر
عجیب نیست به هر نهال آفتابگردان که نگاه می‌کنم
سرگردانی تورا می‌بینم
عجب بافتی داشت این سال‌ها

فراموشی بضاعتی که این بی‌عاطفه در محو هر خاطره‌ای
کم نمی‌آورد.

مجموعه شعر «ورم کردن روز در خونابه» شامل ۶۶ شعر
در ۱۲۱ صفحه می‌باشد که از ویژگی‌های آن می‌توان به روایی
بودن بیشتر شعرها و همچنین استفاده از نمادها و تصویر
سازی اشاره کرد. همانطور که از نام آن هم آشکار است شاعر
سعی در ساختار شکنی و تصویر سازی دارد.

«اخم نکن اپیکور

هیچ شب‌حی حال تورا ندارد

بعد از مرگ مادر

هرچه زیادی‌اش حیوانی است

نه ربطی به پاییز دارد

نه ربطی به تصمیمی که سر بزنگاه شلت کند

(شعر شماره ۵۰ صفحه ۹۳)

همانطور که داستان فرآورده‌ای تخیلی است که در جهان
خود واقعی نمایانده می‌شود. روایت در شعر هم می‌تواند عناصر
داستان را هم در بگیرد. به‌ویژه در شعر شماره (۴) این
مجموعه که دارای روایتی مشهود است و افزون بر شخصیت
پردازی در آن ابعاد زمان و مکان نیز وجود دارد.

«هنوز در هجده سالگی می‌بینمش

کبوتران را بیش از انقلاب می‌فهمید

کبوتران را بیش از کودکان

راه می‌افتاد

و رودخانه پاهایش را سیاه‌تر می‌کرد (شعر شماره ۴ صفحه
۱۲)»

شعر یک بخش مهم از شیوه‌ی روایت است اشاره به
المان‌های داستان نظیر طرح و شخصیت اجراهای دیگری از
روایت است که در این شعر دیده می‌شود چیزی که به واسطه
ادبیات مدرن وارد ادبیات شده است. شعر نمود دیگری از
روایت است و فیگورهای واژگانی می‌تواند بر زیبایی هنری
شکل روایت تاثیر بگذارد. شاعر در این مجموعه بیشتر از
فیگورهای واژگانی با ترسیم فضا استفاده از زمان و مکان روایت
را پیش می‌برد.

«هیچ زن سرخ پوشی از بلوغ عبور نکرد

فقط در عصر یک حکومت نظامی



ماهواره‌ها به آخرین روستایی بیلاقی رسیدند
پاپ جهنم را از استوا خارج کرد (شعر شماره ۲ صفحه ۹)
نگاه به پدیده‌های اجتماعی نیز از دیگر ویژگی‌های این
مجموعه شعر است

«خون به مذاق این روزها فقط از سرخی لخته نمی‌شود
لخته‌ها گاهی در رفاقت در دوستی‌های آخر هفته رقیق
مثل رقت قبلی که از حافظه متنی شعر می‌گذرد
هر موقع عیبی در من پنهان می‌رود

تو می‌گردی

لای روزنامه‌ها

لای خبرها

و رنگ پوست

آخ برای کشتار جمعی کافی است

خم به ابرو نمی‌آوری

مزاج سیاسی‌ات سودایی نیست (شعر شماره ۴۸ صفحه
۹۰)»

شاعر گاهی برای معنا بخشی و انسجام بیشتر یک ساخت
شعری، از روایت بهره می‌گیرد
«عید که بیاید

لباس کهنه‌ات را می‌پوشی

برای دهن کجی کتابی در قفسه فوقانی

از خواب دهه شصت تکان نخوده است

فصل را با بیست و دو سالگی سبیلی آغاز می‌کنی

که یک روز عصر دریا

زندگی‌اش را از ترکیب ذهنی جمعی نجات داد (شعر ۳۸
صفحه ۷۱)

موسیقی موجود در این شعر نیز از نکات قابل تامل دیگری
است که به روایت و انسجام شعر کمک می‌کند گرچه در این
مجموعه گاهی سطرهای طولانی‌تر این امکان موسیقایی را از
اثرش می‌گیرد اما چیدمان برخی واژگان کنار هم به گونه‌ای
است که چیدمان روایی را به شکلی استعاری سوق می‌دهد.
در ادامه تخیل شاعر است که با ظرافت‌های بصری و خلق
ایماژهای عینی روایت را به مجازی‌ترین شکل ممکن بیان
می‌نماید. ما به وسواس شمارش گلبولهای سفید هم‌دیگر
دچاریم

به اتهام بی عدالتی زرد

از چین چم‌ها به آذر ماهی در گونه‌ها
رنگ پریدگی‌ات ب سابقه دلهره‌ای می‌رسید حوالی خلقی
مادرانه

دیگر سمت را نمی‌برم (شعر شماره ۴۵ صفحه ۸۴)

همانطور که لسینگ می‌گوید شعر را باید از حرکت شناخت
و عناصر شعری زمان مند هستند شعر به رقص کلام و اندیشه
همانند است گزینش واژگان به لحاظ قواعد همنشینی و
جاننشینی شگرد دیگری است که در بیشتر شعرهای این
مجموعه می‌توان دید.

«کجایی‌ای رفیق؟

کجای رطوبت این تابستان

نگاهت

تمسخری خاکستری

از زندانش بیرون جهیده است (شعر شماره ۴۲ صفحه ۷۸)
می‌توان سبک نوشتار خسرو بنایی را آشنایی زدا و هنجار
گریز دانست که در قالب روایت اتفاق می‌افتد. گرچه بیشتر
شعری‌هایش در فضایی تاریک ترسیم می‌شوند اما فضا سازیها
و قواعد همنشینی در شعرهایش به گونه‌ای هستند که نوعی
همپیوند عینی با مخاطب به وجود بیاید. ■

منابع

۱. بنایی

ورم

روز در

مجموعه

چاپ

تهران

انتشارات

پاییز

خسرو،
کردن
خونابه،
شعر،
اول

نصیرا
۱۳۹۵





دانشگاه شد و توانست در سال ۱۹۶۶ در رشته ادبیات فارغ التحصیل شود.

در همان سال به انگلستان مهاجرت کرد و در همان جا در سال ۱۹۶۷ با دختری از همکلاسی‌های قدیمی‌اش ازدواج کرد. ۱۹۷۶ با زن و دخترش به خانه‌ی بزرگی به سبک ویکتوریایی نقل مکان نمود و آن جا را به گلستانی بزرگ تبدیل کرد.

وی در ابتدا به عنوان ویراستار و بررس^{۵۹} در دانشگاه منچستر^{۶۰} مشغول شد. از سال ۱۹۷۰ در دانشگاه ایست انگلیا^{۶۱} به عنوان مدرس کارش را ادامه داد سپس با نشان دادن لیاقت و پژوهش‌های بکر در زمینه ادبیات به عنوان استادی نایل آمد و در سال ۱۹۸۸ در همان دانشگاه به عنوان استاد ادبیات نوی آلمان برگزیده شد. وی از سال ۱۹۹۶ از اعضای دانشکده زبان و ادبیات آلمانی^{۶۲} به شمار می‌آمد.

زبالد در ۱۴ دسامبر ۲۰۰۱ در اثر حمله‌ی قلبی در اتوموبیل از دنیا رفت. جسد وی در گورستان نورفلک دفن شد. وی از دوستان صمیمی ی آقای میشلایل هامبورگر^{۶۳} - از ادبای مشهور آلمانی - بود که همین فرد اغلب آثار او را به زبان انگلیسی ترجمه نمود.

امور ادبی

آثار ادبی ی زبالد در واقع از سال ۱۹۸۰ آغاز شدند. در دهه‌ی نود در حالی که وی در آلمان شهرتی به هم زده بود در انگلستان و آمریکا البته به کوشش خانم سوزان سونتاک^{۶۴} - و فرانسه مدتی بعد معروف شد. امروزه وی یکی از بحث برانگیزترین نویسندگان آلمانی به حساب می‌آید.

نثر زبالد نوعی نثر مالیخولیایی است از دید مهاجران و جلای وطن کردگانی که در دیگر سرزمین‌ها در جست و جوی هویت و بنای زندگی ی خویش هستند.

رمان آلمانی، زمستان ۱۳۹۴، از مجموعه ۱۰۰۱ کتابی که پیش از مرگ باید خواند.

و. گ. زبالد - نویسنده‌ی معاصر آلمانی

وینفرد گیورگ زبالد معروف به و. گ. زبالد^{۴۸} (۲۰۰۱-۱۹۴۴) نویسنده و ادیب مشهور آلمانی است که در سال ۱۹۴۴ در شهر ورتاخ^{۴۹} آلمان به دنیا آمد و در سال ۲۰۰۱ در نورفولک^{۵۰} کشور انگلستان درگذشت.

زندگی

زبالد به عنوان دومین فرزند از سه فرزند خانم رزا^{۵۱} با نام دوشیزگی اگلهوفر^{۵۲} و آقای گیورگ زبالد^{۵۳} در شهر ورتاخ به دنیا آمد. خواهر بزرگ وی گرتروود^{۵۴} متولد ۱۹۴۱ و خواهر کوچک اش بیاته^{۵۵} در سال ۱۹۵۱ به دنیا آمده بودند.

پدرش گیورگ فرزند یک کارگر راه آهن اهل بایرن^{۵۶} بود آهنگری (صنعت کاری^{۵۷}) یاد گرفت و در سال ۱۹۲۹ وارد نیروی نظامی^{۵۸} (نظام - ارتش) ی رایش شد. در ابتدا سرباز بود و توانست تا درجه‌ی سروانی پیش برود. وی تا سال ۱۹۴۷ در زندان جنگی ی فرانسوی‌ها بود. وی از میانه‌ی دهه‌ی پنجاه تا ۱۹۷۱ در ارتش خدمت کرد و تا سرگردی رفت. الگوی و مهم‌ترین فرد دز نظر زبالد پدربزرگ مادری‌اش محسوب می‌شد که ژاندارم ناحیه بود.

زبالد در سال ۱۹۵۴ وارد مدرسه‌ی ابتدایی سپس در سال ۱۹۵۵ وارد مدرسه راهنمایی شد و توانست در سال ۱۹۶۳ دیپلم اش را اخذ نماید. وی که به علت وضعیت ناخوشایند سلامتی و مزاج اش از خدمت سربازی معاف شده بود وارد

⁴⁸ Winfried Georg Sebald (*W. G. Sebald*)

⁴⁹ Wertach

⁵⁰ Norfolk

⁵¹ Rosa

⁵² Egelhofer

⁵³ Georg Sebald

⁵⁴ Gertrud

⁵⁵ Beate

⁵⁶ Bayern

⁵⁷ Schlosser

⁵⁸ Reichswehr

⁵⁹ Lektor

⁶⁰ Manchester

⁶¹ East Anglia

⁶² Deutschen Akademie für Sprache und

Dichtung

⁶³ Michael Hamburger

⁶⁴ Susan Sontag



"مطابق طبیعت، یک شعر مبتدی"^{۶۵} از نخستین آثار او هستند وی در این اثر به زندگی و آثار برخی از شعرا و هنرمندان آلمانی می‌پردازد. در آثار بعدی‌اش سرگیجه^{۶۶} و احساسات^{۶۷} (مربوط به سال ۱۹۹۰) به ادراکات و دریافت‌های مالیخولیایی ی خویش از استاندال^{۶۸} و کافکا^{۶۹} می‌پردازد. از دیگر آثار او:

مهاجران - چهار داستان بلند^{۷۰}

حلقه‌های زحل^{۷۱}

برای سال‌های نو^{۷۲}

جنگ هوایی و ادبیات^{۷۳}

آسترلیتس^{۷۴} - شاهکار زبالد - بهترین رمان برگزیده ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۴ از سوی بی بی سی - تماماً در ۴ پاراگراف.

گورستان کامپو سانتو^{۷۵}

ناگفته^{۷۶}

بر فراز خشکی و دریا^{۷۷}

جوایز

جایزه ادبی برلین سال ۱۹۹۴

جایزه موریکه ۱۹۹۷

جایزه هاینریش بل ۱۹۹۷

جایزه هاینریش هاینه ۲۰۰۰

رمان آسترلیتس^{۷۸}

^{۶۵} Nach der Natur. Ein Elementargedicht (1988)

^{۶۶} Schwindel

^{۶۷} Gefühle

^{۶۸} Stendhal

^{۶۹} Kafka

^{۷۰} Die Ausgewanderten. Vier lange Erzählungen (1992)

^{۷۱} Die Ringe des Saturn (1995)

^{۷۲} For Years Now (2001)

^{۷۳} Luftkrieg und Literatur

^{۷۴} Austerlitz (2001)

^{۷۵} Campo Santo (2003)

^{۷۶} Unerzählt (2003)

^{۷۷} Über das Land und das Wasser

^{۷۸} همانگونه که در روند داستان مشخص خواهد شد، نام قهرمان

اصلی داستان از روی نبرد مشهور ناپلئون گرفته شده به نام نبرد استرلیتز، Die Schlacht bei Austerlitz و لذا نگارش و شیوهی تلفظ

فرانسوی ی استرلیتز یا اوسترلیتز درست‌تر می‌نماید ولی از آن جا که در

این ترجمه کوشیده شده - بنا به بضاعت مترجم - اسامی به تلفظ آلمانی ی

آنها ثبت شوند، از این رو شیوهی نگارش آسترلیتس ترجیح داده شد.

این رمان^{۷۹} در سال ۲۰۰۱ به عنوان آخرین اثر نویسنده پیش از مرگ خودش منتشر شد.^{۸۰}

ماجرای محوری ی کتاب سرگذشت دانشمند یهودی پراگی آقای ژاک آسترلیتس^{۸۱} متولد به سال ۱۹۳۴ می‌باشد که تازه پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی‌اش به ریشه و تبارش پی می‌برد و به تحقیق در مورد سرنوشت اش می‌پردازد.

راوی ی اول شخص داستان که در انگلستان زندگی می‌کند در سال ۱۹۶۷ در سالن انتظار ایستگاه مرکزی راه آهن شهر آنتورب کشور بلژیک از ناحیهی فلاندر با آقای ژاک آسترلیتس - استاد تاریخ هنر - که جلوی عموم داشت با یادداشت‌ها و دوربین عکاسی‌اش کار می‌کرد، ملاقات می‌کند. راوی شیفتهی معماری است و با آسترلیتس وارد گفت و گو می‌شود که همان آغاز رشتهی درازی از ملاقات‌ها و گفت و گوها - در حدود سی سال - در آنتورب^{۸۲}، لیژ^{۸۳}، تسبورگ^{۸۴}، لندن و پاریس می‌شود.

بین ایشان رابطهی استاد شاگردی تنگاتنگی و گفت و گوهای مفصلی از هر دری در مورد معماری، سیاست و تاریخ شکل می‌گیرد. البته آسترلیتس در مورد خودش حرفی نمی‌گوید ولی مدت درازی که سپری شد آسترلیتس ریشه و تبارش را که به تازگی از آن آگاه شده بود، فاش ساخت.

ایستگاه راه آهن نقطه‌ی عطفی در زندگی آسترلیتس و نیز نقطه ثقل داستان محسوب می‌شود و در وی خاطرات بسیاری را از دوران کودکی و آن هم در ایستگاه راه آهن لیورپول لندن ۸۵ فاش می‌سازند، این که: در تابستان سال ۱۹۳۹ در حالی که چهار و نیم سال داشت وارد لندن وارد این ایستگاه و به ناپدری و نامادری (قییم‌ها Pflegeeltern) تحویل داده شد. این سرنوشت او را رها نمی‌کند و پس از بیماری جسمی و اقامت در کلینیک می‌کوشد با پژوهش‌های مفصل و نیز

^{۷۹} برش بسیار کوتاهی از چندین صفحه از این رمان - درست قسمت خاطرات اولیه خود آسترلیتس از دوران کودکی - بلند به نام "آسترلیتز جوان" توسط انتشارات کتابسرای تندیس زیر مجموعه کتبی به نام تندیس‌های جیبی در سال ۱۳۹۰ با ترجمه‌ی خانم پویه میثاقی در ایران منتشر شد.

⁸¹ Jacques Austerlitz

⁸² Antwerpen

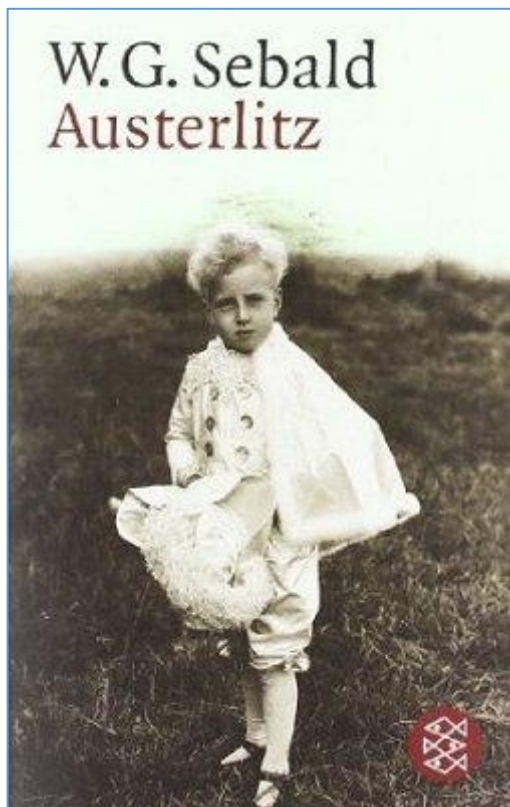
⁸³ Lüttich

⁸⁴ Zeebrugge

⁸⁵ Liverpool Street Station



بررسی ی روند بناهای و آثار معماری در بستر اجتماعی به شرح شکل و تاریخشان می‌پردازد.^{۹۱} این رمان قرار است از سوی انتشارات روزگار به مدیریت آقای عزیزی منتشر شود. ■



^{۹۱} رمان آسترلیتس با رمان به معنای عرف و عام آن تفاوت بسیاری دارد. خواننده‌ای که به عادت مألوف رمانخوانی این کتاب را می‌گشاید، با اثری غافلگیرکننده مواجه می‌شود. نویسنده در بدو امر با اشارات و تفصیلات بسیار در مورد بنا و معماری ایستگاه راه آهن مرکزی ی شهر آنتورپ بلژیک و نیز در صفحات آتی در مورد اوضاع شهر پراگ در کشور چکسلواکی، به خاص بودن اثر خویش اشاره می‌کند و از همان ابتدا تخصصی و فنی بودن اثر خویش را می‌نماید. آقای زبالد که از شهیرترین نویسنده‌های معاصر آلمان است، با این اثر خود بحث‌های بسیاری را برانگیخت و یک جست و جوی ساده اینترنتی نشان می‌دهد که هزاران صفحه‌ی اینترنتی به شرح و تفصیل صفحه به صفحه‌ی این اثر پرداخته اند و حتا چندین سایت به زبان آلمانی در خصوص این اثر زیر عنوان "فرهنگ زبالدی" و یا "دانشنامه‌ی زبالدی" نیز شکل گرفته‌اند. بدیهی است با این اوصاف ترجمه‌ی این اثر طولانی و نیز بسیار دشوار و فنی و در زمینه‌هایی بسیار تخصصی، هم‌اورد خاص خودش را هم می‌طلبد لذا هر گونه لغزش و نارسایی می‌ترجم تازه کار این دفتر پذیرفتنی است که البته با گوشزد و نیز همکاری دیگر عزیزان در چاپ‌های بعد مرتفع خواهد شد.

کمک‌گیری از دوست مادرش که ساکن پراگ است و بیان تاریخ چند دهه‌ی اروپا ماجرای زندگی خویش را پیدا کند. وی متوجه می‌شود که در سال ۱۹۳۹ مادر یهودی‌اش موفق شد او را با کاروان بچه‌ها^{۸۶} از پراگ به انگلستان بفرستد و جان‌اش را نجات بدهد، که وی در آن جا نزد یک زوج مبلّغ Predigerpaar - البته برای او همیشه غریبه - در منطقه‌ی ولز ۸۷ در یک مدرسه‌ی شبانه روزی بزرگ می‌شود. مادرش در ماه دسامبر ۱۹۴۲ به منطقه‌ی ترزینشتات^{۸۸} کشور چک و از آن جا در سال ۱۹۴۴ برای قتل (به سوی مرگ) به شرق برده می‌شود. پدر یهودی ی آسترلیتس که نخست توانست به فرانسه بگریزد، سرانجام در همان جا به اردوگاه ناحیه‌ی پیرنه^{۸۹} اعزام می‌شود. البته شواهد و مدارک آن نقطه همه ناپدید شده و هیچکدام در دسترس نیستند.

با این وجود آسترلیتس بر آن می‌شود که رد پای پدر را هم دنبال کند. وی کلید خانه‌اش در لندن را راوی می‌دهد و بدین وسیله وی را به مجموعه‌ی عظیم عکس‌هایی که سوابق و کارها و نیز مدارک زندگی وی محسوب می‌شوند، وارد می‌کند. (آشنا) راوی از این میراث استفاده می‌کند تا به وسیله‌ی آن‌ها پس از غیبت قطعی (ناپدید شدن نهایی ی) آسترلیتس گزارش دوستی ی سی ساله‌ی میانشان را با استفاده از گلچینی از در حدود ۸۰ عکس و طراحی ارایه دهد. نویسنده با استفاده از شگردهایی همچون جملات فرعی و بدل، شخصیت سازی از طریق افعال و واژه‌هایی خاص و نیز ترفند استفاده از جملاتی طولانی و چندین صفحه‌ای و نیز نقل قول‌های نامستقیم از آسترلیتس از زبان راوی می‌کوشد رمان را به پیش ببرد.

این کتاب هم رمان است، و هم خاطراه نویسی و هم گزارشی از یک دوستی ی سی ساله که با ذکر تاریخ و ارایه‌ی عکس‌ها و نمودارهای بی‌شمار و نیز خرق عادت‌های بی‌شمار روایت می‌شود.

یکی از موضوعات محوری ی داستان "مابعدالطبیعه‌ی تاریخ"^{۹۰} است، بدین طریق که راوی ی اول شخص از طریق

Kindertransport^{۸۶} به هجرت و اعزام بیش از هزار کودک

یهودی از کشورهای تحت اشغال نازی به انگلستان برای حفظ جان‌شان اطلاع می‌شد.

⁸⁷ Wales

⁸⁸ Theresienstadt

⁸⁹ Pyrenäen

⁹⁰ Metaphysik der Geschichte





وابسته و افسرده، از اختلالی رنج می‌برد که بدان آگاه نیست اما خوب می‌داند که در کتاب زندگیش وقفه‌های زمانی بسیاری دارد که اعمالی از او سرزده است اما، از آنها خاطراتی ندارد (همانند کسی است که در خواب راه می‌رود و اعمالی انجام می‌دهد که وقت بیداری به آنها آگاه نیست) زیرا، هویت‌های جانشینش دارای ویژگی‌هایی هستند که با هویت اصلی او در تعارضند. هویت‌هایی که حتی در ویژگی‌هایی مثل چهره، اندام، راه رفتن، حرف زدن، دست خط، استعدادهای هنری، ورزشی، و... با هم تفاوت دارند و هر کدام «گونه‌ی منحصر به فرد شخصیتی» محسوب می‌شوند چراکه، هر هویت نشأت گرفته از قسمت‌های از هم گسیخته‌ی ذهنی «او» می‌باشند.

تنها فرزند خانواده، با مادری از تباری دارای اختلال روانی و پدری منفعل و ضعیف، برای تبدیل شدن به پازلی چند تکه، سال‌های کودکی‌اش پراز شکنجه‌های قرون وسطایی می‌شود تا آثارش، جنگ مهیبی را در درونش آغاز کنند. اختلال ضعف حافظه، خارج شدن از دایره زمان و مکان، مشکل در به خاطر آوردن برخی اطلاعات فردی که قابل توجه با فراموشی معمولی نیستند و رفتن از هویتی به هویت دیگر که نتیجه‌اش اختلال و آشوب در رفتار، اعمال و نهایتاً هویتش است؛ موجب می‌شود مشکلات متعددی در روابط بین فردی، خانوادگی، شغلی و اجتماعی برای او به وجود آید تا آنجا که، صلاحیتش برای ادامه تحصیل و ماندن در دانشکده به زیر سوال می‌رود و همراه پرستاری به خانه باز می‌گردد. او برای بازگشت به دانشکده و اتمام تحصیل؛ باید صلاحیتش توسط روانکاو تأیید گردد و، همین الزام به تأیید؛ شروع درمانی می‌شود که نزدیک به دو دهه به طول می‌انجامد، به یک هویت منحصر به فرد دست پیدا کند که بتواند عواطف خود را به درستی ابراز نماید.

سی بل ایزابل دورست، در پروسه درمانی درمی‌یابد سال‌های گمشده‌اش، رفتارها و خاطراتی که دیگران از او بازگو می‌کنند، متعلق به «ربایندگان زمانی» است که برایش «دیروزی» به جا گذاشته و نخواهند گذاشت. ربایندگانی که هر کدام خود نام، مذهب و جنسیتی متفاوت دارند حتی پدر و مادری متفاوت.

رمان تسلط قدرت عظیم ضمیر ناخودآگاه را در رفتار و اعمال انسانی به خوبی بیان می‌کند. قدرتی که، ارتباط میان افکار، خاطرات، احساسات، حرکات و هویت فردی را می‌تواند از میان ببرد. قلم قدرتمند نویسنده چنان است که خواننده در میان تعدد شخصیت سی بل به هیچ عنوان گم نمی‌شود و داستان در هیچ واقعه‌ای مفقود نمی‌شود. فلورا ریئا شرایبر به خوبی توانسته است از نگاه یک دانای کل با تمامی شخصیت‌ها همراه شود تا دوباره

شخصیت‌هایی در من‌اند
که با هم حرف نمی‌زنند
که همدیگر را غمگین می‌کنند
که هرگز دور یک میز غذا نخورده‌اند
شخصیت‌هایی در من‌اند
که با دست‌هایم شعر می‌نویسند
با دست‌هایم اسکناس‌های مُرده را ورق می‌زنند
دست‌هایم را مُشت می‌کنند
و هم زمان
که این یکی می‌نشینند
دیگری بلند می‌شود، می‌رود... گروس عبدالملکیان

(چاپ اول سال ۱۳۶۳) - انتشارات نغمه - به دلیل تغییر در تعداد صفحات چاپ اول ۱۳۹۵
اولین تالیف در سال ۱۹۷۴ با تیراژ ۴۰۰۰۰ نسخه در امریکا انتشار یافت که توانست عنوان پرفروش‌ترین کتاب سال را به خود اختصاص دهد زیرا، اولین و نادرترین شرح حال و روند درمان بیماری با نام مستعار «سی بل ایزابل دورست» بود که مبتلا به اختلال «تجزیه هویت» (چند شخصیتی) در تاریخ بوده است. هرچند که داستان‌هایی از بیمارانی با دو، سه یا نهایتاً ۵ شخصیت قبلاً انتشار یافته بود اما، تا آن زمان هیچ بیمار چند شخصیتی وجود نداشت که دارای «۱۶» شخصیت باشد.
داستان، زندگی واقعی دختری است که با ۱۶ شخصیت متفاوت زندگیش را می‌گذراند. ۱۶ شخصیتی که به تناوب هر کدام برای ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و یا سال‌ها بدن او را مالک می‌شوند و اعمال و رفتاری را که دوست دارند انجام می‌دهند تا، هر کدام خاطرات و تجربیاتی را برای خود به دست بیاورند. شخصیت‌ها هر کدام نام، سن و مجموعه‌ای از خاطرات و رفتارهای ویژه خود را دارند.
فلورا ریئا شرایبر نویسنده سرگذشت زندگی‌نامه «سی بل» در مقدمه کتاب عنوان می‌کند که برای پروراندن فصول مختلف کتاب به طور اصولی و سیستماتیک در کتب و نشریات مختلف تخصصی مشغول به تفحص شده و با متخصصین این رشته خاص و تمامی کسانی که با «سی بل» در ارتباط بودند به گفتگو نشسته است. او همچنین عنوان می‌کند هم‌زمان با این تحقیق و تفحص با شخصیت‌های مختلف سی بل (۱۶ شخصیت) مسیرها و مسافرت‌هایی داشته زیرا، برای آشکار کردن جزئیات هر یک از اتفاقات منجمد کننده، وهم‌آور و افسون‌کننده بایستی ابتدا آنها را تفکیک می‌کرده. سی بل ایزابل دورست، قهرمان اصلی، منفعل،



زمان‌هایی که سی‌بل در آن زیسته را بیان کند.

رمان از هرگونه زیاده‌گویی خالی است. اتفاقات، حوادث و شکنجه‌ها چنان روایت شده است که خواننده به خوبی می‌تواند تمامی آنها را به تصویر بکشد و با قهرمان داستان و تمامی ۱۶ شخصیت ارتباط برقرار کند.

داستان از اشکالات تربیتی و از اهمیت اتفاقات اولیه حیات زندگی سی‌بل (بگویم آدمی) حرف می‌زند که سرمنشاء ضربات روحی و روانی است زیرا ذهن کودکانه سی‌بل (بخوانیم کودکان)، قدرت تحلیل و درک اتفاقات استرس‌زای شدید را ندارد و برای مقابله با این ناتوانی، به ناچار برای کنار آمدن با شرایط ناگوار و طاقت‌فرسا سعی می‌کند با «تجزیه» کردن تجربه‌ها در ذهن خود، شرایط پیش‌آمده را پشت‌سر بگذارد.

البته بحث بر سر اینکه، رمان واقعی است یا نه، کم نیست، بخصوص که این رمان در اوج سونامی تشخیص بیماری چند شخصیتی در آمریکا انتشار یافت. دورانی که روانپزشکان بی‌تمایل نبودند که برای قدرت نمایی تشخیصی، بیماران چند شخصیتی بدون شواهد را به دنیا معرفی کنند. از این منظر، عده‌ای از متخصصین این رشته بر این باورند بیماری با چنین تشخیصی وجود نداشته (البته منکر آدمی به نام سی‌بل نیستند)، گروهی دیگر از متخصصین نیز عقیده دارند که داستان کاملاً براساس واقعیت نوشته شده است. به‌هرحال داستان چه واقعی باشد یا غیر واقعی، آنچه که این کتاب را جز پر فروش‌ترین رمان‌ها و بحث برانگیزترین در دنیای روانشناسی و روانکاوی در زمان خودش (و در حال) کرده است، حضور ۱۶ شخصیت متفاوت در بدن یک نفر و روش تشخیصی و درمانی بوده است که بیش از یک دهه به طول انجامیده تا دریچه‌های جدیدی به روی ضمیر ناخودآگاه باز شود.

شخصیت‌های هفده گانه و تاریخ‌های تولد هر کدام

۱- سی‌بل ایزابل دورست - ۱۹۲۳: شخصیتی به انتها رسیده و مامنی جهت سایر شخصیت‌های داستان.

۲- ویکتوریا آنتوانت شارلو - ۱۹۲۶: با نام مستعار ویکی، زنی با موهای بلوند، زیبایی فراوان، بسیار باهوش و متکی به نفس، او رابطی است بین سی‌بل و سایر شخصیت‌های دیگر (تنها شخصیتی که از دیگران خبر دارد)

۳- پگی لو بالدوین - ۱۹۲۶: دختری شیطان با شخصیتی مثبت، بسیار علاقمند و غالباً خشمگین و خودخواه، دارای بینی پهن، موهای کوتاه و لبخندی تمسخرآمیز.

۴- پگی آن بالدوین - ۱۹۲۶: همکار و مخاطب پگی لو با خصوصیات شبيه به او اما با اعتماد به نفس کمتر و بیشتر اوقات قبل از اینکه خشمگین شود می‌ترسد.

۵- مارشالین دورست - ۱۹۲۷: نقاش و نویسنده، بسیار حساس،

دارای صورتی زیبا، چشم‌های خاکستری و موهای قهوه‌ای که از پهلوه فرق باز می‌کند.

۶- مایک دورست - ۱۹۲۸: یکی از دو شخصیت مذکر سی‌بل. نجار و معمار، دارای پوستی زیتونی رنگ و سوخته، موهای مشکی و چشمهای قهوه‌ای رنگ

۷- سید دورست - ۱۹۲۸: دومین شخصیت مذکر. نجار آشنا به سایر کارهای فنی، دارای پوستی روشن، موهای مشکی و چشمهای آبی

۸- مارجوری دورست - ۱۹۲۸: زنی آرام با نشاط سبزه رو، باریک اندام، ریز نقش، دارای بینی پهن.

۹- سی‌بل آن دورست - ۱۹۲۸: ضعف اعصاب، رنگ پریده، ترسو، بی‌شهامت، موهای روشن و صورتی بیضی.

۱۰- هلن دورست - ۱۹۲۹: ترسو اما مصمم در جهت اتمام کار، موهای قهوه‌ای روشن، چشمانی میخی، بینی کشیده.

۱۱- ماری لوسیندا ساندرز دورست متولد ۱۹۳۳: متفکر، بااراده با دلسوزی‌های مادرانه و علاقمند به خانه، کمی فربه با موهای بلند قهوه‌ای که از پهلوه به فرق باز می‌کند.

۱۲- ونسا گیل دورست - ۱۹۳۵: زیبا و عمیقاً جدی، دارای اندامی کشیده و موهایی قرمز با چشمانی قهوه‌ای روشن و صورتی بیضی شکل.

۳- نانسی لو بالدوین - تولد نامشخص: به‌سیاست جهت تکمیل فلسفه مسیحی و نتیجه‌گیری از آن علاقمند است. از فلسفه کاتولیک آنطور که واتیکان می‌خواهد به شدت وحشت دارد از نظر شکل و ظاهر شباهت به پگی‌ها دارد.

۱۴- روتی دورست - تولد نامشخص: یک کودک که از نظر جسمی توسعه نیافته است.

۱۵- کلارا دورست - تولد نامشخص: به شدت مذهبی و در تمام اوقات از شخصیت اصلی سی‌بل انتقاد می‌کند.

۱۶- بلوند، متولد ۱۹۴۶: بدون نام و دائماً نوجوان، دارای موهای فرفری و بلوند و صدای زیر.

۱۷- سی‌بل تحول یافته ۱۹۶۵: ترکیبی از ۱۶ شخصیت دیگر.

شخصیت‌هایی در من‌اند

که در گوشه‌ای نشسته‌اند

و مثل مرگ با هیچ کس حرف نمی‌زنند

شخصیت‌هایی در من‌اند

که همدیگر را زخمی می‌کنند

همدیگر را می‌کشند

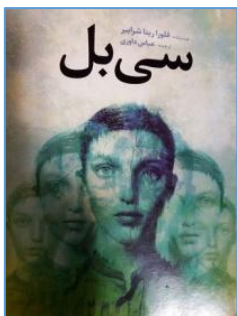
همدیگر را

در خرابه‌های روحم خاک می‌کنند

من اما

با تمام شخصیت‌هایم...

گروس عبدالمکیان ■





خاطرات روزانه‌اش را در آن بنویسد. در حقیقت دریافت دفترچه دلیلی است برای آن که من و شما در خاطرات روزانه‌ی راوی وارد شویم. وی پس از آن با معرفی محل سکونت خود می‌کوشد خواننده را در متن داستان با خود همراه سازد چرا که یکی از موارد لازم برای کسب آگاهی بیشتر، همین معرفی جغرافیا و محل و نوع زندگی شخصیت اصلی داستان است.

زنجیره‌ی حوادث غیرمعمول و ارتباط‌های مشکوک از زمانی آغاز می‌شود که یک جفت قناری به عنوان هدیه از طرف یک ناشناس برای قهرمان داستان ارسال می‌شود. پس از آن است که وی در ملاقاتی پنهانی می‌تواند با پدر بزرگ خود ارتباط برقرار کند. حوادث پس از آن به صورت حلقه‌های دیگر زنجیر ادامه می‌یابد. راوی در می‌یابد که آدم‌هایی با توانایی‌های خاص و بالا، می‌توانند در جایی پنهان از دید ربات‌ها و نیروهای امنیتی و اطلاعاتی زندگی کنند، مکانی که به آن "شهر" می‌گویند.

در شهر، هیچ کس نیازی به چیزی ندارد، همه تولید کننده هستند و چنان چه کسی بیش از نیاز تولید کند آن را در میدان شهر به مردم هدیه می‌کند و در ازای آن چیزی را که نیاز دارد برمی‌دارد. طلا، همان فلزی که می‌تواند وسوسه کننده و اغواگر باشد، در این شهر به وفور یافت می‌شود، چرا که بیشتر مردم با دانش کیمیاگری خود می‌توانند طلا بسازند. در شهر، طلا فلزی است که تنها برای زینت به کار گرفته می‌شود و دیگر برق فریبنده‌ی آن انسان را به طمع نمی‌اندازد. راوی در شهر به آموختن علوم مختلف و بالا بردن توانایی‌های خود می‌پردازد. او می‌تواند هر زمان که اراده کند در جمعی غایب شود و یا سفرهایی در مکان و زمان نماید. راوی داستان حتما می‌تواند در ذهن دیگران وارد شود و افکار ایشان را بخواند. اما از او عجیب‌تر، دایی راوی است که به علت سوء استفاده از توانایی‌های بالای خود از شهر طرد شده است. در ادامه‌ی داستان، دایی خود را به دادگاه عالی شهر می‌سپارد تا به علت نافرمانی از خرد جمعی و اعمال خلاف قانون شهر مجازات شود ولی به شرط آن که توانایی‌های خود را به خواهر زاده‌اش (راوی) انتقال دهد. راوی که یک شکست

مشخصات کتاب: نه هزارمین نفر (رمان) / نویسنده: آرمین عالمی / انتشارات: نصیرا / ۲۹۳ صفحه / قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان / چاپ اول ۱۳۹۴

این کتاب ۲۹۳ صفحه‌ای شامل ده فصل اصلی است، اما هر فصل نیز دارای عناوین فرعی دیگری می‌باشد. حوادث و ماجراهای داستان از سومین روز تابستان آغاز شده و در فصل آخر، با بیستمین روز از پاییز سال بعد به اتمام می‌رسد.

نویسنده تلاش دارد با ساختن فضایی تخیلی، تصویری از آینده‌ی بشریت در سایه‌ی قدرت فردی و اتکای انسان به

نیروی درونی خود به تصویر بکشد. مانند آثار نویسندگان غربی، در این مکان و زمان نامعلوم، خدا وجود ندارد و از آن، نامی در سراسر کتاب برده نمی‌شود. چیزی به نام معجزه وجود ندارد و یک انسان عادی، توانایی بهبود دردهای لاعلاج انسان‌های دیگر را دارد. در این دنیای فراواقعی می‌توان روند پیری را کند کرد و انسان است که قدرت مطلق و برتر می‌باشد.

آرمین عالمی در برخی موارد پیش‌تر از زمان کنونی را در نظر دارد اما، بخش قابل توجهی از دست آوردهای فن آوری که وی به تصویر کشیده است، در دنیای کنونی دیگر یک رؤیا نیست.

با تمامی فراز و فرودهای موجود در "نه هزارمین نفر" این رمان، در ژانر رمان‌های علمی - تخیلی قرار می‌گیرد و با تمامی ضعف‌های نوشتاری خود، نشانگر تلاش نویسنده‌ای است که می‌کوشد الگویی تازه در اختیار نویسندگان جوان قرار دهد. به جرات می‌توان گفت که جسارت این نویسنده بیش از دانش علمی و توانایی ادبی اوست. او با انتشار چنین کتابی، گامی برداشته است که اگر با آگاهی بر اصول داستان نویسی و تکیه بر تخیل (صد البته چیزی فراتر از این نوشته)، می‌تواند حرفی برای گفتن و جایی برای ماندن در ادبیات ماندگار پارسی برای خویش بسازد.

قصه‌ی رمان چه می‌گوید

راوی فردی تنهاست، در دنیایی که در تسخیر ربات‌ها و ماشین‌های هوشمند می‌باشد. او در روز تولدش، دفترچه‌ای جلد سفید هدیه می‌گیرد و با خود قرار می‌گذارد از آن پس

نویسنده تلاش دارد با ساختن فضایی تخیلی، تصویری از آینده‌ی بشریت در سایه‌ی قدرت فردی و اتکای انسان به نیروی درونی خود به تصویر بکشد.



عشقی را در این رفت و آمدها تجربه می‌کند، سرانجام دل به دختری می‌بندد که مثل ما (خوانندگان رمان) اسرار راوی را از روی دفترچه‌ی خاطراتش می‌داند. در پایان رمان، دخترک مختار است که پس از آگاهی از ماجراهای رخ داده به راوی پاسخ آری یا نه بدهد.

مهم‌ترین پرسش‌ها

در همان ابتدای داستان، آرمین عالمی همه چیز را خوب می‌چیند. او با معرفی شخصیت (البته بدون ذکر نام و جزئیات چهره و اندام)، مکان زندگی او، نحوه‌ی زندگی و سرگرمی قهرمانش، بخش مهمی از داستان را راه می‌اندازد. تا اینجا کار مشخص می‌شود که نویسنده برخی عناصر و لوازم ایجاد یک داستان را می‌شناسد. اما گرهی که می‌تواند رمز ناگشوده‌ای باشد و خواننده را تا پایان داستان با خود همراه کند، سست و فاقد جذابیت کافی است. ابتدا ارتباط با یک ناشناس که معلوم می‌شود پدر بزرگ راوی است به عنوان گره ماجراجویانه مطرح می‌شود. ساختن چهره‌ای رمزآلود و ایجاد فضایی

پلیسی خواننده را همراه می‌سازد اما کمی بعد، رفت و آمدهای بی‌دردسر پدر بزرگ دیگر آن چالشی نیست که بتواند داستان را پرکشش سازد. دوم ارتباط با ناشناسی دیگر است که مشخص می‌گردد دایی راوی و فردی به انزوا کشیده شده است. دایی با این که علوم خفیه و اسرار مگوی بسیاری دارد ولی متأسفانه نویسنده نتوانسته است از این قابلیت ویژه به طور کامل بهره‌برداری نماید. سوم پیدا شدن مادری است که حافظه‌ی خود را از دست داده و تلاش راوی برای بازیابی خاطرات او می‌تواند لحظاتی پرکشش ایجاد نماید، ولی حضور دایی و معالجات ماورالطبیعی او همه چیز را لوٹ می‌کند. چهارم رمز گشایی از راز سر به مهر مرگ پدر راوی است که حتا پس از پایان داستان نیز مجهول می‌ماند و مساله اصلی داستان نیست.

با آن که رمان " نه هزارمین نفر" در برخی فصول به درازگویی‌های خسته کننده و کسالت آور پرداخته، اما همچنان ناگفته‌های بسیاری دارد که برای خواننده محل پرسش است. این تراکم مجهولات و ابهامات مطرح شده توسط نویسنده جز کم شدن جذابیت و افزودن کسالت بر روح خواننده هیچ تاثیر مثبتی ندارد. شدت دراز گویی تا حدی است که برخی موارد در داستان به دست فراموشی سپرده می‌شوند: قناری‌هایی که در فصل اول به عنوان هدیه‌ی تولد

برای راوی فرستاده شده‌اند، کمی بعد و پس از ماجراهای مسافرت‌های راوی و مهاجرت او به شهر، در لابه لای وقایع گم می‌شوند. راز قتل یا شاید مرگ مشکوک پدر راوی، از یک طرف و راز بیهوشی و تخلیه‌ی حافظه‌ی مادر، تا پایان رمان ناگفته می‌ماند.

در اواسط رمان، دیگر خبری از رمزگشایی و کنش و واکنش‌های تاثیرگذار نیست، در حالی که در فصول اولیه تلاش بسیاری شده است تا جو پلیسی بر داستان حکم‌فرمایی کند اما ناگهان این روند قطع می‌شود و داستان خالی از آن چالشی است که می‌تواند در جهت جذابیت بخشیدن به آن حرکت کند.

هیچ چیز به سرانجام نمی‌رسد و در ظاهر داستان با پایانی باز به اتمام می‌رسد، آن هم با سوالی خنک از سرانجام عشقی که ناگهانی و غیرمنطقی آغاز می‌شود و بدون جذابیت ادامه می‌یابد.

گره‌ی که می‌تواند رمز ناگشوده‌ای باشد و خواننده را تا پایان داستان با خود همراه کند، سست و فاقد جذابیت کافی است.

بی توجهی به رعایت الگوی نوشتار پارسی

نبود علامت گذاری مناسب، مانند نقطه، ویرگول و یا نقطه ویرگول سبب شده است که خواندن اثر کمی مشکل شود. یکی از دلایل بی توجهی به رعایت الگوی نوشتار پارسی، شاید نبود ویراستار باشد که اگر این مهم به درستی رعایت می‌شد، کتاب از شکل به هم ریخته و نابسامان کنونی نجات می‌یافت. (تنها در مواردی می‌توان از نقطه گذاری و مکث صرف نظر نمود که معرف شخصیت گوینده یا راوی‌ای باشد که در نابسامانی و اغتشاش فکر بوده و به طبع آن، دچار گسیختگی زبان، عدم رعایت فاصله و مکث و تندخویی باشد. گرچه اساتید محترم زبان پارسی و داستان نویسی در این مورد متفق القول نیستند).

خطر آنجاست که وقتی نوشتاری از این دست، با این شکل موجود، به خواننده عرضه می‌شود، برای نوقلم‌ها و خوانندگان نوجوان و جوان به عنوان الگویی نامناسب در می‌آید و پاک کردن آن از ذهن مخاطب، بیش‌تر از یاد دادن شیوه‌ی درست نوشتاری، زمان و انرژی می‌خواهد. تا زمانی که اندیشه‌های یک نویسنده به رشته‌ی تحریر در نیامده و یا اندیشه‌های مکتوب او به صورت کتاب در اختیار و دسترس عموم نباشد، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد، اما پس از انتشار اثر است که بازتاب منفی آن در وهله‌ی نخست به خود نویسنده باز می‌گردد و سپس به خوانندگان.



یادمان باشد که، هر اثر مکتوب، در کارنامه‌ی نویسنده ثبت و ضبط می‌شود، پس بهتر آن است که، این اثر با شیوه‌ای درست و نوشتاری قابل دفاع به جامعه ادبی عرضه گردد.

اغلاط چاپی و تایپی

وجود اغلاط چاپی و تایپی بر این نکته تاکید دارد که علاوه بر نویسنده، باید یک نمونه‌خوان و یا ویراستار در کنار هر اثر باشد تا نواقص کار را به خوبی رفع نماید. متأسفانه در این کتاب بی‌دقتی و بی‌توجهی به درست‌نویسی لطمه‌ی جبران‌ناپذیری به کل اثر زده و کتاب پر است از غلط‌های آزاردهنده. نگاه کنید به موارد ذیل:

ص ۸۳: حول دادم (هل دادم). ص ۱۰۸: موزیانه (مودیانه). طبع غریزه (طبق غریزه). ص ۲۰۲: توجیحی (توجیهی) و ... ص ۱۴۸: متغییر (متغیر). ص ۱۷۴: دسته خالی! (دست خالی). ص ۱۳۹: مرکز امداد (مرکز امداد). ص ۱۲۹: تفگ (تفنگ). ص ۲۲۴: همراهم (همراهانم). ص ۲۲۰: باستان شاسی (باستان شناسی) و ... و ...

رمز گشایی در پشت جلد

یکی از مواردی که می‌تواند یک کتاب را خواندنی و ماندنی کند، انتخاب نام برای آن است. عنوان اثر حاضر "نه هزارمین نفر" است و این برای خواننده‌ی حرفه‌ای می‌تواند تحریک کننده و اشتهاآور باشد (البته اشتهای خواندن). با این وجود چیزی که می‌تواند محرک ذهن و شعور خواننده باشد خیلی زود نابود می‌شود و این حرفه‌ی کارآمد همچون تیغی فرسوده و زنگار بسته از دست می‌رود. وقتی در پشت جلد کتاب به وضوح توضیح داده می‌شود که منظور نویسنده از نه هزارمین نفر کیست و چیست، انگیزه‌ی تحریک کننده با دست توانای انتشارات! نابود می‌شود.

گاف بزرگ

گاف بزرگ نویسنده، در فصل آخر کتاب خودنمایی می‌کند. عالمی آن چنان خود را درگیر نامگذاری فرعی برای فصول ساخته است که پس و پیش آنها را فراموش می‌کند و در آخرین بخش، زمان روایت به کمی عقب‌تر بازگشته است! در صورتی که روایت به توالی زمانی آمده است. عناوین فرعی در فصل دهم که بدون جا به جایی در زمان است، به ترتیب زیر آمده‌اند:

آخرین هفته اولین ماه پاییز (ص ۲۷۸) / دومین ماه پاییز (ص ۲۸۲) / هفته دوم دومین ماه پاییز (ص ۲۸۵) / بیستمین

روز پاییز (ص ۲۹۲)!!

نکته‌ی پایانی

آثار فاخر و ماندنی بسیاری در ژانر یا گونه‌ی علمی - تخیلی وجود دارد که می‌تواند الگویی مناسب برای علاقه‌مندان به این ژانر باشد. به جرأت می‌توان گفت که آثار و نوشته‌های ارزشمند و قابل تامل بزرگانی چون آرتور سی کلارک، ژول ورن، ایزاک آسیموف و ...، ذهن و روح دانشمندان را نیز به تحرک وادار نموده و بخش عمده‌ای از رشد فن آوری در جهان، مدیون و مرهون تلنگرهایی از این دست بوده است.

با چنان پیشینه‌ای، اگر آرمین عالمی تلاش دارد همچنان در این گونه‌ی ادبی دست به قلم شود، باید و ناچار است آثار ماندنی ادبیات جهان در زمینه‌ی رمان‌های علمی - تخیلی را بازخوانی کند. رعایت درست نویسی و رعایت قواعد صحیح نوشتاری نیز از دیگر ضروریات است که عالمی باید به آن دقت نماید. گرچه نگارنده نیز از تکرار این نکته به شدت متنفر است، اما ناچار باید نوشت که هر اثری نیاز به یک نمونه خوان دلسوز و یا ویراستار دارد تا قبل از چاپ دست به اصلاح و رفع نواقص اثر بزند. عاقلان را اشاره‌ای و مرتاضان را دانه‌ای خرما بسنده باشد. ■

عالمی آن چنان خود را درگیر نامگذاری فرعی برای فصول ساخته است که پس و پیش آنها را فراموش می‌کند و در آخرین بخش، زمان روایت به کمی عقب‌تر بازگشته است!





علاقه‌ی او برای این ماجراجویی رو به اتمام بود. باقی بخش‌ها کم کم بین سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۰ نوشته شد. وقتی در سال ۱۹۳۹ هارولد لتام، ویراستار انتشارات مک میلان، از آتلانتا دیدار می‌کرد، میچل همچنان یک روزنامه نگار بود. لتام به دنبال نویسندگانی جوان جنوب آمریکا می‌گشت. میچل به درخواست یک دوست، رانمای او شد. لتام جذب شخصیت میچل شد. او اولین کسی بود که به میچل پیشنهاد داد اگر کتابی نوشت، اول به او نشات دهد. یکی از دوستان مارگارت که حرف‌های لتام را شنیده بود، به شوخی گفت: «فکرش را بکنید که یک نفر به بلاهت پگی کتاب بنویسد»

میچل با شنیدن این حرف، در پی یک تصمیم آتی، دست نوشته‌ها را برای لتام برد. لتام مجذوب نوشته‌ها شد و اولین چک را برای دلگرمی و ادامه دادن میچل نوشت. نوشتن بر باد رفته در مارس ۱۹۳۶ تمام شد. کتاب در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۶ منتشر شد و ناگهان طوفان بر پا شد. در شش ماه اول بیش از یک میلیون فروخت، آن هم در دوران فقر و بیکاری رکود بزرگ. تا کنون بیش از ۳۰ میلیون نسخه از اتین کتاب در ۳۸ کشور جهان فروخته شده و به ۲۷ زبان دنیا ترجمه شده است. او در سال ۱۹۳۷ میلادی به خاطر بر باد رفته جایزه‌ی پولیتزر و جایزه ملی را از آن خود کرد.

نقل است که، بر باد رفته، در دوران خود دومین کتاب پرفروش پس از انجیل بود. هم چنین سالی ۲۵۰ هزار نسخه از بر باد رفته در سراسر جهان به فروش می‌رسد. دیوید سلزنیک، تهیه کننده آمریکایی با صرف ۵۰ هزار دلار حقوق سینمایی بر باد رفته را خرید که بلزرگ ترین ولخرجی هالیوود تا آن زمان به شمار می‌آمد. فیلم در سال ۱۰۳۹ به نمایش در آمد و پرسودترین فیلم هالیوود تا آن زمان لقب گرفت و ۱۰ جایزه‌ی اسکار گرفت. بر باد رفته تنها کتابی از میچل است که پیش از مرگش منتشر شد. در دهه‌ی نود دست نوشته‌ی دیگری از او کشف و منتشر شد. میچل بعد از بر باد رفته خبرنگار باقی ماند و نقل است که خودش به تمام نامه‌هایی که برایش می‌رسید، پاسخ می‌داد. او در ۱۶ اوت سال ۱۹۴۹ میلادی، زمانی که تنها ۴۸ سال داشت، هنگامی که به همراه همسرش، از خیابان رد می‌شد، لبا یک ماشین تصادف کرد و به کما رفت. او پنج روز بعد، در بیمارستان گریدی آتلانتای جورجیا درگشت. راننده به جرم قتل نفس فقط به ۱۱ ماه محکوم شد چون شاهدان عینی گفتند مارگارت میچل بدون اینکه به اطراف نگاه کند، وارد خیابان شد. دوستانش هم شجاعت دادند این عادت پگی بوده است.

شاید باورش سخت باشد، اما وقتی میچل یکی از مشهورترین کتاب‌های تاریخ را می‌نوشت، و دو نفر از مشهورترین شخصیت‌های داستانی تاریخ را خلق می‌کرد، هدفی جز کشتن وقت نداشت. ■

مارگارت مانرلین میچل مارش، در ۸ نوامبر سال ۱۹۰۰ میلادی در شهر آتلانتا ایالت جورجیا، متولد شد. او ملیتی آمریکایی داشت. گاهی او را پگی صدا می‌زدند. پدرش. کیل بود و مادر ایرلندی تبارش، از فعالان حقوق زن به شمار می‌آمد. کودکی او در میان کهنه سربازان جنگ داخلی آمریکا (۶۵ - ۱۸۶۱ میلادی) در خانواده‌ی مادری‌اش گذشت. او در سال ۱۹۱۸ وارد کالج اسمیت شد. او تحصیلات خود را در رشته‌ی پزشکی ادامه داد، اما به علت فوت مادرش، آرا نیمه کاره رها کرد و به روزنامه نگاری رو آورد. او در روزنامه‌ی آتلانتیک جورنال شغلی به دست آورد. و با نام مستعار پگی میچل، ستون هفتگی را برای یک شنبه‌های این روزنامه می‌نوشت. اولین مأموریت حرفه‌ای او در این روزنامه، گفتگو با یکی از افراد متشخص آتلانتا بود که سفر تجاری‌اش، به ایتالیا به قدرت رسیدن فاشیست‌ها در این کشور نیمه کاره گذاشته بود. به او لقب تک رمان نویس جهان داده‌اند. سبکی که می‌نوشت عاشقانه بود. رمان افتخار آفرین او بر باد رفته نام داشت. او دوبار ازدواج کرد و نام همسران او، برین کینارد آپشاو و جان آر. مارش نام داشت. او فرزندی نداشت.

سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶ میلادی، ده‌ها مقاله، مصاحبه، طرح و نقد کتاب از میچل منتشر شد. او با چندین زندانی، از جمله، یک قاتل مشهور، گفتگو انجام داد. با بررسی کتاب «مارگارت میچل، خبرنگار» که شامل ۶۴ مقاله از میچل در دوران روزنامه نگاری‌اش است، متوجه می‌شویم که با وجود ظاهر بی طرفش طبعی سرکش داشته است. میچل بر باد رفته را وقتی که قوزک پایش شکست و خانه نشین شد آغاز کرد. همسرش جان، برایش از کتابخانه‌ی عمومی شهر کتاب‌های تاریخی گرفت تا سرگرم شود. قتی مارگارت همه‌ی کتاب‌ها را خواند، و باز هم کتاب دیگری خواست شوهرش گفت: «پگی، اگر کتاب دیگری می‌خواهی، چرا خودت آن را نمی‌نویسی؟» پگی اطلاعات کامل شده‌اش درباره‌ی جنگ داخلی و لحظه‌های درام زندگی‌اش را مخلوط کرد و رمان حماسی‌اش را با یک ماشین تحریر قدیمی نوشت. قهرمان او اول «پنسی اوهارام» نام داشت و «تارا» خانه‌ی محل زندگی او «فانتنوی هال» بود. مارگارت میچل می‌خواست اسم کتابش را «فردا روز دیگری است» بگذارد. او رمان را برای سرگرمی خودش می‌نوشت و با وجود حمایت‌های همسرش، آن دست نوشته‌ها را از دوستانش مخفی می‌کرد. فصل‌های این کتاب حجیم را زیر حوله‌ها و پتوها، زیر تخت و در گنجه مخفی می‌کرد. می‌گویند ابتدا فصل آخر را نوشت، بعد فصل به فصل به آن اضافه کرد. شوهرش دست نوشته‌ها را می‌خواند و ایراداتش را می‌گرفت تا تداوم فصل‌ها حفظ شود. وقتی قوزک پایش خوب شد، اکثر بخش‌های کتاب هم تقریباً نوشته شده بود و





خانم کارول گازی، عکاس این عکس یکی از شناخته شده ترین روزنامه نگاران و عکاسان خبری است که تا کنون ۴ بار موفق به دریافت جایزه معتبر پولیتزر شده است. عمده ترین عامل موفقیت وی در جسارت بسیار و تبحر وی در شکار لحظه است. عکس‌هایی که علاوه بر زیبایی به طرز قدرتمندانه‌ای آگاهی می‌بخشند. این عکس برنده جایزه پولیتزر در سال ۲۰۰۰ بوده است. کمپ‌هایی در مرز مورینا برای هزاران آلبانی تبار که کوزوو را به قصد آلبانی ترک کرده‌اند با حداقل امکانات وجود دارد. کارول و دو عکاس دیگر از طرف واشنگتن پست دو ماه را در این کمپ‌ها سپری می‌کنند. شرایط بسیار بد و کمبود امکانات و غم ورنج دلتنگی حکایتی است که وی اذعان می‌دارد در هیچ عکس و گزارشی قابل بازگو کردن نیست. خانواده‌ای به نام شالا به مرز می‌رسند و کودک دو ساله خود را از میان سیم خاردارها عبور داده و به پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌رسانند.

نگاه گیرا و معصومانه کودک آنچنان جذاب و شیرین است که مخاطب آرزو می‌کند کاش آنجا بود و زودتر آستین لباسش را از آن سیم خاردارهای نفرت انگیز رها می‌کرد. این

عکس روایتگر چشم‌های نگران و دست‌های مهربان محافظی است که کودک را از هر سو در بر گرفته‌اند. کادر افقی و رنگ غالب آبی عکس، آرامش به سرانجام رسیدن یک سفر پر مخاطره را القا می‌کند. نیمه بالای عکس ماهیتی آرام و آسمانی دارد و نیمه پایین آن سیم خاردار است و مردم جنگ زده، دلتنگی، رنج، اشک و هیاهو. این هیاهوی غمباری است که از ابتدای آفرینش و ضربت قابیل شروع شده و تمامی هم ندارد. عکس‌ها قادر هستند تنها یک لحظه از زمان را در خود منجمد کنند ولی ذهن مخاطب تا دوردستها امتداد می‌یابد و خیال می‌یابد.

آکیم شالای کوچک اکنون بزرگ شده، آیا خوشبخت است؟ آیا از آن دوران سخت چیزی به خاطر دارد؟ صاحبان آن دست‌ها چه سرنوشتی داشته‌اند؟ با این حال سرانجام هر چه که باشد آن همه عشق در این عکس نشان می‌دهد که علی رغم تمامی رنج‌ها باز هم این امید است که همچنان در انسان جاری بوده، هست و خواهد بود. شاید بهترین تعبیر برای

شاید در اذهان همه مردم بالاترین درجه جرم قابل تصور برای یک انسان آن باشد که هم‌نوع خود را به قتل برساند. ولی زمانی که این کشتار با عنوان نسل کشی صورت پذیرد چهره کریه خودخواهی و تکبر بشر در بالاترین حد خود به نمایش گذاشته می‌شود. جنایت نسل کشی تنها کشتار یک یا چند انسان نیست، در این اقدام شنیع یک گروه از مردم به دلیل گرایش‌های مذهبی، نژادی، قومی یا عقیدتی، عموماً بدون دلیل یا گناه مشخصی به قتل می‌رسند در حالی که هدف پشت پرده اصلی آن ویرانی و محو کردن فرهنگی است که شکل گیری آن شاید قرن‌ها زمان برده باشد. هر چند عمده حوادث هولناک نسل کشی، متعلق به قرن‌های سپری شده می‌باشد ولی این طرز تفکر مسموم و متعصبانه همچنان در جهان وجود دارد و قربانی می‌گیرد.

نسل کشی و پاکسازی گسترده و خشن و بیرحمانه صرب‌ها در کوزوو و اخراج صدها هزار نفر از زنان و کودکان مسلمان یکی از وقایع سال‌های نه چندان دور است. جمهوری کوزوو کشوری با اکثریت مسلمان در شبه جزیره بالکان در جنوب خاوری اروپاست که بیشتر قومیت آن را آلبانی تبارها تشکیل

می‌دهند. کوزوو تا سال ۱۳۸۹ و در طول مدت بیش از پنج قرن تحت سیطره امپراتوری عثمانی قرار داشت، در سال ۱۹۱۲ صربستان کوزوو را به خود ملحق کرد. پس از جنگ جهانی دوم جمهوری سوسیالیستی یوگسلاوی کوزوو را به‌عنوان یکی از استان‌های خود مختار صربستان به رسمیت شناخت. ناسیونالیست‌های آلبانی همچنان طی شورش‌های خیابانی خواستار استقلال کوزوو بودند. میلوسویچ رهبر نژادپرست یوگسلاوی در سال ۱۹۹۱ سرکوب گسترده‌ای را علیه دولت غیررسمی کوزوو به راه انداخت، در سال ۱۹۹۵ ارتش آزادی بخش کوزوو تشکیل شد و مبارزات علیه نسل کشی همچنان ادامه یافت. در سال ۱۹۹۹ ناتو بدون اجازه سازمان ملل به صربستان و مونته‌نگرو حمله و به مدت ۷۸ روز آنجا را بمباران کرد. علی‌رغم آنکه این کشور در سال ۲۰۰۸ اعلام استقلال کرد ولی هنوز به عضویت سازمان ملل در نیامده است. این عکس یکی از مشهورترین عکس‌های ثبت شده در دوران کشتار و آوارگی آلبانی تبارهای کوزوو است.

نسل‌کشی و پاکسازی گسترده و خشن و بیرحمانه صرب‌ها در کوزوو و اخراج صدها هزار نفر از زنان و کودکان مسلمان یکی از وقایع سال‌های نه چندان دور است.



دوباره زاد و ولد کرده‌اند، مردان و زنانی که شکنجه دیده بودند، که مرگ نزدیکانشان و سوخته شدن خانه‌هایشان را دیده بودند. دوباره به دنبال اتوبوس‌ها دویدند، به پیش بینی هواشناسی با دقت گوش کردند و دخترهایشان را شوهر دادند. باورکردنی نیست اما همین‌گونه است. زندگی از هر چیز دیگری قویتر است" ■

چنین عکسهایی آن چند خطی است که آنا گولدا رمان نویس فرانسوی در یکی از کتابهای خود بیان کرده است. " زندگی حتی وقتی انکارش می‌کنی، حتی وقتی نادیده‌اش می‌گیری، حتی وقتی نمی‌خواهی‌اش از تو قویتر است، از هر چیز دیگری قویتر است. آدم‌هایی که از بازداشتگاه‌های اجباری برگشته‌اند





در شورش پیروزمندانه موریس را از سریر امپراتوری به پایین کشید و اعدامش نمود. همین کشتار موریس و پسرانش به دست فوکاس، بهانه ای شد تا جنگ ۲۶ ساله ای آغاز گردد و خسروپرویز که خود را وامدار موریس می دیده، به کین خواهی او درآید.

حمله به روم با توان قوا آغاز می گردد. خسروپرویز دو فرمانده نامی ایران به نام های شهربراز و شاهین را به فتح سرزمین های روم دستور می دهد. شهربراز اورشلیم و مصر و اسکندریه را تصرف می کند و شاهین نیز با گذر از انطاکیه، سرزمین های کاپادوکیه و آناتولی را بار دیگر ضمیمه خاک ایران می کند و به سوی فتح قسطنطنیه، پایتخت روم شرقی، رهسپار می گردد. شهربراز با پیشروی های خود به سوی شام و تسخیر اورشلیم به کمک ۲۶ هزار تن یهودی، چلیپای عیسی را که نامی به چلیپای راستین بوده و گرمای ترین شیء جهان مسیحیت به شمار می رفت، به چنگ آورد. این چلیپا که به اعتقاد مسیحیان، قطعات به جا مانده از چلیپایی بوده که عیسی مسیح بر بالای آن جان سپرده بود، از ارزشمندی ویژه ای در نزد آنها برخوردار بوده و به نوعی حیثیت دینی ایشان به شمار می رفته است.



چلیپای راستین

در همین گیر و دار، هراکلیوس، با خیزشی بر پاد فوکاس و کشتن او، امپراتور روم شرقی می گردد، اما هراس او از سپاه ساسانی، او را ناگزیر به دوری و گریز از میدان نبرد می کند. در این میان، روحانیون مسیحی و مردم قسطنطنیه که از تبعات فتح پایتخت به دست ایرانیان واهمه داشتند، با اصرار و مداومت بسیار سرانجام هراکلیوس را به ماندن و ایستادگی در برابر ساسانیان قانع می کند.

تقابل رو به زوال برنده قدرت ها



نگاره «جنگ بیزانس و ساسانی» به صورت نقاشی روی گچ اثر «پیرو دلا فرانچسکا»، هنرمند دوره رنسانس، در سال ۱۴۵۲ میلادی است. این نگاره به داستان مقابله خسروپرویز (شاهنشاه ساسانی) و هراکلیوس (امپراتور بیزانس) می پردازد که جنگ های ۲۶ ساله ویران کننده ای را میان دو ملت ایران و روم رقم زدند.

جنگ های مشهور میان ایران و روم، داستان درازی دارد که از دوره شاهنشاهی اشکانیان آغاز می شود. پیشینه این جنگ ها به سال ۵۴ پیش از زادروز مسیح بازمی گردد، زمانی که کراسوس (سردار رومی و یکی از سه حاکمان روم)، در زمان شاهنشاهی «ارد دوم اشکانی» به ایران می تازد و آغازی می شود بر جنگی که تا هفتصد سال پس از آن ادامه می یابد و سرانجام با تضعیف هر دو شاهنشاهی ایران و امپراتوری روم در اثر جنگ های بسیار و تجاوز اعراب به ایران پایان می یابد. یکی از این زنجیره جنگ های میان ایران و روم، نبرد ۲۶ ساله میان امپراتوری بیزانس (روم شرقی) و شاهنشاهی ساسانیان و میان خسروپرویز و هراکلیوس است. در سال ۵۹۱ میلادی، موریس امپراتور سلسله ژوستینیان روم، خسروپرویز را که در پی شورش بهرام چوبین به روم گریخته بود، یاری نمود تا بار دیگر افسر و تخت را از بهرام پس بگیرد و شاهنشاه ایران شود. موریس، برادر خود به نام تیادوس را به همراه ۶۰ هزار سپاه روانه ایران کرد و افزون بر این کمک تاریخی، دختر خود به نام مریم را نیز به زناشویی خسروپرویز درآورد که از این پیوند پسری به نام شیرویه زاده گشت. همین پشتیبانی قیصر روم از شاهنشاه ایران، سبب صلحی میان ایران و روم شرقی (بیزانس) شد. اما طولی نکشید که بر اثر درگیری های داخلی در بیزانس، یکی از فرماندهان ارتش روم به نام فوکاس،



همین رخدادهای به همراه نیت سوء خسرورپویز درباره سردار دیگر ایران یعنی شهربراز، زمینه را برای خلع او از جایگاه شاهنشاهی آماده می‌سازد.

خسرورپویز که وضعیت جسمانی خود را نامناسب می‌بیند، بر آن می‌شود تا یکی از پسران «شیرین» به نام مرداس را برای جانشینی خود برگزیند، اما شیرویه، پسر ماری و نوه قیصر روم، پیشدستی می‌کند و خود را شاهنشاه اعلام می‌کند. در نتیجه همه این تحولات و نابسامانی‌ها، فرماندهان پادگان تیسفون و گروهی از بزرگان کشوری، در طی کودتایی بر پاد خسرورپویز، وی را دستگیر و زندانی و سپس در سال ۶۲۸ میلادی به قتل می‌رسانند.



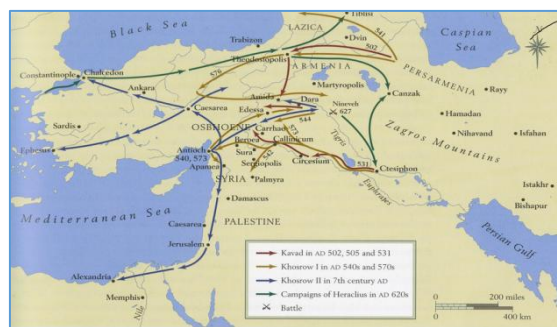
خسرورپویز در حال دریافت حلقه پادشاهی

خسرورپویز از سال ۵۹۰ تا ۶۲۷ میلادی بر ایران فرمانروایی کرد و در دوره او بود که پیامبر مسلمانان اعلام پیامبری نمود. مورخان، خسرورپویز را با اینکه فردی جنگ‌خواه می‌دانند اما در عین حال از او به عنوان پادشاهی آگاه از امور مردم و دلسوز نسبت به مشکلات آنها نیز یاد کرده‌اند. در زمان او، ساسانیان کامیاب شدند بسیاری از مناطق شرقی از سرزمین‌های تحت اشغال رومیان و اروپا، و همچنین مصر را ضمیمه خاک ایران کنند. اما بزرگترین اشتباه او ادامه دادن بیش از اندازه به جنگ بود که سبب تضعیف سلسله ساسانیان و شاهنشاهی ایران گشت. به طوری که آنقدر خسرورپویز سرگرم درگیری‌های خود با رومیان بوده، اعراب پس از دهه‌ها و سده‌ها ترس و واهمه از عظمت شاهنشاهی ایران، به خود جرأت دادند تا سردار ایرانی، هامرز، را در حیره به قتل برسانند. این گستاخی و رخداد ظاهراً کوچک، اما تبعات و دستاورد انگیزشی و روانی بسیاری برای اعراب در طی سالها بعد داشته است. ایرانیان که دور تا دور سرزمین‌های شبه جزیره عربستان را در تصرف و ضمیمه خاک خود داشتند، هیچگاه به سرزمین‌های خشک و بی‌آب و علف اعراب صحرانشین نیمه وحشی، در آن زمان علاقه‌ای نشان ندادند و آن را به خاک خود پیوست نکردند، چرا که هیچ ارزش و

هراکلیوس سرانجام در سال ۶۲۲ میلادی، به میدان نبرد با ساسانیان پا می‌گذارد و در تفریس و ارمنستان به پیروزی‌هایی در برابر سردار شهربراز دست می‌یابد و شهر شیز یا گنزک را به تصرف خود در می‌آورد و آتشکده بزرگ و سپینته آذرگشنسب را ویران می‌کند، اما پیش از این ویرانی و وحشیانه، خسرورپویز آتش سپینته را از آنجا خارج کرده تا به دست رومیان نیفتد.

در همین گیر و دار، فرمانده شاهین، به سبب تگرگ و تندبادهای سختی که در هنگام محاصره قسطنطنیه در می‌گیرد، برای نگهداشت سپاه و نیروهای خود، از محاصره آن شهر دست می‌کشد و به شهر کالدون عقب می‌نشیند، که همین تصمیم او، حکم مرگش به دست خسرورپویز را امضا می‌کند.

در پی زنجیره‌ای از رخدادهای نظامی ناخوشایند دیگر برای لشکر ساسانیان، ورق کاملاً برمی‌گردد و هراکلیوس در سال ۶۲۷ میلادی به سوی دستگرد، سرزمینی در بیست فرسخی تیسفون (پایتخت ساسانیان) رهسپار می‌شود که به جنگی سخت و در نهایت عقب‌نشینی سپاه ساسانی می‌انجامد. همین امر سبب می‌گردد تا خسرورپویز برای حفظ شاهنشاهی، به سرعت خود را به تیسفون برساند. نتیجه این اقدام، تنها ماندن سپاه ایرانیان بود که با مقاومتی دلیرانه در برابر لشکر رومیان، حماسه پرافتخاری را آفریدند. سرانجام، در منطقه نهران، نیروهای کمکی به همراه ۲۰۰۰ فیل جنگی به سپاه ایرانیان پیوست که سبب گشت هراکلیوس نتواند به محاصره تیسفون ادامه دهد و به سمت گنزک در شمال عزیمت کند.



لشکرکشی‌های ایرانیان و رومیان

اما در سوی دیگر، عقب‌نشینی‌های خسرورپویز در جنگ با هراکلیوس، که از سوی بزرگان شاهنشاهی ساسانی به بزدلی تعبیر می‌شد، به آبرو و حیثیت و مشروعیت او خدشه‌هایی گران وارد می‌کند که سبب بی‌بزاری مردم و مغان و بزرگان از وی می‌شود. همچنین بی‌احترامی خسرورپویز به پیکر شاهین، سردار ایران، این بی‌بزاری را دو چندان می‌کند که





سودی به لحاظ اقتصادی و سوق الجیشی برای ایرانیان نداشته است. اما از زمان مادها تا پایان دوره ساسانیان، این منطقه همواره تحت تأثیر فرهنگ، آداب و رسوم و اندیشه‌ها و محتوای فرهنگی ایرانیان به عنوان ملتی پیشرفته و توسعه یافته قرار داشت، به گونه‌ای که می‌توان مفاهیم و عناصر بسیاری از اندیشه‌های ایرانیان را حتی در اسلام نیز جستجو کرد، مانند روز رَیْتون (معاد)، پل چینوت (صراط)، تقسیم روز به پنج قسمت زمانی و نمازهای پنجگانه، ساخت مَزگت (مسجد) و ... که حتی از همه مهمتر نفوذ الفبای پهلوی در شبه جزیره عربستان است که بنیان الفبای اعراب گشت و با دگرگشتی آشکار، پس از اسلام به ایران بازگشت.



گستره ایران در زمان ساسانیان

به هر روی، ضعف شاهنشاهی ساسانی پس از مرگ خسرو پرویز آغاز شد. دربار رو به نابسامانی گذاشت و ارتش دچار آشفتگی و ضعف بسیار گشت و دیگر ردی از شخصیت‌های آهنینی همچون اردشیر و شاپوران و انوشیروان در میان شاهنشاهان ساسانی دیده نمی‌شد. تباهی شاهنشاهی ساسانی پس از جنگ‌های تضعیف‌کننده با رومیان و مرگ خسرو پرویز، به اندازه‌ای رسید که در ظرف ۴ سال، ۱۲ پادشاه بر تخت نشستند و درگیری‌های درونی به اوج خود رسید و در کنار اینها، قدرت گرفتن بیش از اندازه روحانیون زرتشتی و دخالت‌های آنها در امر حکومتی و سخت‌گیری آنها در احکام دینی بر مردم، از دیگر عوامل ضعف کشور گشت. تا اینکه همه اینها دست به دست هم داد تا ایرانیان امید و اعتماد خود را به حکومت وقت از دست داده و منتظر معجزه‌ای رهاننده حتی اگر از جانب اسکیموهای قطب شمال هم می‌بود، بنشینند. ■





انگیزه قتل‌های سریالی مهاجران چه می‌تواند باشد؛ و اینکه در ذهن جک ریچر قهرمان داستان چه می‌گذرد و چگونه خود را جای ضد قهرمان داستان می‌گذارد تا دست‌شان را رو کند. یکی از ویژگی‌های شخصیت جک ریچر غیر تکراری بودن‌اش در تاریخ داستان‌های جنایی است. آوارگی این شخصیت، وامدار قهرمانان دوران غرب وحشی و هوشمندی‌اش هم شاید وامدار قهرمانان تریلرهای جاسوسی باشد. طرز پوشش و قد و هیکش هم به ندرت در آثار سینمایی یا ادبی دیده شده است. در وانفسای فقر داستان‌ها و رمان‌های خواندنی در طی ده سال اخیر، مجموعه‌ی جک ریچر شاید بتواند خیلی‌ها را کتاب‌خوان و کتاب‌خوان‌ها را نیز کتاب‌خوان‌تر کند. طوری که کسی سه یا چهار جلد از این مجموعه را بخواند، دیگر نتواند کتاب نخواند. و رمان‌های پلیسی و جنایی شروع بسیار خوبی می‌تواند برای کتاب‌خوانی باشد. ■

یادداشتی بر رمان اکو در آتش (جک ریچر ۵) نوشته‌ی لی چایلد از کتابسرای تندیس: مهاجرت غیر قانونی مکزیک‌ها به آمریکا در شهر مرزی به نام اکو، موضوع پنجمین رمان از ماجرای جک ریچر می‌باشد. طی این مهاجرت قاچاقی، به مکزیک‌هایی وعده شیر و عسل در بهشت برین داده می‌شود. سپس رابط مورد نظر پس از گرفتن تمام پس انداز زندگی‌شان به امید اینکه کمی جلوتر در پشت فلان تپه یک اتوبوس یا می‌نی‌بوس منتظرشان است آن را در بیابان‌های سوزان مرزی تگزاس رها می‌کند؛ این بخت برگشته‌ها باید مسافت‌ها در گرمای چهل و پنج تا پنجاه درجه پیاپی بروی کنند؛ شاید اتوبوسی پیدا کنند. اتوبوس شاید پیدا شود؛ اما مبلغی جدا گانه و فراتر از قدرت مالی‌شان طلب می‌کند. این پایانی بر تیره‌روزی مهاجران قاچاقی مکزیک‌ها نیست. عده‌ای وحشی به عنوان تفریح، شبانگاهان دست به شکار، قتل و تجاوز مکزیک‌ها می‌زنند. تازه اگر جان به در برند که نمی‌برند و معمولاً یکی دو نفر از هر خانواده تلفات می‌دهند. هرگز هیچ‌کس از این مکزیک‌ها شکایتی نمی‌شود. زیرا اینان مسافران قاچاقی ساکن در تگزاس هستند.



جک ریچر پلیس سابق ارتش در پی گردش‌های پس از بازنشستگی‌اش به شهر مرزی اکو می‌رسد. در گرمای غیر قابل تحمل و سوزان اکو زنی مکزیک‌سوارش می‌کند. زن مدعی‌ست که شوهر و خانواده‌ی شوهرش متخاصم‌اند. طرح توطئه‌ی داستان از همین جا آغاز می‌شود. زن ادعا می‌کند که شوهرش هر روز کتکش می‌زند. در پی تحقیقات ابتدایی‌ای که جک ریچر انجام می‌دهد، به اظهارات زن شک می‌کند ولی پس از مشاهده برخورد خانواده زن متوجه وخامت اوضاع می‌شود. این‌ها همه زمانی اتفاق می‌افتد که جک ریچر به تبار مکزیک‌سوار زن و ظلم ساکنین اکو بر علیه‌شان پی می‌برد. در ادامه شوهر زن که به خاطر فرار مالیاتی حبس بوده، آزاد می‌شود. در شب آزادی شوهر زن به قتل می‌رسد. همه مدارک بر علیه زن مکزیک‌سوار است. در ادامه.....

جک ریچر نمونه داستان‌های جنایی دوره جدید است. رمان‌هایی به ذکر جزئیات قابل باور؛ داستان از دید دانای کل روایت می‌شود. همین امتیازی است دیدگاه‌های شخصیت‌های داستان را نسبت به یکدیگر بررسی کنیم. دقیقاً خواننده متوجه می‌شود در ذهن ضدقهرمان داستان چه می‌گذرد؛





گرگ دریا؛ جدال اید و ایگو

گرگ دریا پنجمین رمان جک لندن، رمان نویس قرن نوزدهم آمریکا است. این رمان قبل از سپید دندان و بعد از آوای وحش، این دو شاهکار نویسنده، خلق شده است.

آنچه آثار جک لندن را منحصر به فرد می‌کند، دو ویژگی خاص در آنهاست که به گونه‌ای امضای نویسنده را با خود به همراه دارد و هر جا که باشد نشان می‌دهد، آن نوشته متعلق به اوست. اولاً سبک غالب رمانهای لندن، ناتوالیسم است. او موقعیتهایی را انتخاب می‌کند تا خود واقعی انسانها، آنچه فروید از آن به عنوان اید، (من) یاد می‌کند، بی واسطه‌ی (خود) ایگو به سطح بیاید، در زمانی که فراخود یا بازدارنده‌های بیرونی که درونی شده‌اند، از بین رفته است. در این گونه مواقع است که غرایز لگام گسیخته بی واسطه‌ی عقل، بر خود چیره می‌شود و اگر فراخود ضعیف باشد، فرد در سطح اید می‌ماند.

دومین ویژگی رمانهای جک لندن، شباهت بین انسان و حیوان است. این ویژگی در رمانهای سپیددندان و آوای وحش، که شخصیت هاشان حیوانات هستند، به شکل واضح نمایان است و در دیگر آثار این نویسنده به شکل بررسی نقاط مشترک بین این دو و به تصویر کشیدن حیوانی بروز پیدا می‌کند که در درون همه‌ی انسانها نهفته و فروید، آن را اسب سرکش غرایز یا اید می‌نامد و آموزش‌های اجتماعی آن را اهلی و رام می‌کند تا بر آن مسلط شود.

اما رمان گرگ دریا از نوع دوم است. رمان از دید هامفری، مرد نویسنده‌ای روایت می‌شود که به قدرت منطق و عقلانیت باور دارد و برای هرچیز، دلیلی منطقی تصور می‌کند. اما درست زمانی که همه چیز به نظر کاملاً منطقی و حساب شده پیش می‌رود، مه همه جا را فرا می‌گیرد و کشتی مارتینز که نویسنده بر آن سوار است، با کشتی مقابل برخورد می‌کند تا تمام مسافران غرق شوند و هامفری توسط کارکنان کشتی دیگری به نام گوست یا روح نجات پیدا کند. ناخدای این کشتی، ولف لارسن معروف به گرگ دریاست.

باقی رمان تا انتها، تلاش ولف لارسن برای تقلیل دادن هامفری به غرایز اولیه‌اش است. گزینه‌ی حفظ بقا به قیمت جان دیگری، (در بخشی از رمان هامفری با آسپز "توماس ماگریج" درگیر می‌شود و ولف به هامفری پیشنهاد می‌دهد، اگر او را بکشد، ترفیع شغلی می‌گیرد.) گزینه‌ی تصاحب قدرت و سایر غرایز لحظه به لحظه، هامفری را از هاله‌ی ایمن

مدنیته‌ی که دور خودش پیچیده دور و دورتر می‌کند تا حقیقت عریان درندگی این جهان را بی واسطه‌ی اخلاقیات، انسان دوستی و احترام متقابل، عریان و وحشتناک به او نشان دهد.

در این رمان، نویسنده از یکی از مهم‌ترین جریان‌های فکری اواخر قرن نوزدهم، یعنی ناتوالیسم و به شکلی خاص نظریات داروین و قانون تنازع بقا، تاثیر پذیرفته است.

رمان، جدال دو روح هامفری و ولف است. اولی معتقد به اخلاقیات حتی در سخت‌ترین شرایط جسمانی و فشارهای روحی و دومی تجلی بی محابای اید و بیان بی واسطه‌ی غرایز. اما پایان غیرمنتظره‌ی رمان، پیروزی ضعیف است بر قوی. چیزی که بر اساس نظریات داروین توجیهی ندارد. کاپیتان ولف لارسن، نه بر اثر نیرویی از بیرون، بلکه بر اثر فشاری از درون (سردردهایی که نیروی جسمی‌اش را تحلیل می‌برد) به تدریج نابود می‌شود.

درحقیقت لندن با پیروزی هامفری بر ولف، نه تنها پایانی خوش برای رمانش در نظر گرفت بلکه دیدی خوش بینانه نسبت به انسان و جایگاهش در اجتماع ارائه داد تا روزنه‌ی امیدی باشد در دنیایی که جهان بینی ناتوالیستی، آن را جنگلی می‌دید که پیروزی‌اش با کسی است که بیشتر خود را با قوانین آن جنگل وفق می‌دهد.

گرگ دریا، رمانی تحلیلی-فلسفی است. این رمان که در فصلهایی نظرات خیام، شکسپیر و جان میلتون را ضمن دیالوگ‌های هامفری و ولف بیان و تحلیل می‌کند، گستره‌ی تفکرات و مطالعات جک لندن را به همراه دغدغه‌های فلسفی‌اش به خوبی به تصویر می‌کشد و بسان دایره‌المعارفی از نظرات فلسفی، دیدی جامع از فضای فکری اواخر قرن نوزدهم را در اختیار خواننده قرار می‌دهد که بسیار ارزشمند است. ■





کاملاً متفاوت است. داستان در ارتباط با دغدغه و فقر مالی و آگاهی خانواده‌ها و اجتماع می‌پردازد. «غلامِ غلمان» سوزِ نسبتاً تازه و جذابی دارد. داستان با تعلیق آغاز می‌گردد اما در نیمه‌ی دوم در هاله‌ای از ابهام و ابهام برای خواننده قرار می‌گیرد و از یکدستی و انسجام خارج می‌شود و از نقطه‌ی اوج داستانی کاسته می‌شود. ضعف شخصیت پردازی به ویژه در مورد شخصیت «منیژه» و برخورد او با پیشنهاد غلام بر اساس موقعیت اجتماعی‌اش، غیر واقعی است و ضعف‌هایی دارد و خواننده نمی‌تواند با شخصیت‌های داستان به ویژه منیژه و غلام همذات پنداری نماید. چرا کشتی‌گیری که او را با نام مقدس «پهلوان» خطاب می‌کنند به کمک‌های منیژه قانع نمی‌شود و برای رفع تنگدستی و بدبختی خانواده‌اش، ابتدا به دروغ پیشنهاد ازدواج مصلحت آمیز به منیژه می‌دهد!

چرا در حادثه‌ی آتش سوزی، منیژه به جای تماس با آتش نشانی با آژانس تماس می‌گیرد! (صفحه ۷۰ کتاب).
چرا جمیله با حرف غلام قدری نرم و آرام می‌شود! (صفحه ۷۸ کتاب).

فضای رمان، ساده و واقع‌گرا (رئال) است. جهان داستانی نویسنده در این رمان، هم جهان همیشگی اطراف ما هست و هم نیست. در داستان‌های واقع‌گرای اجتماعی که همراه با نقد اجتماعی همراه است شخصیت‌های داستانی و حوادث پیرامون داستان نباید از تنه‌ی اصلی داستان فاصله بگیرد تا خواننده را سردرگم کند. از بین ویژگی‌های داستان در یک رمان ۲۰۶ صفحه‌ای عنصر تعلیق باید پُررنگ و تاثیرگذار و باورپذیر باشد. خواننده باید این کنجکاو و انگیزه را داشته باشد که رمان را تا آخر بخواند و سرنوشت شخصیت‌ها را بداند؛ و این تعلیق قدرتمند و وظیفه‌سنگینی است بر دوش نویسنده. خواننده می‌خواهد بفهمد چرا و به چه دلیل و به این سادگی کنش‌ها بین شخصیت‌های داستانی رخ می‌دهد. تمام این پرسش‌ها در ذهن مخاطب مرور می‌شود و او برای پاسخ به این پرسش‌ها کنجکاو می‌شود و از نویسنده می‌خواهد به تمام آنها در پایان رمانش پاسخ داده شود.

نکته‌ی مهم دیگر بحث زبان داستان است. دیالوگ‌ها در تمام داستان یکدست و شسته و رفته نیستند. در برخی قسمت‌ها دیالوگ‌ها از زبان نوشتاری خارج و به صورت لهجه‌ی محلی در می‌آید که بین گفتار شخصیت‌ها تضاد ایجاد می‌کند.

«به شین زن، به شین تا بزد بگوم، به شین» (صفحه ۴۳ کتاب).

«دگه دُروستیش دایه نمره ننه جان» (صفحه ۶۹ کتاب).
«غلامِ غلمان»، داستان ساده‌ای دارد. با در نظر گرفتن تمامی نقاط قوت و ضعفش، خواندن داستان خالی از لطف نیست. ■

محسن درجزی، رمان نویس توانا و تجربه‌گرا، بعد از انتشار موفقیت آمیز رمان «آشوب»، سومین رمانش را با عنوان «غلامِ غلمان» در اواخر سال ۹۵ توسط نشر کتابدار توس منتشر کرد. درجزی مدام دنبال سوز‌های تازه می‌گردد و از دل ساده‌ترین ماجراها، قصه‌هایی زیبا و تاثیرگذار بیرون می‌کشد. نکته قابل توجه در رمان جدید درجزی، فضای متفاوت داستان با دو رمان قبلی‌اش (سال‌ها درنگ و آشوب) است. این بار او به واکاوی جامعه‌شناسی دو شخصیت زن در دو فضای متفاوت جامعه می‌پردازد. داستان در مورد مردی سی و دو ساله است به نام «غلام جارچی» که او را «پهلوان» (در جوانی کشتی‌گیر بوده است) می‌نامند. غلام با یک پیکان مدل پایین به عنوان راننده آژانس مشغول بکار است. غلام، زن و دو فرزند دو قلو دارد و از عهده‌ی مخارج زندگی‌اش بر نمی‌آید. او دل پاک و صافی دارد. فرد درون‌گرای نیست و هر چه به ذهنش می‌رسد بر زبان می‌آورد و به عواقبش فکر نمی‌کند. لهجه‌ی شیرین مشهدی غلام، هر کسی را جذب می‌کند. همسر غلام، جمیله، زنی است از لحاظ زیبایی معمولی و همچنین مهربان و صبور که با هر ساز همسرش می‌رقصد.

سومین شخصیت اصلی داستان، حاج خانم پنجاه و چند ساله، زیبا، نجیب، با ایمان، و ثروتمندی به نام منیژه است؛ که به تنهایی در یک باغ زندگی می‌کند. او همسرش را سه سال پیش در یک تصادف رانندگی از دست داده و دو فرزندش، مهوش و مهران بعد از این حادثه، ایران را ترک کردند. منیژه بعد از مدتی کار کردن با غلام، نسبت به او شناخت پیدا می‌کند و به مدیریت آژانس سفارش می‌کند تا غلام را برای انجام کارهایش و سرویس دهی بفرستد و به همین طریق غلام جارچی، راننده مخصوص منیژه خانم می‌شود. از طرفی منیژه تا حدودی از احوال زندگی غلام با خبر است و سعی می‌کند در رابطه با مسائل اقتصادی کمک احوال او و خانواده‌اش باشد. داستان از جایی آغاز می‌شود که غلام تصمیم می‌گیرد برای رفع مشکلاتش، پیشنهاد ازدواج مصلحت آمیز به منیژه بدهد. مصلحتی که او و خانواده‌اش را از تنگدستی و بدبختی نجاتی می‌دهد! «من این کارو فقط و فقط می‌خوام برای این بکنم که از دست چه کنم، چه کنم نجات پیدا کنیم، می‌بینی که همیشه هشتمان گرو نهمونه» (صفحه ۴۵ کتاب). او باید در ابتدا جمیله را راضی می‌کند که زنِ هوو را قبول کند! و از طرفی دیگر آیا منیژه با این همه مال و ثروت، تن به ازدواج با غلام، مردی ساده لوح و تنگدست که انگلستان را عنگلستان تلفظ می‌کند و نمی‌داند در کجای دنیا قرار دارد می‌دهد؟! جنگی را که غلام با خودش شروع کرده بود، پایانی نداشت. وضعیت رمان جدید محسن درجزی با رمان‌های قبلی‌اش





نگاه خواستن از سفر پیدایش

«کریستین و کید» فقط یک داستان نیست: در نگاه اول حکایتی است از چند و چون روابط عاطفی که درعین تاثیرگذاری، جهان شمول‌اند و غیراخلاقی، اما به صرف این ویژگی‌ها نیست که خواننده به همذات‌پنداری ترغیب می‌شود. این داستان پر از قصه است: حکایت خلق خود اثر، سفر پیدایش شخصیت‌ها و گرفتار شدن راوی در ماجرابی که تنها می‌خواست نظاره‌گرش باشد. «کریستین و کید» هم از هیچ آفریده می‌شود، در شش نوبت صبح و شام، راوی روز هفتم فارغ است، به تماشا نشست که آفریده‌هاش دارند خدایی می‌کنند. این داستان هم آدم، هوا، هابیل و قابیل خودش را دارد. همه در امان‌اند پیش از آن که به گناه آلوده شوند و آفریدگارش به فکر چاره‌جویی بیفتد. همه سرفصل‌های داستان به سفر پیدایش ارجاع می‌دهند؛ بابتی از عهد عتیق که پی‌نوشت‌اش مثل روزشمار است. یک طرف زمانی می‌سازد که به مابه‌ازای مادی‌اش طعنه می‌زند: دنیای ما در واقع شش روزه ساخته نشده، سفر آفرینش هم درست عین همین داستان به نحوی زمان‌بندی شده که انگار عمر آدم‌هاش ظرف یک هفته به سر می‌آید. «کریستین و کید» آن قدر واقعی شده که خواننده باور نمی‌کند داستان می‌خواند: جهانی برساخته است که از قوانین دنیای واقعی تبعیت می‌کند، همه اجزایش به تدریج خلق می‌شود: شخصیت‌ها، مکان‌ها، حتی ماجراش به مرور شکل می‌گیرد و تا زمانی که همه اجزای آن محقق نشده، رازشان سربه مهر می‌ماند. جهان داستان به فرمی است که حقیقت در آن پخش شده: آدم‌ها و روایت‌هاش تکه‌تکه‌اند، باید همه قسمت‌ها کنار هم قرار بگیرند تا حقیقت برملا شود. خواننده در ابتدای امر درک درستی از اثر ندارد. با داستانی بالقوه مواجه شده که به تدریج بالفعل می‌شود. راوی فقط سرخ می‌دهد. خواننده مجبور است با کنار هم گذاشتن نشانه‌ها به حقیقت ماجرا پی ببرد. از آنجا که خودش کشف می‌کند، همه چیز برایش باورپذیر می‌شود.

«کریستین و کید» داستان روایت‌گری است که ترجیح می‌دهد خاموش بماند و فقط بشنود. می‌خواهد صندوقچه اسرار باشد و هر ترفندی می‌زند که حرف دلش را به زبان نیاورد. حتی در فصل اول با این‌که به قالب اول شخص وفادار می‌ماند اما باز هر جا حرف خودش است. با لحنی روایت می‌کند که مخاطب دوبه‌شک می‌ماند و به جای بی‌اعتمادی، بیشتر کنجکاو می‌شود. خودداری راوی کم از تردستی ندارد. هر بار در قالبی متفاوت ظاهر می‌شود و از همه امکانات این زاویه‌دید بهره می‌گیرد. عنوان فصل‌ها یک‌جور کلیدواژه‌اند که سمت و سوی راوی را نشان می‌دهند. در «یک دست شطرنج» به‌واقع راوی جای حریف هم بازی می‌کند. خودش را جای کریستین گذاشته و به کمک آن چه از او می‌داند حدس

می‌زند با چه شخصیتی روبروست. «زنی با چشم‌های من» شبیه اعترافی باواسطه است: انگار راوی تغییر نکرده و از فاطمه تنها به عنوان منظر روایت استفاده شده، مثل سه پایه دوربین. از آن‌جا که نابیناست به‌نظر می‌رسد راوی از چشم فاطمه به خودش نگاه کرده و خاطره‌ها در ذهن مهدی می‌گذرند. فصل «آینه‌های معرق» گواهی بر فرم داستان و ذهنیت نویسنده است، مصداق معرق کاری خرده‌حقیقت‌ها. راوی می‌گوید دلش می‌خواهد خواب یک کره ببیند، کره‌ای از شیشه‌های ریز و درشت و توی آن آینه‌های معرق خودش راه، نه، تصویر تکه‌تکه شده خودش را ببیند، از مجموع آن تکه‌تکه‌ها، به‌تدریج که در مظان اتهام قرار می‌گیرد لابلای دفاعیه‌ها از مساله‌اش می‌گوید:

«این‌جا برای من چیزی که مطرح است ارتباط این ساختمان ذهنی من است، این چیزی که نمی‌دانم چطور و با چه مجوزی می‌خواهد این فروریختگی، تکه‌تکه بودن‌ها، ناقص بودن‌ها و هزار چیز نداشتن را شکل بدهد. گفتم ارتباط، و می‌بایست بگویم تحمیل، یعنی این ساختمان ذهنی من به این تکه پاره‌ها و این کلمات، بی آن‌که ادعای این باشد که بخواهم برای خودم، دیوار خودم پشتیبانی، شمعی از این‌ها فراهم کنم.» مشکل‌اش این است که چرا همیشه باید غیرمستقیم یکی را شناخت؟ یکی را حتی نگاه کرد؟ برای همین باید حاشیه رفت و شاید برای همین تذهیب حاشیه بیشتر وقت می‌گیرد. «کریستین و کید» داستان خداوندگاری است که به گناه مخلوقاتش آلوده می‌شود: راوی اقرار نیوشی که اوایل فقط تماشاچی بود و از گمراهی اطرافیان شکایت می‌کرد، رفته رفته درگیر ماجرا می‌شود و در زمره شخصیت‌ها درمی‌آید: مثل بقیه برای جبران گناه‌اش به اعتراف رو می‌آورد، اما به روش خودش: می‌نویسد؛ از کریستین که کنار اتاقک پدر مقدس می‌نشیند به خیال این‌که آن مرد چشم و گوش خداست و اگر از گناه‌اش بگوید، بخشیده می‌شود. یک نوبت که پدر توبیخ‌اش می‌کند و از باید‌ها و نباید‌های مسیح می‌گوید، می‌فهمد مرد با خودش حرف می‌زند، خودش را عتاب و خطاب می‌کند. آخر این پدر مقدس کسی را ندارد برایش اعتراف کند. راوی هم جز این نیست، می‌داند و به همین خاطر به اسم کشیش‌ها از خودش دفاع می‌کند: «یعنی پیش نیامده که وسوسه بشوند؟ که مسحور لذت گناه بشوند و زنا کنند، نه با زنی، بلکه همراه با اعتراف عاصی؟ و یا بعد که توی اتاقک‌شان تنها می‌مانند، و یا روی تخت چوبی‌شان؟ مگر عیسی نیامده تا بره‌های گمشده راه، بندگان عاصی را به گله بازگرداند؟ بیچاره کشیش‌ها! چه صبری باید داشته باشند.» راوی بی‌جهت به عهد عتیق و داستان آفرینش ارجاع نمی‌دهد. این‌جا هم با خداوندگاری روبرو هستیم که برای اثبات خودش به آفرینش رو آورده و هر تکه‌اش ودیعه یکی از آفریده‌هاست. باید همه نوشته‌های گلشیری گرد هم باشند تا حقیقت‌اش کشف شود. ■





«مرز بین شعر و داستان کمرنگ شده است»

به بهانه انتشار مجموعه داستان

«صید قزل آلا در پالنگان با ریچارد براتیگان»

کرده است. خواننده زمان و وقت کافی برای مطالعه ندارد و یا بهتر بگویم نمی‌تواند وقت زیادی را به خوانش داستان بلندی اختصاص دهد. تکنولوژی و زندگی بسیار ماشینی وقت و حوصله را از انسان گرفته است. دقت و تمرکز حتی در شبکه‌های مجازی به شکل اقل ممکن است. در نتیجه داستان دارد کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود و مخاطب بی‌حوصله‌تر از آن شده که ۱۰ جلد رمان مثلاً کلیدر را بخواند، مگر برای انجام یک کار تخصصی و پژوهشی معطوف به یک پروژه دانشگاهی و تحقیقاتی... بر این مبنا داستان همواره به سمت کوتاه شدن پیش می‌رود. و البته این تغییرات براساس نیاز مخاطب صورت می‌گیرد. به همین دلیل در میان آثار این قلم در ۳۰ سال گذشته داستان‌های خیلی کوتاهی برای مجموعه "صید قزل آلا در پالنگان با ریچارد براتیگان" گرد آمد و انتخاب شد. در ایران می‌بینیم که امثال صادق چوبک که یک داستان نویس حرفه‌ای است، داستان بسیار کوتاه "قفس" را هم دارد. صادق هدایت هم همینطور. داستان "گردهم" بهرام صادقی که در دهه ۴۰ نوشته شده، نمونه خوبی است و

امروز تعداد آثار در این زمینه در حال افزایش است و نویسندگان جدید و جدی وارد این عرصه شده‌اند.

می‌بینیم که چند داستان فلش فیکشن دارد، منتهی در آن زمان به شکل امروزی قالب بندی شده، نظام‌مند و معنادار نبوده است. امروز تعداد آثار در این زمینه در حال افزایش است و نویسندگان جدید و جدی وارد این عرصه شده‌اند. خود من در مطبوعات آثاری در همین زمینه منتشر کرده‌ام. می‌توانم بگویم گرایش به داستان‌های کوتاه یا کوتاه کوتاه که به زعم من زیر ۱۵۰۰ واژه یا حتی ۵۰۰ واژه تعریف می‌شود جدی‌تر شده و براساس نیاز مخاطب دارد خوانندگان بیشتری پیدا می‌کند. فلسفه شکل‌گیری مجموعه جدید من هم همین بوده است که می‌بینید، اعم داستانها کوتاه کوتاه‌اند.

از معاصرین در ایران چه کسانی را می‌توان نام برد؟

می‌توانم بگویم در میان آثار بیشتر نویسندگانی که امروز می‌نویسند، می‌توان داستان فلش فیکشن را دید. به عنوان نمونه "میترا ایاتی" کار درخشانی دارد به نام "می‌مانم توی تاریکی" که بارها در کارگاه‌های آموزشی آن را تدریس

اشاره: تجربه داستانی محمدرضا کلهر متفاوت و متنوع است. دمی مینی مالیستی است، گاهی داستان کوتاه و گاه داستان بلند می‌نویسد، مدتی به داستان‌های سه اپیزودیک روی می‌آورد و ناگهان مجموعه‌ای از فلاش فیکشن‌ها را منتشر می‌کند. این آخری در قالب کتابی با عنوان "صید قزل آلا در پالنگان با ریچارد براتیگان" نضج گرفته و هویت یافته است. به بهانه انتشار این کتاب در نوروز ۹۶ امسال با جناب کلهر گفت و گو کردیم. او در این گفت و گو به داستان انتشار کتاب در خارج از کشور نیز پرداخته و به پرسش‌های انتقادی ما درخصوص عناصر داستانی این مجموعه و شاخصه‌های بومی در داستان‌ها پاسخ داده و از خصیصه داستان‌های "فلاش فیکشن" گفته است. این گفتگو در یک صبح بهاری در دفتر کار محمدرضا کلهر صورت گرفت.

ژانر داستانی فلاش فیکشن در گزارش‌های مطبوعاتی هم توصیه می‌شود و به شدت مورد توجه است. از کاربرد و میزان نفوذ آن در ادبیات ایرانی آن بگوئید.

البته از دیرباز حتی در ادبیات کلاسیک هم، ادبیات مینیمالیستی به منصفه ظهور رسیده است. مثل تک بیت‌ها یا قالب رباعی در مقابل و قیاس با حجم‌های حجیم و ماکسیمال همچون قصیده... در حوزه ادبیات داستانی از اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن بیست، آرام آرام داستان، کوتاه و کم حجم‌تر شد و به صورت پراکنده اما نه منسجم و همه گیر، فلش فیکشن باب می‌شود. می‌توان از نمونه‌ی موفق آن به کارهای کوتاه کافکا اشاره کرد. منتهی بعدها این آثار قالب بندی می‌شوند. و می‌دانیم که "فلاش فیکشن" یا "داستان برق آسا" یا "داستان آنی" ماحصل تکنولوژی روز است. امروز مردم سردر گریبان و سردر تلگرامند. تکنولوژی امروز با قدرت، سرعت، البته به ضرورت داستان‌ها را کوتاه





پرسش پیش می‌آید که چشم چگونه می‌تواند خواهر باران باشد؟ چرا نمی‌گوید او می‌گرید؟ غیر از این مواجهه زبانی، امروز هیچ فصل تمیز و مشخصی میان داستان و شعر وجود ندارد. حتی شما در آثار کلاسیک می‌توانید رگه‌هایی از شعر را ببینید؛ برای نمونه در آثار ماکسیمال داستایوفسکی و هدایت می‌گوید: "شب پاورچین پاورچین می‌آمد". یاد در بوف کور می‌گوید: "او مثل دسته گلی بود که بر روی خاکروبه افتاده باشد". این موارد مواجهه شعری با منطق داستانی است. صد سال تنهایی را ببینید. یکی از دلایل ماندگاری آن، سبک شعر گونه‌اش است. فاکتر می‌گوید: "خورشید مثل یک مورچه زرد بر روی قلاب لنسر بود". تشبیه و استعاره و دیگر صناعات ادبی را اگر سازه اصلی شعراند به وفور می‌توان در داستان یافت، اما مقداری به صراحت و با زبان مستقیم‌تر. می‌بینید که از منظر داستان نویسی، بسیاری از نویسندگان امروز، شعرای داستان نویس‌اند یا برعکس داستان نویسان شاعراند.

یعنی از نظر شما فلاش فیکشن رمز بین داستان و شعر است؟
نه، فلاش فیکشن از نظر نوشتار، خصیصه داستانی دارد، اما می‌توان آن را شاعرانه نوشت. بحث اصلی من همین است.

افلاطون گزاره جالبی دارد می‌گوید برای مشخص شدن بحث، همه چیز را تعریف کنید اینجا اما این تعریف متاسفانه مشخص نمی‌شود.

اما این مرزبندی کمرنگ را مخاطبان خاص می‌توانند تشخیص دهند. اگر بخواهیم مخاطب عام را هم در این کار درگیر کنیم، فکر نمی‌کنید که تشخیص این مرزبندی سخت باشد؟ به هر حال آنچه که شما می‌گویید ما با مرزهای در هم تنیده شعر و داستان مواجهیم.

افلاطون گزاره جالبی دارد می‌گوید برای مشخص شدن بحث، همه چیز را تعریف کنید اینجا اما این تعریف متاسفانه مشخص نمی‌شود. داستان می‌تواند شعر باشد و شعر هم می‌تواند داستان باشد. نوع نگارش و نوع نگاه به سبک نویسنده و نوع مواجهه با زبان این تعریف را تعیین می‌کند. خواننده هم در این شرایط درک می‌کند که اثر روبه شعر

کرده‌ام. این اثر به زبان کردی هم ترجمه شده است. این داستان‌ها مشخصاً براساس نیاز مخاطب و صرفه جویی در وقت مخاطب، برای مطالعه خوش خوانند. اگر بخواهیم سرانگشتی حساب کنیم، یک کتاب صد صفحه‌ای در قطع A5، تعداد ۵۰ داستان را در خود جای می‌دهد. خوانش این داستان‌ها برای مخاطب جذاب و سریع است.

از نظر تاثیر بر مخاطب چطور؟

تاثیر گذار هم هست به شدت وحدت...

در کار شما هم می‌توان آثار رئالیستی و هم رگه‌هایی از سورئالیسی را تشخیص داد. قطعاً می‌توان سبک‌های دیگر نوشتاری را هم در آن یافت. خوب است برای خوانندگان و نویسندگان جوان بگویید به‌طور کلی داستان‌های فلش فیکشن در چه نوع قالب ادبی قرار می‌گیرند؟ یک قالب خاص برای این داستان‌ها موجود است یا به سلیقه نویسنده برمی‌گردد؟

در طول حیات ادبی و زندگی یک نویسنده، وی با مکاتب ادبی متعدد و متفاوتی آشنا می‌شود و تحت تاثیر آن‌ها داستان‌های زیادی را می‌آفریند وقتی این داستان‌ها گردآوری می‌شود، می‌بینید که مثلاً داستان‌های رئالیستی، سورئالیستی، پست مدرن و داستان ضد داستان و طرح وارها و انواع دیگر را در یک مجموعه می‌توان نمونه آورد و البته این به جهان بینی و البته سلیقه نویسنده هم برمی‌گردد.

به نظر می‌رسد شما در اثر جدیدتان آزادی سلیقه‌ای زیادی برای نوشتن داشته‌اید و طبیعتاً آیا همین سبک را برای نویسندگان جوان توصیه می‌کنید؟ آیا می‌توان گفت داستان نویسی بارویکرد فلاش فیکشن شبیه شعر سپید، دست و ذهن نویسندگان را بازتر می‌گذارد؟

البته باور من این است که مرزی میان شعر و داستان وجود ندارد دکتر "ضیاء موحد" اشاره جالبی دارد می‌گوید که زبان در شعر، منطق را دچار فروپاشی می‌کند. برای نمونه سیدعلی صالحی می‌گوید: "چشم‌هایش خواهران باران‌اند". دقیقاً دارد می‌گوید که «چشم‌هایش می‌گرید». منتهی منطق رایج در عبارت رعایت نمی‌شود، احتمالاً این



می‌رود یا رو به داستان و روایت داستانی. اما مهم این است که گاهی ما نمی‌توانیم قالب بندی کنیم و به ضرس قاطع بگوییم نمی‌توانیم یا نمی‌دانیم اثر از چه منشی پیروی می‌کند. الان شما نمی‌توانید به طور قاطع مشخص کنید که "ریچارد براتیگان" شاعر است یا داستان نویس. حتی نمی‌توانید بگویید رمان نویس است یا داستان نویس.

یا مثل جبران خلیل جبران.

بله، درباره جبران همین نظر صدق می‌کند. فصل تمیز و معین و تعریف شده‌ای وجود ندارد. حتی نمی‌توانید تعیین کنید که "صید قزل آلا در آمریکا" رمان است یا داستان بلند یا داستان کوتاه. آنچه مسلم است در این پدیده تنوع، تکثر و ناهمگونی، تجمیع شده است.

خود شما هم هر اثری را به ژانری خاص اختصاص می‌دهید. مثل کتاب "داستان‌های سه اپیژودیک". آیا صید قزل آلا را باید در ادامه همین سیاست ادبی تعریف کرد؟

البته کتابی است که انتشار آن تازه است، اما داستان‌های آن در یک فرآیند ۳۰ ساله تالیف شده‌اند. با این حال نسبت به کتاب "یک وقت می‌بینید" و یا "بعد از دشت اول صبح"، حجم داستان‌ها کوتاه است و شاید این تمایز اصلی باشد. داستان‌های این کتاب نسبت به دیگر آثار این قلم "مینی مال" تراند.

گرایش ذهنی شما بیشتر به چه سبکی است؟

ببینید، در همین کتاب جدید من داستان سالهای ۱۳۶۶ و ۶۷ را هم آورده‌ام. وقتی بعد از مدتی تجربه می‌خواهید داستان‌هایتان را گردآوری کنید، می‌بینید طیف‌های گوناگونی داستان دارید. این البته درباره من صدق می‌کند. اما باور بفرمایید که دقت موشکافانه‌ای شده که این داستان‌ها خوش خوان باشند و عاری از داستان‌هایی است که آن را اصطلاحاً "مشق" می‌خوانند.

برایم سؤال بود که عنوان کتاب شما چه ارتباطی با آقای ریچارد براتیگان دارد؟ هم رمزآلود است هم می‌تواند الهام از یک نام باشد و شاید هم الگوبرداری. یکی از مولفه‌های بسیار زیبای پست مدرن بحث "پارودی Parody یا همان نقیضه و یا با اندکی تسامح بحث استقبال از یک کار قبلی است. در یک مصاحبه دیگر هم

گفتم، شما سبک یک نویسنده دیگر را در یک پروسه پیچیده مواجهه زبانی، در آثار خود بازتاب و بازخورد می‌دهید. "صید قزل آلا در آمریکا" یکی از کارهای ناب داستانی ریچارد براتیگان است که در ایران هم منتشر شده است. من این اثر را خیلی دوست می‌دارم و البته چند اثر او را در کارگاه‌های داستانی‌ام تدریس کرده‌ام. از دیگر سو؛ یک روز در «باغ شیخ» در روستای پالنگان بودم و کتاب را در دست داشتم. یک لحظه احساس کردم که آقای براتیگان در کنار رودخانه این روستا مشغول صید قزل آلاست. حس داستانی عجیبی داشتم. ملهم از کتاب براتیگان و البته با یادآوری دو شعر براتیگان که در داستان آورده‌ام نوشتن آغاز شد و به گونه‌ای می‌خواستم بگویم که بازخورد کتاب براتیگان در من این است. به گونه‌ای به استقبال سبک و نگاه وی رفتن... برای من تجربه‌ای جالب بود. هرچند در

مجموعه "بعد از دشت اول صبح" تقریباً چنین تجربه‌ای داشتم. داستانی در آن کتاب خود به نوعی نقیضه آثار بهرام صادقی است. به همین سبک و سیاق با صادق هدایت رویارو شدم. در شعرهایم هم حضور "شیمبورسکا" و شاملو محسوس است. می‌خواهم بگویم اینها امضا

مکتب ایماژسیم برای من
جذبه دارد، کما اینکه
برای شعر این جذبه را
نمی‌توان انکار کرد.

هستند، امضایی است به این معنی و نشانه که براتیگان می‌تواند در پالنگان حی و حاضر باشد اگر تخیل را آزاد بگذاریم یعنی ارتباطی ذهنی بین من و برایتگان به واسطه این منطقه وجود داشته است و این برای خودم بسیار جذاب است. ساختار داستانی و جهان بینی داستانی براتیگان به گونه‌ای در این اثر پاسخ داده می‌شود. پاسخی است به ساختار که بسیار نامنسجم و در عین صادقانه‌گی ضد همینگوی و فاکنر است.

این ارتباط البته به این خاطر است که براتیگان و آثارش در ایران شناخته شده است.

بله، اما از دیگر سو فیدبکی است حتی به ساختار داستانی براتیگان نوعی پاسخ به او ... در واقع پاسخی است به این ساختار که بسیار نامنسجم و در عین حال صادقانه و ضد فاکنری و همینگوی، اما مشخصاً براتیگانی است.

به‌رغم تصویر سازی، چرا توصیف رئالیستی در این کتاب کمتر به چشم می‌آید؟

اصلی در داستان‌نویسی است با این توضیح که به جای گفتن حتماً باید نشان دهید. از دیگر سو مکتب ایماژسیم



برای من جذبه دارد، کما اینکه برای شعر این جذبه را نمی‌توان انکار کرد. از دیگر سو حافظه تصویری من بسیار قوی‌تر از حافظه کلامی یا گفتاری من است. شاید این ریشه در علاقه‌مندی و گرایش ذهنی و سلیقه من دارد. مارکز می‌گوید: من ابتدا تصویر می‌بینم بعد داستان می‌نویسم. این مساله که مورد سؤال شماست، بیشتر جنبه ذهنی و سبکی دارد.

سئوالی دیگر که در همین زمینه وجود دارد، در تصویرسازی‌های شما، نشانه‌ها و المان‌های فرهنگ بومی کردی مثل جغرافیای استان کردستان یا کرمانشاه کمرنگ است. شما اگر برخی عبارات و واژه‌های محدود مانند پالنگان را در کتاب حذف کنید، احتمالاً مشخص نباشد که خاستگاه این داستان کجاست. در حالی که شما یک قصه نویس بومی هستید اما نه همچون ابراهیم یونسی قصه نویس بومی نیستید این گونه نیست؟

این مجموعه، اساساً چنین هدفی را دنبال نمی‌کند. هرچند در بعضی داستان‌ها از آن جمله در داستان "اسماریز" در این مجموعه می‌بینید که قضایای جنگ کرمانشاه با آوردن جزئیات داستانی مطرح می‌شود. بر این باورم که که ما با نگاه بومی، جهانی هستیم. شاید در این مجموعه بومی گرایی کمرنگ باشد، چون حاصل جمع آثار پراکنده ۳۰ سال گذشته است. با این حال می‌توان نشانه‌های بومی و دلالت‌های ضمنی فراوانی هم در آن به وفور یافت. گرچه من در اشعار و آثار داستانی دیگرم به زیست بوم کردی خودم توجه داشته و دارم، اما در مجموعه جدید به صورت مشخص به آن پرداخت نشده است. شاید دلیل اصلی همین باشد که این آثار گردآوری منتخبی از میان آثار است و مشخصاً هدف اینچنینی را دنبال نمی‌کند. از طرفی خیلی از آثار ذهنی‌اند طبیعتاً در فضای ذهنی المان‌های رئال، کمتر دیده می‌شوند.

با وجود آنکه کتاب شما در آستانه عید نوروز و تعطیلات رسمی منتشر شد، در غیاب رسانه‌های مکتوب به نظرم بازتاب اثر در فضای مجازی با بی تفاوتی اهل ادبیات مواجه نشد و استقبال خوبی به عمل آمد بود با این مدت اندک از بازتاب انتشار این مجموعه بگوئید.

این کار پیشتر توسط یک ناشر معروف مجوز انتشار گرفت که شامل ۴۲ داستان تحت عنوان "من، کیشلوفسکی و خانم شیمبورسکا". بنابه دلایلی نتوانستیم با آن ناشر کار را به سرانجام برسانیم. نهایتاً این کار در لندن منتشر شد، بعد از آن توسط مترجم مشهور لهستانی خانم "ایونا نویسکا" مطالعه شد. چون نشان الکترونیکی من در کتاب بود، با من تماس گرفتند. داستان‌ها مورد توجه خانم نویسکا قرار گرفته بود و برایشان جذاب بود و گفتند این داستان‌ها را ترجمه خواهند کرد. نهایتاً معدودی از داستان‌ها را ترجمه و در مجله شرق شناسی دانشگاه ورشو منتشر شد. و چون می‌خواستیم کتاب را در ایران نیز منتشر کنیم، داستان‌هایی دیگر به آن اضافه کردیم و توانستیم از سیستم فیپا اجازه انتشار پیدا کنیم. نهایتاً مجموعه‌ای از داستان‌های قبلی و جدید جمع شد. نگاه موشکافانه و نقادانه مترجم، مرا ترغیب کرد که مضاف بر آن داستان‌ها برای مخاطبان خوب وطنی داستان‌های دیگری نیز به آن مجموعه بیفزاییم خوشبختانه خیلی زود انجام این کار در آستانه نوروز ممکن شد. باید اضافه کنم

چند داستانی هم که به زبان لهستانی منتشر شده، بازخورد قابل توجهی داشته است. در ایران هم بازتاب کار مناسب بوده و کشش خوبی داشته است.

چند نمونه از این داستان‌ها توسط دوستی دیگر به زبان انگلیسی منتشر شده است. مترجمی دیگر در اصفهان ابراز علاقه کرده بود که کارها را به زبان عربی منتشر کند. شاید هم الان این کار را انجام داده باشند. اطلاعات جدیدی ندارم. چند داستانی هم که به زبان لهستانی منتشر شده، بازخورد قابل توجهی داشته است. در ایران هم بازتاب کار مناسب بوده و کشش خوبی داشته است.

طبیعی است که انسان از اینکه دایره مخاطبانش خارج از زادگاه خود برود، خوشحال باشد. اما چرا ما هنوز به تایید شرق شناسانه نیاز داریم و اگر کار ما در اثر اتفاق، ارتباط یا هر دلیل دیگری توسط فردی یا نهادی خارج از کشور تایید شود ابراز افتخار می‌کنیم؟ چرا به فکر افزایش مخاطبان داخلی نیستیم و اگر دیگران تایید کنند احساس تایید و تشخیص ادبی می‌کنیم؟

قطعاً من هم با شما هم داستان و هم عقیده هستم، اما مهم خواننده است که با اثر ارتباط برقرار کند، حالا ایرانی یا غیر ایرانی. من به تاریخچه اثر اشاره کردم که چگونه داستان‌ها منتشر شد، نه اینکه بگویم مخاطب خارجی بهتر از مخاطب وطنی است. برای مترجم کار من نفس داستان‌ها



جالب بوده و طبیعی است که من از این بابت خوشحالم. کتمان نباید کرد که در مقابل هنرهایی مانند موسیقی که زبان جهانی‌تری دارد، ادبیات ایران، بسیار ادبیات منزوی بوده و این شایسته ادبیات داستانی ایران نیست. کاش ما معروف ما به خاطر ترجمه نشدن به زبان‌های دیگر، ناشناخته مانده است. اینکه ما در لاک خودمان فرو برویم و فقط برای خودمان بنویسیم، خوشایند نیست. کتمان نمی‌کنم که مخاطب داخلی ارزشمندتر است، اما مهم است که خارج از زبان اصلی هم مخاطب داشته باشیم که متوجه باشیم نگاه آنها به زبان و ادبیات ما چیست و چگونه است. وقتی اشعار شیرکو بی‌کس به زبان سوئدی ترجمه می‌شود، خوانش‌های متفاوت و مخاطبان وسیع‌تری پیدا می‌کند. متن مهم است، اما نوع خوانش هم مهم است. "وولفانگ آیزر" در نظریه دریافت معتقد است که طیف خوانش‌ها اهمیت دارد نه خود متن. لازم است مطلع شویم که اقوام دیگر نگاهشان به متون داستانی ما چیست. اگر مترجمین خوبی داشته باشیم ادبیات داستانی ایران، شایستگی این را دارد که به جهان معرفی شود. این پتانسیل در ادبیات کردی هم وجود دارد. اعتقاد من این است قبل از براتیگان، بهرام صادقی و غلامحسین ساعدی داستان پست مدرن نوشته‌اند. مثلاً داستان "آدرس: شهر"ات "خیابان" انشاد... اثر بهرام صادقی خیلی پیشتر از ظهور پست مدرن نوشته شده است. به خاطر عدم ترجمه گمنام می‌ماند. بر این باورم که نویسنده و شعرای سوریه، عراقی و بخصوص ایرانی شایستگی نوبل را دارند. اما آثارشان کمتر به زبان جهانی ترجمه شده و مهجور مانده‌اند. این‌ها از ضعف ماست. بهرام صادقی با قدرت و بسیار مبدع داستان پست مدرنی می‌نویسد، اما کسی در دنیا او را نمی‌شناسد. باید آثارمان را به زبان‌های دیگر معرفی کنیم و این فکر نکنم ضرری داشته باشد.

گزاره‌های مطبوعاتی در داستانهای شما قابل دریافت و محسوس‌اند. اما در عین حال در برخی داستان‌ها این هویت گم می‌شود و داستان حالت پلکانی و تغییر موضوع ناگهانی به خود می‌گیرد. این مسئله ریشه در کجا دارد؟

این مسئله دلیل سبکی دارد. یک بار شما از آغاز تا نقطه پایان داستان به صورت کرونومتری پیش می‌روید، اما گاهی تقطیع می‌شود و حالت کولاژگونه دارد. گاهی شما دوست دارید که داستان در ذهن مخاطب مونتاژ شود. این خیلی مهم است. به نوع مواجهه سبکی نویسنده بستگی دارد که چه شکل نوشتاری به خود بگیرد.

نهضت ترجمه داشته باشیم صرفاً به خاطر شناساندن فرهنگ و داستان و شعر ایرانی. مثل سینما و موسیقی و حتی نقاشی که وجه ای جهانی دارند. ما با داستان‌های خارجی ارتباط برقرار می‌کنیم، اما داستان‌های قوی و کمی از تصویر و توصیف در آغاز این مصاحبه بحث شد. اگر موافقید به عنوان تتمه و حسن ختام کمی از نوع تخیل در فلاش فیکشن بگویید. چه میزان می‌توان در این سبک داستانی روی تخیل مانور داد.

در فلاش فیکشن چون حجم داستان کم است، قطعاً جایی برای خیال پردازی بسیط نیست و بیشتر دست و پای نویسنده بسته است. در داستان‌های طولانی‌تر امکان جولان تخیل است. اما به طور کلی هیچ داستانی عاری از زندگی و هیچ زندگی عاری از داستان نیست. گاهی انسان متخیلانه سراغ زندگی می‌رود، گاهی زندگی او را مجاب می‌کند که متخیلانه به زندگی و داستان بنگرد. قطعاً اگر تخیل در این میانه نباشد، نویسنده باید قلمش را زمین بگذارد. ■





دنیای پرتلاطمش دنیای ما را، و زیر و رو کند تمام کلیشه‌هایی را که از جنگ داریم. زیر کلمه‌ی کلیشه‌ها با خودکار قرمز خط می‌کشیم.

یادم می‌آید که قبلاً در کتاب نظریه‌های روایت خوانده‌ام که ما سه نوع انواع روایت اصلی داریم. داستان، تاریخ، و زندگینامه. نثر و زبان این زندگینامه که یکی دیگر آن را برای راوی نوشته مثل تمام کارهای صحرایی شیوا، زیبا، روان و ساده است. البته من در کتاب‌های دیگری پیچیدگی‌های فرمی‌ای خصوصاً در نحوه‌ی چیدمان روایت از اکبر صحرایی دیده‌ام که در این کتاب مشاهده نشد. از خودم می‌پرسم که واقعاً کدامش بهتر است؟ من خودم به شخصه به سادگی داستان اعتقاد دارم. این چیز نیست که در کتاب‌های غربی خوانده‌ام. مولف، متن و مخاطب. نویسنده، داستان و خواننده. و اگر مفهوم به راحتی به مخاطب منتقل نشود جایی از کار می‌لنگد. اگر آنتنی بالای

پشت بام وصل باشد و تصویر گیرنده‌ی پایین خش دار جایی از سیم ارتباطی مشکل دارد نه اینکه خشدار بودن و نامفهوم بودن نشانه‌ی تصویر برتر باشد. اگر مفهوم داستان به راحتی به خواننده منتقل نشود جایی از سیستم ارتباطی داستان مشکل دارد نه اینکه نامفهوم

بودن و عدم ارتباط نشانه‌ی داستان بهتر و برتر باشد. البته در کارهایی که من از اکبر صحرایی خوانده‌ام هیچ گاه پیچیدگی فرم در آن حد نبوده. در هر حال از کسی که مدت‌ها با شه‌ریار مندنی پور نشست و برخاست داشته توقع هم می‌رود که بالاخره در جایی دستی هم بر فرم داستان‌هایش بکشد اما این دستی کشیدن در اثر افراط در بعضی دیگر از شاگردان مندنی پور تا جایی پیش رفته که کلاً داستان پس از چند بار خوانش هم با خواننده ارتباطی برقرار نمی‌کند و طرف از آن ور بام آفتاده است.

در همان صفحه‌ی اول پدر راوی توضیح می‌دهد که: کوشک همان قلعه‌ی کوچیکه پسر. اون موقع برای ممانعت از دزد و راهزن، مردم تو قلعه و حصار زندگی می‌کردن. وقتی زلزله، کوشک رو تقریباً خراب می‌کنه، این جا معروف می‌شه به کوشک زلزله.

در جای جای کتاب از واژه‌های مخصوص شیرازی به زیبایی استفاده می‌شود. واژه‌هایی مثل کاکو که در دایره لغات خاص اکبر صحرایی هم وجود دارد. یک نویسنده‌ی شیرازی نویسنده‌ی زندگینامه‌ی یک رزمنده‌ی شیرازی. زندگینامه از

دستم را روی عکس روی جلد می‌گذارم. می‌گویم: این گلوله چرا با بقیه‌ی گلوله‌ها فرق دارد؟

می‌گوید: آفرین. به خوب نکته‌ای اشاره کردی. چون این آدم هم با تمام آدم‌های دیگر جبهه فرق داشته است. کتاب را از دستم می‌گیرد. عکس‌های آخر کتاب را نشانم می‌دهد. می‌گویم: این راوی داستان است؟ می‌گوید: بله.

می‌گویم: اگر این راویست، و راوی واقعیست، که دیگر داستان نمی‌شود، خاطره می‌شود!

می‌گوید: زندگینامه. می‌گویم: من چطور قرار است روی یک زندگینامه نقد بنویسم؟!

می‌گوید: همانطور که روی داستان نقد می‌نوشتی. می‌گویم: آن داستان بود، این زندگینامه است. من هر چه بدم راجع به داستان است.

می‌گوید: اصول کار یکیست. دوباره به عکس روی جلد نگاه می‌کنم. یاد حرف‌های گذشته‌ی خودم می‌آفتم. اگر یک نفر داستان رئال را بشناسد و سورئال را نشناسد باز هم می‌تواند داستان خوبی بنویسد

اما منتقد که اینگونه نیست؛ منتقد باید به تمام انواع و سبک‌های مختلف داستان اشراف داشته باشد و تمام گونه‌ها و روش‌های متعدد داستان را بشناسد. یادم می‌آفتد که همیشه در انجمن‌های ادبی می‌گفتم این کار که ما اینجا انجام می‌دهیم نظر است نه نقد. منتقد واقعی واقعاً خیلی کم پیدا می‌شود. می‌گویم: من نظرم را روی این کتاب می‌نویسم.

کوشک زلزله کتابی‌ست به قلم اکبر صحرایی. وقتی راجع به مریم شیدا، اسم زیر نام استاد صحرایی سؤال می‌کنم که نقش او چیست اکبر صحرایی می‌خندد. می‌گوید سوال خوبی برای طرح در جلسه‌ی مربوط به کتاب است. وقتی می‌پرسم که راوی سردار است اکبر صحرایی می‌گوید که نه، تا سرهنگی بیشتر نرفته. می‌گویم چرا؟ می‌گوید چون مثل متن کتاب همه جا شیطنت می‌کرده و همه جا را به هم می‌ریخته. به خاطر همین سرهنگی‌اش را داده‌اند و بازنشسته‌اش کرده‌اند و دیگر سردار نشده. در مقدمه می‌نویسد: جلیلی که در محله‌ی کوشک زلزله بزرگ شده و زلزله‌ای که خودش برپا می‌کند تا تکان دهد



وقتی راجع به مریم شیدا، اسم زیر نام استاد صحرایی سؤال می‌کنم که نقش او چیست اکبر صحرایی می‌خندد.



پیش از انقلاب شروع می‌شود. واقعاً برای ما که در این عصر زندگی می‌کنیم جالب است که یک برادر هنگام صحبت با برادر کوچکترش در چهاردیواری‌شان از ساواک می‌ترسند. روایت که به جلو می‌رود ما با دو تفکر اصلی پیش از انقلاب در قالب دو معلمِ راوی مواجه می‌شویم. تفکر اسلامی انقلابی در قالب خانم موسوی و تفکر مارکسیست کمونیست در قالب آقای روانشید. البته حقیقتش وقتی امثال من بچه‌ی انقلاب نام اعضای سازمان مجاهدین خلق را به عنوان قهرمان از زبان خانم موسوی می‌شنویم علامات سوال بسیاری جلوی ذهنمان می‌آید. این علامات سوال مرا یاد سخن دیگری از استاد صحرایی می‌اندازند. فلان جوان می‌پرسد چرا جنگ هشت سال طول کشید؟! این فقط یک سوال یک سطر است اما در پاسخ به آن باید کتاب‌های بسیاری نوشته شود.

اثر که به جلو می‌رود ما با مراحل مختلف تاریخ معاصر ایران آشنا می‌شویم. زندگی یک نوجوان پیش از انقلاب، خود انقلاب، و جنگ. آشنایی‌ای که شاید در آینده ارزش تاریخی اجتماعی هم داشته باشد.

و...

شاید اگر بخواهم بیش از این پیش بروم تعداد صفحات نظر از اثر بیشتر بشود. پس شاید باید نقطه‌ای گذاشت بر پایان نظر تا علاقه مند خود اثر را تهیه و بخواند و بداند که از خواندن اثر هرگز ضرر نخواهد کرد.

و اما... تلنگری بر مطلبی دیگر. مطلبی که شاید ربط مستقیم هم به کتاب کوشک زلزله نداشته باشد. دلم می‌خواهد در اینجا قسمتی از یادداشتی که بر فیلم ایالات آزاد جونز نگاشته‌ام را بیاورم:

چپ راست چپ

چپ راست چپ

سربازان تفنگ بر دوش پیش می‌روند.

چپ راست چپ

چپ راست چپ

فرمانده شمشیر به دست از آن‌ها می‌خواهد که هماهنگی خود را حفظ کنند. در پایین سرایشی تپه دشمن انتظار آن‌ها را می‌کشد. دشمن شلیک می‌کند. اولین شلیک مغز فرمانده ای که جلودار همه هست را می‌پاشاند. توپ‌ها پشت سر هم شلیک می‌کنند. از میان صف عده‌ای لُت و پار می‌شوند اما صف‌های سربازان هماهنگ با صدای چپ راست چپ همچنان پیش می‌روند. سربازان صفوف عقب از روی جنازه‌ی هم‌قطاران

بر زمین افتاده‌ی خود عبور می‌کنند.

چپ راست چپ

چپ راست چپ

پرچم‌دار بر زمین می‌افتد. بغل دستی‌اش پرچم را بر می‌دارد و به پیش می‌رود. مگس بر روی زخم سربازان جامانده نشسته است. دست سرباز مرده‌ای ساعت باز شده‌ای را در دست دارد. عکس زن جوانی در ساعت است. معشوقی که سرباز دیگر هرگز در آغوش نمی‌کشد.

ایالات آزاد جونز فیلمی در مورد جنگ است. در مورد حقایق پشت هر جنگی. اینکه جنگ واقعاً چیست. نه آن منظره‌ی زیبایی که ساخته می‌شود بلکه حقیقتی تلخ و ویرانگر. سرباز با نگاه به جنازه‌ی جوان بر زمین افتاده می‌گوید: با افتخار مرد.

سرباز دیگر می‌گوید: نه، اون فقط مرد.

در بیمارستان پزشکان اول به افسرها رسیدگی می‌کنند. و سربازان می‌میرند. در صحنه‌هایی پزشک با اره به جان دست و پای زخمی‌ها می‌افتد. انگار که دارد شاخه‌ی ضخیم درختی را می‌برد.

من دیده‌ام که نویسندگان هم نسل‌های من و

حتی نسل‌های بعد از من هم راجع به جنگ می‌نویسند. اما فکر نکنم کسانی که خود واقعیت جنگ را لمس نکرده‌اند هرگز بتوانند حقیقت جنگ را به تصویر بکشند. امثال ما یا در آن زمان بسیار بچه بودیم و یا اینکه اصلاً دنیا نیامده بودیم. من یکی خودم اصلاً نمی‌دانم که وقتی شخصی تیر می‌خورد، آیا همان لحظه بر زمین می‌افتد، یا مثل مرغ سر کنده مدتی می‌دود و بعد بر زمین می‌افتد، و یا خون چگونه از شریان‌های زندگی‌اش به بیرون می‌خرد. امثال ما واقعیت جنگ را لمس نکرده و با چشم خود ندیده‌ایم. در کتابی خوانده‌ام که اگر کسی بخواهد راجع به پرواز با کایت بنویسد حتماً می‌بایست یک بار برود و عملی با کایت بپرد و گرنه هر چقدر هم که تحقیق کند نوشته‌اش ملموس نخواهد بود. این وظیفه‌ی امثال

اکبر صحرایی و دیگر نویسندگانی که خود با گوشت و خون خود جنگ را لمس کرده‌اند است که واقعیاتی که من در کمتر جایی دیده‌ام را به تصویر بکشند و حتی اگر به عللی قابل چاپ نباشد آن را برای آیندگان به میراث بگذارند. ■

alipavandehjahromi@gmail.com





عشق و مرگ دو روی یک سکه

مجموعه داستان سرسبیل‌هایت را نجو دومین مجموعه داستان فرحناز علیزاده است که انتشارات مرورید آن را به چاپ رسانده است. این مجموعه شامل چهارده داستان کوتاه است. مهم‌ترین مضامین داستان‌ها عشق و مرگ است. عشق و مرگ در این مجموعه همچون دو روی یک سکه حضوری پررنگ دارد. تم عشق و مرگ از دیرباز مورد توجه نویسندگان و شاعران بوده است. از زمان سقراط و افلاطون گرفته تا به حال و پرواضح است که هیچ‌گاه کهنه و تکراری نشده و همیشه نابی و جذابیت خاص خودش را داشته و دارد. افلاطون در باب مرگ می‌گوید: «تنها مردگان پایان جنگ را دیده‌اند.» ناباکوف هم عقیده دارد: «زندگی طلوعی درخشان است من نمی‌فهمم چرا مرگ نباید طلوعی درخشان‌تر باشد.» آلبرکامو نیز در جایی گفته است: «هیچ علتی مرگ افراد بی‌گناه را توجیه نمی‌کند.» در مورد عشق هم سخنان بی‌شماری در طول تاریخ ثبت شده است. شکسپیر شاعر و نویسنده توانای انگلیسی می‌گوید: «عشقی که با اشک چشم شست و شو شود همیشه پاک و تمیز خواهد بود.» و فروید روانشناس بزرگ تاریخ معتقد است: «ما هیچ وقت به اندازه زمانی که عاشق هستیم در مقابل درد و رنج بی‌دفاع نیستیم.»

موضوع مرگ به خاطر ابهام و وجه ناشناختگی که در ذات خود دارد همیشه مورد علاقه و استقبال نویسندگان و همچنین خوانندگان قرار گرفته است. در این مجموعه نیز این چنین است. رد پای مرگ در داستان‌های بادکنک چروکیده، موزاییک‌های لُق و شش تایی می‌زایند و ... وجود دارد و همچنینم عاشقانه را می‌توان در داستان‌های کرایه شوهرتان چند؟ و صدای ناله‌ها و سه پله آخر و ... دید. حال اگر این دو تم با هم ترکیب و به هم آمیخته شود فضایی بس جذاب، پرکشش و رمزآلود به خواننده عرضه می‌کند که نمونه آن را می‌توان در داستان‌های گلی نامزد می‌شوی؟، لبخند مریمی، سرسبیل‌هایت را نجو و حالا بست نشسته‌ایم این جا و ... دید.

نه داستان از چهارده داستان این مجموعه در ژانر شگفت و پنج داستان آن در ژانر رئال قرار می‌گیرد. داستان‌های این مجموعه با دیدگاه‌های مختلفی روایت شده‌اند. البته همه

داستان‌ها با کانون روایت درونی روایت شده و این نشان دهنده‌ی آن است که راوی‌ها با جهان بینی خود به جهان‌های داستانی‌شان نگریسته و از پنجره منطق و عواطف شخصی خود نسبت به ماجراها و آدم‌ها واکنش نشان می‌دهند. چهار داستان این اثر با راوی سوم شخص و هفت داستان با راوی اول شخص روایت شده است. دو داستان راوی اول شخص با مخاطب معین و یک داستان هم راوی دوم شخص است. بیشتر داستان‌ها معماگونه یا پازل‌گونه‌اند. یعنی نویسنده در ابتدای داستان اطلاعاتی را تکه تکه می‌دهد و بعد در طول داستان این تکه‌ها مثل پازل به هم می‌چسبند و سپس در انتها شکل تکمیل شده پازل پیش روی خواننده قرار می‌گیرد و این جاست که به همه ابهام‌ها جواب داده شده و داستان به شکل نهایی خود رسیده است. حال به نقد و بررسی چند داستان از این مجموعه می‌پردازیم. یکی از داستان‌های موفق این مجموعه «سه پله آخر» است. داستان عاشقانه‌ای که عشق را در جهان مدرنیته به بازی می‌گیرد. عشق در این اثر تبدیل به کالایی می‌شود که در فروشگاه‌های به شکل‌های مختلف به فروش می‌رسد. ژانر داستان شگفت است و با دیدگاه سوم شخص محدود به ذهن روایت می‌شود. داستان از این قرار است که زنی به صورت اینترنتی از فروشگاه‌های معجون عشق خریده و به خاطر شک و دودلی حضوری به فروشگاه مراجعه می‌کند تا معجون را پس دهد. در مراجعه فضای فروشگاه را بسیار خاص و جالب می‌بیند. در فروشگاه معجون‌های عاشقانه به صورت ساعتی، روزانه، هفتگی، ماهانه و حتی قسطی فروخته می‌شود. زن که چهل و پنج سال دارد و مجرد است و روابط عاشقانه‌ای را تجربه نکرده است، مسخ کالاهای عاشقانه و مرد جذاب فروشنده می‌شود: «سوی صورت خندان و جذاب مرد بیخودی سر تکان می‌دهد. نمی‌داند چرا بی‌جهت به هیجان آمده و شاد است. این حس مربوط به فضای مغازه است یا برخورد مرد؟ شاید به خاطر بوی عودی است که توی هوا پخش شده یا رنگ‌های شاد و تندی که دورتادورش را گرفته. هر چه هست حالش خوش می‌شود.» در ادامه مرد فروشنده، زن را ترغیب به استفاده از کالا می‌کند. زن چنان تحت تاثیر مرد و فضای عاشقانه فروشگاه قرار می‌گیرد که می‌پذیرد. زن به خانه می‌رود و طبق دستور



از معجون استفاده می‌کند. زن تجربه عاشقانه و لذت بخشی را با خوردن معجون احساس می‌کند که باعث می‌شود مشتری پروپا قرص فروشگاه شود تا جایی که همه حقوقش را صرف خریدن معجون‌های عاشقانه می‌کند. زن برای فراهم کردن هزینه خریدن معجون‌ها به صرفه جویی و اضافه کاری می‌افتد و حتی به فروش وسایل خانه هم دست می‌زند. از این روی بدن زن بسیار ضعیف و لاغر می‌شود و دندان درد می‌گیرد و دسته دسته موهاش می‌ریزد. سرانجام روزی از روزها که زن با حال زارش وارد فروشگاه می‌شود، همان مرد فروشنده او را می‌راند و اجازه‌ی ورود به فروشگاه را به او نمی‌دهد. داستان را از ابعاد مختلف اجتماعی و روانشناختی می‌توان مورد ارزیابی قرار داد. سخت شدن ازدواج‌ها و مجرد ماندن تعداد کثیری از افراد جامعه می‌تواند ناخواسته منجر به بروز حوادث جبران ناپذیری در اجتماع شود. این مسئله از جنبه روانشناختی فردی نیز قابل تامل است. نبود عشق و رابطه در زندگی فردی هر شخص می‌تواند صدمات روحی روانی زیادی وارد سازد.

از دیگر داستان‌های موفق این مجموعه داستان آخر است «حالا بست نشستیم این جا» که برگزیده جشنواره هدایت هم شده است. ژانر داستان واقع‌گرای مدرن است و دیدگاه آن اول شخص با مخاطب مشخص است. داستان زنی است که شوهر جانباز خود را به قتل رسانده است تا شاهد رنج کشیدن عشقش و ذره ذره جان دادنش نباشد. زن در لحظه روایت در زندان است و خطاب به شوهرش نامه می‌نویسد. بازجوی زن که دوست شوهرش هم هست به زن علاقه مند است و در صورت جواب مثبت زن به او کمک خواهد کرد، حال آن که زن بارها به جرم خود اعتراف کرده است: «چه جوابی باید می‌دادم احمد. چطور می‌توانستم از آن زخم‌های چرکی حال به هم زن بگویم، از آن درد سمج سینه؟ او که نبود تا خس خس سینه هات را بشنود، تا سیاهی نحس و کبودتر شدن حلقه‌های دور چشم هات را ببیند.» داستان تراژدی تلخی است که به نوعی زیرمجموعه

داستان جنگ هم به حساب می‌آید. در هر جامعه‌ای خسارات جنگ تا سال‌ها بعد به جا می‌ماند و تا مدت‌ها افراد جامعه و به خصوص کسانی را که مستقیم با جنگ در ارتباط بودند درگیر می‌کند.

از نکات برجسته مجموعه داستان‌هایی است که با راوی غیر همجنس روایت شده است. پنج داستان از این اثر این گونه است از جمله داستان‌های کدام یک مرده‌تریم؟ گلی نامزد می‌شی؟ سرسبیل هایت را نجو. لبخند مریمی و قطره‌های تازه خون. دیدگاه روایت در همه آن‌ها من راوی و فقط در داستان لبخند مریمی راوی سوم شخص محدود به ذهن است. در داستان کدام یک مرده‌تریم؟ نسبت به دیگر داستان‌هایی که راوی اول شخص غیر همجنس دارد، نویسنده به خوبی از پس راوی برآمده و به زیبایی از دید یک راوی لمپن توانسته به جهان اطراف خود بنگرد و قصه داستان را روایت کند. البته با لحن و کلامی که کاملاً متناسب آن شخصیت باشد. «داداشی که شما باشی، این چند روز اوضاعمون دیگه مث قدیما نیس، خیلی خیطه. سر که رو بالش می‌ذاریم تا صبح یه بند هم، بد فرم خرمونو می‌گیره، هفت و ناجوره که پشت بند هم، بد فرم خرمونو می‌گیره، بدجور زابامون می‌کنه و نمی‌ذاره چشم رو هم بذاریم، به مولا.» و در جایی دیگر داریم: «نگو! این چه فرمایشیه، داداش؟ چاکرت دُرُس که سوات مواتِ دُرُس درمونی نداره، ولی خب یه چیزایی حالیمونه. شیر فهم بودم که چند روزیه دور و ور ما می‌پلکی و زاغ سیامونو چوب می‌زنی.»

زبان مجموعه به طور کلی روشن و ساده است و به دور از پیچیدگی‌های زبانی. اکثر داستان‌ها قصه جذابی دارند و تعلیق ابتدایی آن‌ها شیوه مرسوم بیشتر داستان‌های این مجموعه است. در آخر می‌توان اشاره کرد که مجموعه حاضر نسبت به مجموعه اول نویسنده یکدست‌تر، دارای قصه‌های جذاب‌تر و البته با استعاره‌های قوی‌تر است که همین امر نشان از پیشرفت نویسنده در این سال‌ها دارد. از این رو جای دارد به نویسنده اثر تبریک گفت. ■





رنالیسم جادویی در آینه‌ی "ایزابل"

سده بیستم، زمان وارheidن از صنعت پیرنگ محور نوشتار کلاسیک بود. ورود خلاقانه به این عرصه، محدود به نویسنده‌ای خاص نمی‌گردد. بروز و ظهور هر سبک، حاصل آمد روندی تدریجی و گام به گام بوده است، تا اثری شاخص خلق گردد و نامی در یک سبک بدرخشد.

مارکز فرزند این سده (۱۹۲۸) و پرورده‌ی آن است. آن بستر زمانی که آثار چخوف در جهان غرب دست به دست می‌شد و ذهن منتقدان را سخت به خود مشغول کرده بود. آثاری که از اصول واقع‌نمایی فاصله می‌گرفت و ترجیح می‌داد به نمایش حالات ذهنی - روانی شخصیت، آن هم در قالبی طرح‌وار و فرم‌گرا بپردازد. در برهه‌ای (پسارنالیست) موج‌خیز از دست‌آورده‌های مدرن، انتشار رمان "صد سال تنهایی"، سبک دیگری را تثبیت کرد که عنوان رنالیسم جادویی (Magic-Realism) را بر پیشانی دارد. اگرچه این گرایش نه با مارکز آغاز و نه به وی ختم می‌گردد.

استروس، فونتس، بورخس، اسکات، کراس، ساعدی، براهنی ... دیگرانی هستند که در این عرصه قلم زده‌اند. ویژگی "خیال" نیز به این‌گونه آثار منحصر نمی‌گردد. خیال، توانش بشر و هم عمر اوست. داستان‌های پریان، گوتیک^{۹۲}، فابل^{۹۳} ها و ... ریشه‌داری این رازآلودی آمیخته با روایت را نشان می‌دهند.

آثار هم عصر دیگری چون مسخ کافکا (۱۹۱۵) هم مفاهیمی فاقد ما به ازاء بیرونی را در خود می‌گنجاندند.

لیک امر وهمی در تمامی این آثار به اشکال گوناگونی به کار گرفته شده است.

در داستان "ایزابل"^{۹۴}، مکان خیالی داستان جلب نظر می‌کند: "ماکوندو"

محلی برای رخ دادن داستان مارکز، به هم برآمده از گزینشی نوستالژیک و تخیلی خلاق. هم‌چنان که جویس مکانی ویژه برای داستان‌های خود برگزید. "ماکوندو" روی هیچ نقشه‌ای پیدا نیست.

خیال و واقعیت در داستان "ایزابل" و داستان‌های هم سبک آن، گذشته از میزان سهم هر یک، چنان آمیخته به هم و ظریفانه ارائه می‌گردند که مرز بین‌شان گم می‌شود. جهان داستانی نخست با انباشت اطلاعات در همان پاراگراف اول، مخاطب را در خود می‌کشد:

«روز یک‌شنبه، هنگامی که مردم از کلیسا خارج می‌شدند، زمستان از راه رسید. غروب روز شنبه - دیروز - هوا حالت دم کرده‌ای داشت، ولی در سپیده دم روز یک‌شنبه، هیچ کس احتمال نمی‌داد که باران ببارد. موقعی که مراسم عشای ربانی به پایان رسید، هنوز ما زن‌ها دکمه‌های چترهایمان را باز نکرده بودیم که بادی تیره و شدید شروع به وزیدن کرد و گردبادی عظیم، اطراف ما را فرا گرفت. یک نفر که در کنار من بود، گفت:

- عجب بادِ باران‌زایی!«^{۹۵}

راوی اول شخص - ناظر بی‌آن که خود بخواید، شما را در معرض گردبادی باران‌زا قرار داده است؛ در برابر پدیده‌ای بی‌بدیل، عظیم و غافل‌گیرانه.

باران عنصر غالب و همان ویژگی غیرمعمول در داستان است. می‌بارد تا همه چیز را در خود فرو ببرد و از خود بیاکند: «سپیده‌دم روز دوشنبه ... باران کاملاً اذهان ما را پُر کرده بود.»

هر چند آمدن باران طبیعی است، لیک در داستان به گونه‌ای غریب عمل می‌کند؛ بارشی یک‌ریز، مستمر و بی‌انقطاع تا به زانو در آمدن حیات و ایجاد خلاء.

آدم‌های داستان نیز کسانی چون خود ما هستند، اما هیچ عمل متداولی برای مقابله با سیل انجام نمی‌دهند.

شگفتی در این داستان حضور دارد، بی‌آن که شخصیت‌ها را و یا حتی مخاطب را شگفت‌زده کند. این‌گونه‌ی داستانی، مبهم اما پذیرفتنی است. هر چند خود "واقعیت" نیز امری مبهم است.

دیتر پترلد می‌گوید: «حقیقت این است که "واقعیت" اصطلاحی است فوق‌العاده مبهم و ما در گام نخست باید اشکالی را که از این حقیقت سرچشمه می‌گیرد، برطرف کنیم.»

مخاطب تسلیم بی‌مرزی واقعیت و وهم در داستان "ایزابل" است؛ منفعل، تماشاگر و پذیرنده. سبب، ماهیت سبک رنالیسم

^{۹۲} - داستان‌هایی ماورائی و رازآمیز که در ویرانه‌ها و مکان‌های متروک شکل می‌گیرد.

^{۹۳} - شامل داستان‌های حیوانات، افسانه‌ای، اسطوره‌ای و خارق‌العاده.

^{۹۴} - به علت طولانی بودن نام داستان، در متن مقاله، به قید "ایزابل" اکتفا شده است.

^{۹۵} - از خطاهای احتمالی ترجمه صرف‌نظر می‌کنیم.



جادویی است و شیوهی خاص‌اش در به کارگیری فضای سحرآمیز و جادویی. جادویی بودن در این داستان همان معنایی که در داستان امیر ارسلان رومی داشت را ندارد. امر خارق‌العاده، ماورائی و فرا واقع و برون‌رفت از ساخت‌رنال، داستان ایزابل را به ساخت سورئال می‌برد.

در این داستان از قهرمان افسانه‌ای خبری نیست. ایزابل، هم چون پدر، همسر و نامادریش، خود را به حادثه سپرده است و تا حد امکان روزمرگی را دنبال می‌کند و اندک‌اندک از آن نیز دست برمی‌دارد. حساسیت‌های طبیعی خود را نیز یک به یک تسلیم می‌کند. در حالی بین خواب و بیداری، زندگی و مرگ به سر می‌برد. بارها در داستان از خود می‌پرسیم که آنها خودشان هستند یا شب‌شان ...؟

«در حقیقت از روز دوشنبه عصر، چیزی نخورده بودیم و شاید هم از آن زمان بود که فکر کردن را کنار گذاشته بودیم.» و یا:

«فردای آن روز، هوا به مانند دیروز بود: بدون رنگ، بدون بو و بدون دما.» و در جایی دیگر:

«حتی باریدن باران را نیز احساس نمی‌کردیم.»

و دیگر:

«در آن حالت که فاقد درک حواس انسانی، بودم ...»

پس نقش سرخ‌پوستان در این داستان چیست؟ جایی که تنها نشانه‌ی چاره‌اندیشی را در ایزابل و نامادریش می‌بینیم:

«- بله، گویا حق با توست. بهتر است از سرخ‌پوست‌ها بخواهیم که تا قطع باران، گلدان‌ها را به بالکن ببرند.»

تمنای نجات به آستان بدویت قومی برده می‌شود. گویی از انسان امروز کاری بر نمی‌آید؛ هیچ کار. جز تاب خوردن در صندلی نویی و رمق گرفتن از سوپی که به غذای کودکان مانند است و خود بیان‌گر میل بازگشت به دهلیز فرهنگ کهن مادری است.

سرخ‌پوست‌ها برای نجات گاو هم مداخله می‌کنند. گاو که بی‌تصمیم؛ بلا تکلیف و ساکن در مرز مرگ و زندگی مانده است. ایزابل هم موقعیتی مشابه را تجربه می‌کند:

«به درستی نمی‌شد گفت که چه چیزی نامطلوب است: بدون لباس بودن پوست، یا این که تماس پوست با لباس» یا:

«بی‌اراده راه می‌رفتم، بدون این که بدانم به کدام طرف می‌روم.»

اما حقیقت این باران چنان عظیم، در برگیرنده و اغراق‌آمیز است که از داشته‌های تاریخی - فرهنگی و یا باورهای سنتی - اساطیری نیز کاری ساخته نیست:

درخت‌های باغ «... قادر نیستند از حیاط به داخل بیایند، ...»

«...»

و

«قیافه‌ی مردان و سخت‌کوشی آنها، نشان از خشونت، تلاش و کم‌ارزشی تبار ایشان ...» دارد.

از نسل رنج برده و خرافی "گواخیریوی" نیز کاری ساخته نیست. عجز فراگیر است.

همه چیز در برابر این سیل ویران‌گر به زانو در خواهد آمد و مضمحل خواهد شد:

«همان وقت بود که مشخص گردید سیل کلیسا را فرا گرفته و احتمال دارد ساختمان آن فرو بریزد.» نیز:

«صدای افتادن آجرها در آب به گوش می‌رسید. احساس می‌کردم که در یک حالت افقی قرار گرفته‌ام.»

هیچ چیز در امان نیست:

«من مرده‌ام! خدایا، من مرده‌ام!»

در نگاه نخست، داستان "ایزابل" جلوه‌ای از مرگ اندیشی و فنا باوری در سبک رئالیسم جادویی به نظر می‌رسد که همان زوال و فروپاشی پُست مدرن را به ذهن می‌آورد. توجه به بسامد واژگانی و ترکیبات حاصل، نشانه‌ی این دغدغه است:

زمستان - تیره (۲ بار) - مضمض کننده - گزند - خاکستری (۲) - لرزان (۲) - کسالت - خسته کننده (۳) - سکوت (۲) مورد در معنای منفی) - غمناک - بی‌احساس - افسرده - خالی - کفن - دلگیر کننده - عاجز - فروپاشی - مرده (۳) - سقوط - خلاء ترسناک - اتفاق ناگوار - به هم ریخته - گل‌آلود - راکد - تاریکی فراگیر - شبی زودرس - عجز - وضع نامساعد طبیعت - ناپدید شدن زن مریض - ناپدید شدن پدر - تاریکی - وقایع شوم - قبر - گور - جنازه - بوی فاسد شدن - تسلیم - لحن خسته‌ی صدا - خلاء بزرگ - قلب یخ کرده و ...

اما پایان این داستان روشن است نه در برگیرنده‌ی یأس تاریخ. در نام داستان به جای سیل ویران‌گر، منکوب کننده و نیستی‌آور (جلوه‌ای از ویران‌شهر)، تنها به واژه‌ی "مشکلات" اکتفا گردیده. با هوشیاری و تعمد زبان‌شناسانه‌ی مؤلف، فروپاشی، اشکالی در نظر گرفته شده که رفع شدنی است. این آبرونی قابل توجه و یکی از ویژگی‌های سبک رئالیسم جادویی است.

می‌دانیم که "ایزابل" نام ملکه‌ی فنیقیایی بوده که به ترویج عبادت خدای باروری و حاصل‌خیزی محکوم بوده و در نهایت کشته شده است. در مشابهت وضعیت ایزابل داستان مارکز به دانسته بودن این انتخاب می‌رسیم. روایت "ایزابل" هم چون خود او، حامل و زایش‌گر روشنی است.



به رغم لحن هذیانی روایت، داستان از یک کلیسا و مراسم عشاء ربانی شروع می‌شود. مراسمی که در آن شراب و نان مقدس، هم چون خون و جسم عیسی (ع) تقسیم می‌گردد و نمادی از یکی شدن با جاودانگی این حضرت است. خواست‌های و رستگاری است. ارتدوکس‌ها این مراسم را در یک‌شنبه برگزار می‌کنند و گاهی غسل تعمید نوزاد نیز با این آداب همراه می‌شود.

در گفته‌ی نامادری:

"- این پیام را من در خطبه شنیده بودم."

به بشارتی مذهبی اشاره می‌شود.

تا این قسمت داستان در دل همه نوید آغاز فصلی زایا و نو، جان گرفته است.

بارانی تمنا شده پس از هفت ماه خشک، در حال باریدن است. پدر لبخند می‌زند و نهارش را با اشتها می‌خورد. اکلیل و عشقه‌های تشنه، جانی دوباره خواهند گرفت.

این موهبت زندگی را لبریز می‌کند و از آن سر می‌رود. تا جایی که "ایزابیل" خود را چون گیاهان پای در خاک می‌بیند و ناگزیری را درک می‌کند:

«فکر می‌کردم که به علف‌زاری دور افتاده، پر از جلبک، خزه، قارچ‌های نرم و گیاهانِ رطوبت‌گریز و سایه‌طلب - تبدیل شده‌ام.»

بعد تجربه‌ی مرگ، در ناپدید شدن زن بیمار و پدر، افتادن جنازه‌ای در آب، شناوری مردگان در گورستان و گذرها و بلاخره حس افقی شدن برای خود ایزابیل، فرا می‌رسد. طبیعت با هر چه در آن هست در این آب شسته و روئیده می‌شود. نقطه‌ی پایان همه چیز؛ مرگ فراگیر. اما این پایان ماجرا نیست. صدای قطار دوباره به گوش می‌رسد:

«پرسیدم:

- می‌شنوی؟

پاسخ داد که بله، ممکن است وضع هوا در اطراف بهتر شده و ریل‌های آهنی را بازسازی کرده باشند.»

این قطار سر ساعت به ماکوندو خواهد رسید:

«... قطار هیچ تأخیری ندارد!»

شاید برای سفری از جنس دیگر.

زندگی این جهانی در "ماکوندو" پایان گرفته، اما در پایان داستان سکوتی آرامش‌بخش برقرار گشته است. سکوت و زیبایی عمیق؛ روشن و زنده. نسیمی دل‌نواز جایگزین طوفان شده است. چیزی در هوا هست که نشان از شخصی زنده دارد که لبخند می‌زند.

گویی رستاخیز شده است و بار دیگر درختان (موجودات) پس از زمستانی سخت (مرگ)، شکوفه باران شده‌اند. حیاتی دیگر آغاز شده است:

«... خدایا، اگر همین حالا برای دعوت من به آخرین مراسم عشاء ربانی - در روز یک‌شنبه - بیایند، اصلاً تعجب نخواهم کرد.»

این اعتراف به اراده‌ای برتر، اعجاب‌برانگیز و قادر است. خواست تحقق بشارتی مذهبی و اعتقادی است. پس روند متکی به لحن این روایت هذیان‌وار که امکان تجربه‌ی واقعیتی فرای توانایی ادراک بشری را فراهم آورده، شکلی سینوسی دارد که به اعتباری یونگی، تجارب اساسی انسان و البته پدیده‌هایی فراسویی را در برگرفته است.

مشکل مرگ

مشکل زمستان (آیرونی)^{۹۶}

مشکل ناتوانی در درک آن چه در حال رخ دادن است.

زمان در این داستان از سوئی مسیر خطی دیروز - امروز - فردا را طی می‌کند (رئال است) و از دیگر سو رازآلود و گیج‌کننده (جادویی) پیش می‌رود. ایزابیل می‌گوید:

«از به هم ریخته شدن زمان گیج و منگ بودم.»

زیرا تجربه‌ای عظیم، جادویی و ماورائی از سر گذرانده می‌شود.

پیش‌تر، ایزابیل در درک مدت خوابیدنش و تشخیص موقعیت زمانی خود (پنج‌شنبه یا جمعه) دچار مشکل شده بود. همان‌طور که سطوح دیگر ادراک نیز دچار اختلال و عجز شده‌اند. جایی می‌گوید:

«روز پنج‌شنبه صبح، بو از بین رفت. درک فاصله - در همه - زایل شده بود. حس زمان نیز که از روز قبل در هم ریخته بود، به طور کلی از بین رفت.»

گویی برای حس چنین واقعه‌ی شگرفی، می‌بایست حواس این جهانی را کنار گذاشت.

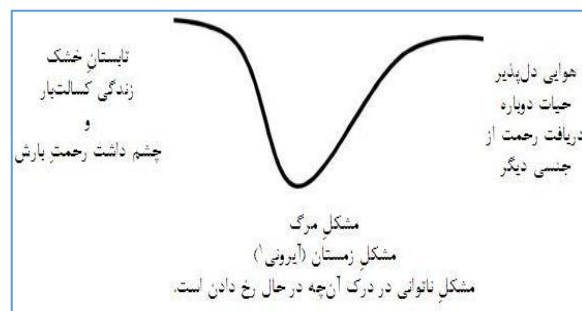
این داستان در آن واحد خصایصی از آثار پیشامدرن، مدرن و پسامدرن را در خود گرد آورده است. واقعیت مه‌آلود داستانی به گونه‌ای عرضه شده که حتی آن لذت ارسطویی وابسته به قدرت باورپذیری (proper pleasure) زایل نشود. لیک این سبک اختصاصات ویژه و انحصاری خود را معرفی می‌کند.

چه‌گونه می‌توان در برداشت تم قوی اعتقادی در این داستان را نادیده انگاشت و آن را در ردیف ادبیات بحران و انحطاط جا داد؟!۹۷

این داستان مفهوم بشارت، انتظار و ظهور جلوه‌های رحمت الهی را در خود دارد. چراغ امید را به رغم رنج‌های بشری روشن نگه می‌دارد. آن چه از متن برمی‌آید، حکم می‌کند بر این

^{۹۶} - شیوه‌ای بلاغی و کنایه‌وار که به تناقض و یا ناهمخوانی اشاره دارد (تناقض طنزآلود). امری دور از انتظار و آشنایی‌زدایی شده (دکتر حسین پاینده، ۱۳۹۱: ۱۸۵).





در باور باکوبیا^{۹۹}، زمین در ابتدا چیزی جز تاریکی و آب نبوده است. برای مسیحیان، زنده شدن مردگان (تولد مجدد)، همان رستاخیز عیسی مسیح است؛ باور به "روح" چون وجهی غیر مادی و فناپذیر. از نظر مسیحیان این رستاخیز چه "جسمانی" و چه "روحانی" دانسته شود^{۱۰۰}، معنای نیستی را رد می‌کند.

داستان "ایزابل" از کلیسا (مجاز ظرف و مظروف) به عنوان مکان عبادت آغاز و به شکلی به آن ختم می‌گردد. در این داستان، واژگان "دعا"، "تسبیح"، "موعظه" و "عشای ربانی" در راستای خواست نامیرایی عمل می‌کنند. داستان "ایزابل" از دعای آداب عشای ربانی آغاز می‌شود که در پایان نیز به طور ضمنی مورد اشاره قرار می‌گیرد:

"ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد

ملکوت تو بیاید. اراده تو چنان که در آسمان است بر زمین نیز کرده شود.

نان کفاف ما را امروز به ما بده.

و گناهان ما را ببخش. چنان که ما نیز، آنان که بر ما گناه کردند را می‌بخشیم.

و ما را در آزمایش میاور، بلکه از شریر رهایی ده.

زیرا ملکوت، قدرت و جلال از آن توست تا ابدالابد. آمین" ■

منابع

- ۱- داستان و نقد داستان - گلشیری - ۱۳۷۵ - انتشارات نگاه.
- ۲- داستان تخیلی و گونه‌های وابسته - دیتر پترگلد - محمود حسن‌آبادی - خرداد ۱۳۷۲ - مجله ادبیات داستانی.
- ۳- آیا قصه می‌تواند از حقیقت غریب‌تر باشد - دیوید گلوپ - سیما ذوالفقاری - اسفند ۱۳۷۲ - مجله ادبیات داستانی (سال دوم - شماره ۱۷).
- ۴- نگاهی به دو حلقه ادبیات بحران و انحطاط - کافکا و مارکز - شهریار زرنشاس - آذر ۱۳۸۱ - مجله ادبیات داستانی (سال دهم - شماره ۶۳).
- ۵- هستی‌شناسی ادبیات داستانی پسامردن - فتح‌الله بی‌نیاز - دی و بهمن ۱۳۸۱ - مجله ادبیات داستانی (سال دهم - شماره ۶۴-۶۵).
- ۶- مبانی و ساختار رئالیسم جادویی - کامران پارسی‌نژاد - اسفند ۱۳۸۱ و فروردین ۱۳۸۲ - مجله ادبیات داستانی (سال دهم - شماره ۶۷-۶۶).
- ۷- زنی که هر روز رأس ساعت ۶ صبح می‌آمد! - گابریل گارسیا مارکز - نیکتا تیموری - ۱۳۷۸ - انتشارات شیرین.
- ۸- رئالیسم جادویی چیست و ویژگی‌های آن کدام است - شهریار زرنشاس www.mashregnews.ir
- ۹- رئالیسم جادویی در ایران و افغانستان - تینا محمد حسینی - مرتضی حسینی شاه‌ترابی www.aghalliat.com
- ۱۰- رئالیسم جادویی و مارکز - عزیز حکیمی (سردبیر مجله ادبی نبشت) - مجله ادبیات داستانی نبشت.
- ۱۱- Nebesht.com/marquez-magic-realism-and-others
- ۱۱- دانش‌نامه‌ی ویکی‌پدیا.

که هر چیز معطوف به اراده‌ای متعالی است و عجیب نخواهد بود که پس از ویرانی، آبادانی (دوباره بر جا بودن کلیسای ویران شده) و از پی نابودی، حیات جلوه کند.

پس این سبک را نمی‌توان یک سره، آینه‌ی یأس و درماندگی دانست. هر سبک، امکانی است در دست نویسنده و قابلیت‌های تازه‌ای را معرفی می‌کند و استعداد آن را دارد که به شیوه‌های بهتر به کار گرفته شود.

پارودی^{۹۷} در داستان رئالیسم جادویی، فضایی را ایجاد می‌کند که در آن هر چیز امکان رخ دادن دارد. واقعیتی دیگرگونه و به وسعت خیال در برابر مخاطب کشودگی می‌یابد. اغراق و آیرونی، دیگر امکاناتی هستند که به ساختن چنین واقعیت داستانی منحصر به فردی کمک می‌کنند.

گابریل گارسیا مارکز، نویسنده‌ی بزرگی است، باید از او آموخت. نوشته شدن داستان‌هایی هم‌چون «طوبی و معنای شب»، «رازهای سرزمین من»، «آواز کشتگان»، و «روزگار سپری شده‌ی مردم سال‌خورده» و ... را مدیون آموزه‌های سبک رئالیسم جادویی هستیم. مهم آن است که در دسته‌بندی «ادبیات خیالی»، این سبک، تأمل را به جای سرگرمی می‌نشانند و فراتر از آن، حس ناب را در جای عقل‌گرایی مطلق.

حرف آخر این که در این داستان، در کنار وانمود رنج و ناگزیری بشر، امید به گشایش و رهایی، حضور دارد. واژگان «دعا»، «تسبیح»، «کلیسا» و «عشای ربانی»، توسل و امید را یادآوری می‌کند. همان چیزی که «توکل، صبر و رضا» می‌شناسیم.

داستان در یک هفته رخ می‌دهد و باری دیگر "گیتی از هیچ آفریده می‌شود"^{۹۸}. خداوند در شش روز هستی را می‌آفریند و در روز هفتم به استراحت می‌پردازد. گویی خداوند در داستان "ایزابل" این رسم را در باز آفریدن نیز تکرار کرده است و بار دیگر آدم هبوط کرده را به بلندی می‌رساند.

^{۹۹}- باورهای آفریقایی
^{۱۰۰}- نگاه کنید به "رستاخیز ایلعاذر" در انجیل.

^{۹۷}- باز تولید واقعیت به گونه‌ای استهزاءآمیز
^{۹۸}- مراجعه کنید به بخش سفر پیدایش در تورات



- داستان کوتاه «آدمک»: فرهاد قبادی
- داستان کوتاه «گره آخر»: فاطمه سوقندی
- داستان کوتاه «ای روزگار»: علی جانمحمدی
- داستان کوتاه «مرد و اسب»: لیلا زنده دلان
- داستان کوتاه «خواب خرگوشی»: ابوذر آهنگر
- داستان کوتاه «آن مرد»: عارفه خان محمدی هزاوه
- داستان کوتاه «رازهای عروسکی»: هانیبه طاهری
- داستان کوتاه «مسافران تاق وه سان»: فرزانه کاوه
- داستان کوتاه «کنار درخت چنار»: نازنین علیمردانی
- داستان کوتاه «خندهات را پنهان کن»: شعله رضازاده
- داستان کوتاه «زنی که سیب دوست نداشت»: حسین عطارچی
- داستان کوتاه «شبیبه دخترهای که نمی‌شناسم»: میلاد دهکت
- داستان کوتاه «مالیخولیای نابودی کره‌ی زمین»: ابوالقاسم فیض‌آبادی





روی شکمش بالا کشید و ملحفه خیس را از زیر زن بیرون آورد.

همینطور که ملحفه و شلوار دستش بود اول اخمی کرد و بعد خنده ظریفی کرد و گفت: قیافه‌اش نگاه! چرا انقدر اخم کردی؟ یک کم بخند بابا. هفته دیگه سه ساله که عروسی کردیم. میخوام ابجیم دعوت کنم بیان اینجا تلافی این دو سالی که برات سالگرد نگرفتم در به یارم کادوت هم که لو دادم.

بلند شدو ملحفه و شلوار به دست به سمت حمام رفت، لباس‌های کثیف را در سبد حمام اتاق خواب انداخت. در حین برگشت لحظه‌ای مکث کرد، گوشی موبایل را از جیبش در آورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت، هیچ تماسی نداشت.

به اتاق برگشت و به زن گفت: از میوه فروشی سر خیابون سیب خریدم سیبهای خوبی آورده بود، قرمز، از همونها که همیشه دوست داشتی. نصرت کارگر میوه فروشه رو یادت هست؟ احوالت پرسید تو این سه سال هر وقت من

رو دیده از تو پرسیده. هر سری هم که بهش میگم اوضاع مثل قبله و تکون نمیتونی بخوری سری تکون میدی و میگه ما دعا می‌کنیم هم شما رو هم خانمت. بعد هم یک دونه از اون هندونه سفیده‌اش می‌ده زیر بغلم میگه به خدا خیلی مردی.

مرد کیسه سیب را از کنار اتاق برداشت و به آشپزخانه برد و داخل سینک ظرفشویی خالی کرد. سرش را پایین انداخت، و اهسته و شمردی گفت: پریروز یک زنه در بست خواست نصف شهر گردوندمش. آخرش هم پول خوبی داد. شماره‌ام رو هم گرفت که هر وقت ماشین خواست به خودم زنگ بزنه. داشتم میومدم زنگ زد گفت آخر شب برم دنبالش.

همانطور که میوه‌ها را می‌شست بلند بلند گفت: دیروز با دکترت صحبت کردم بهش گفتم انگشتت تکون دادی باورش نمی‌شد می‌گفت با سکنه‌ای که تو کردی و این مدتی که رو تخت بودی خیلی بعیده. همش میگه شاید خیال کردی. گفتم دکتر جون خودم با همین چشمها دیدم. اون هم گفت ببرمت فیزیو تراپی شاید فرجی شد. یک یارو هست تو بالا شهر که کارش خیلی خوبه ولی پول هم خوب می‌گیره.

دو سیب سرخ برداشت داخل بشقاب گذاشت چاقوو رنده فلزی را از داخل کشو برداشت و به اتاق برگشت. سیبها را خورد کرد و روی رنده کشید با دستش تکه‌ای از سیب رنده شده را به

مرد در ساختمان را با کلید باز کرد و کیسه پلاستیکی پر از سیب را روی زمین کنار ورودی آشپزخانه گذاشت. نور تلویزیون که اخبار را با صدای آهسته پخش می‌کرد، تنها روشنایی اتاق بود. مرد دستش را روی بینی و دهانش گذاشت، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. نفس عمیقی کشید. هوای خنک پاییزی را به داخل ریه‌هایش فرو برد.

با صدای بلند گفت: اذیت نشدی که؟ یک کم دیر رسیدم. امروز کلی مسافر به پستم خورد.

دستش را روی دیوار کنار پنجره کشید و چراغ کم نوری که از وسط هال آویزان بود را روشن کرد. سمت تخت فلزی سیاه رنگ روبروی تلویزیون رفت. دو زانو روی زمین کنار تخت نشست. به زن که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد و گفت: نباید بهت هندونه می‌دادم تقصیر خودمه

زن سرش را به زحمت، سمت مرد چرخاند. صدای غریب و خفه‌ای از ته گلویش در آورد. مرد به چشمهای عسلی رنگ زن خیره نگاه کرد. چشم‌هایش گود رفته، صورتش تکیده و استخوانی بود. دستی روی موهای کوتاه و خرمایی رنگ زن کشید.

گفت: موهات هم باید رنگ به شه باید به گم ابجی به یاد اینجا موهات رنگ کنه.

پیژامه سبز زن را پایین کشید. چسب پوشکی که پایش بود را کند. و پوشک را با شلوار از پایش در آورد. زن چشم‌هایش را چرخانده بود و به دستهای مرد نگاه می‌کرد.

مرد گفت: جمعه زنگ زده بود. سلام هم رسوند. انگار ملیکا سرماخورده بود و نتونسته بود به یاد. دلم به را ملیکا خیلی تنگ شده اگر تا آخر هفته نیاد اینجا میرم خونه اشون ببینمش.

پوشک جدید را از کیسه مشکی کنار تخت در آورد. دور پاهای زن پیچید. از بین لباسهای تازه شسته شده روی کاناپه سه نفره کنار دیوار پیژامه تمیزی برداشت و پاهای زن را از داخل پاچه‌هایش رد کرد. قبل از این که شلوار را بالا بکشد با پشت دست رانهای زن را نوازش کرد. ران پایش استخوانی بود و خشکیده، موهای کم پشت اما بلندی از لای پوست چروکیده‌اش زیر انگشتانش آمد.

مرد گفت: موهای پاتم باید اصلاح به شن. امسال برا سالگرد ازدواجمون میخوام اپیلاتور برات بخرم بعد خودم راحت اصلاح می‌کنم. با دستش کمر زن را از روی زمین بلند کرد، شلوار را تا

موهای پاتم باید اصلاح به شن. امسال برای سالگرد ازدواجمون میخوام اپیلاتور برات بخرم بعد خودم راحت اصلاح می‌کنم.



سمت دهان زن برد. زن دهانش را باز نکرد و با دهان بسته از ته حلقش گفت: اووووم مرد گفت: چی شده؟ زن چشمهایش را بست. مرد گفت: از چی ناراحتی؟ باور کن اوضاعمون بهتر میشه قسطها این خونه رو بدم دستم بازتر میشه بعد برات پرستار می‌گیرم دیگه روزها تنها نیستی.

مرد به ساعت دیواری بالای سر مرضیه نگاه می‌کرد. بشقاب سیبها دست نخورده را روی میز گذاشت. بلند شد. رو به زن گفت: باید برم کانال تلویزیون را عوض کرد و روی شبکه‌ای گذاشت که سریال پخش می‌کرد. به اتاق خواب رفت. از داخل کمد شلوار جین نویش و یک تی شرت زرد در آرد به سرعت پوشید. از جلوی میز آینه عطری برداشت، بو کرد و روی لباسش خالی کرد. موهای لخت مشکیش را به سمت بالا هل داد. از زیر کمد کفشهای نویش را از جعبه بیرون آورد و پایش کرد. از اتاق که بیرون آمد جلوی آینه قدی ایستاد و خودش را بر انداز کرد. جلوی زن رفت و یک دستش را به کمرش زد. گفت: خوب شدم؟

زن چشمهایش را بست و بعد چند بار پلک زد. اشکی از لای مژه‌اش روی شقیقه‌اش لغزید و روی بالش افتاد. مرد گفت: من نمی‌فهمم چرا هر وقت می‌روم بیرون تو گریه می‌کنی؟ روی کاناپه کنار اتاق نشست. ادامه داد: می‌دونم زیاد تنها می‌مونی اما چاره‌ای نیست. اگر مادرت زنده بود اوضاع خیلی فرق می‌کرد.

موبایل مرد که داخل جیبش بود لرزید. مرد به اتاق خواب رفت و دستش را جلوی دهانش و گوشی گرفت. گفت: سلام، رسیدی؟ و بعد چند لحظه ادامه داد: پنج دقیقه دیگه رسیدم دم رستوران. گوشی را قطع کرد به کنار تخت زن رفت. اشک صورتش را خشک کرد، پیشانی‌اش را بوسید. سرش را گرداند سمت تلویزیون که داشت کارتون پخش می‌کرد. ظرف سیب را از روی میز برداشت گفت: فعلاً خداحافظ. تا ساعت یازده دوازده بر می‌گردم. در آینه نگاهی به خودش انداخت لباسش را مرتب کرد. بشقاب پر از سیب را روی میز آشپزخانه گذاشت و از در ساختمان خارج شد. ■





- بله!؟

به خودش آمد و جواب داد: هیچی با شما نبودم. و به مشتری لبخند زد. همینطور که کار مشتری را راه می‌انداخت نگاهی به میز رییس شعبه کرد. رییس با مردی شیک پوش حرف می‌زد و توجهی به اطراف نداشت. میزکارش را واریسی کرد که راهی برای کش رفتن پول از مشتریها پیدا کند. کشوی میز چشمش را گرفت. اگر به اندازه میلیمتری کشو را باز می‌کرد، وقتی رل بسته‌های پول را باز می‌کرد و آنها را روی میز می‌کوبید تا مرتب کند، می‌توانست چند تایی اسکناس را به داخل کشو سُردهد تا وقتی بسته اسکناس را داخل ماشین پول شمار می‌گذارد، مشتری بفهمد پولش کم است. از کشفی که کرده بود خوشحال شد، اما ترس و نگرانی هم با آن آمد. همانطور که کار مشتریها را راه می‌انداخت، دروبینه‌های بانک را یکی یکی از نظرگذراند، موقعیت رییس و همکارانش را سنجید و تصمیم گرفت با آمدن اولین مشتری کارش را شروع کند.

چند سالی می‌شد که رییس شعبه بود. حوصله‌اش سررفته بود. دوست داشت پست بالاتری بگیرد، برای همین دنبال موقعیتی بود که خودش را به بالاسری‌ها نشان دهد. مدام به رفتار و کار کارمندا دقیق می‌شد، انگار منتظر بود که خطایی از آنها ببیند. در واقع دوست داشت که مچ

اگر گیر می‌افتاد حتمی از بانک بیرونش می‌کردند، اما چاره‌ای نداشت. در سه ماه، اندازه یک ماه حقوقش کم آورده بود.

یکی از آنها را بگیرد، چون یکی از هکارانش دزدی یکی از باجه دارها را رو کرد و کلی تشویق شد و ارتقای شغلی هم پیدا کرد.

زن شیک پوشی که تقاضای وام داشت صندلی روبروی او نشسته بود و مدام حرف می‌زد. رییس همانطور که با زن شیک پوش صحبت می‌کرد زیر چشمی به باجه دارها نگاه می‌کرد. فکر کرد: «این زنه هم وقت گیر آورده زیر دید ده تا دوربین اومده نشسته با من لاس بزنه!» و صحبت‌های آسمان ریسمان زن که تمام شد، گفت:

- خانم احمدی باید صبر کنید، بخشنامه وامها که به یاد حتماً در خدمتیم. این مدارک رو هم حاضر کنید. تقاضانامه هم بنویسید.

و برگه‌ای را طوری به دست زن داد که زن احساس کرد دیگر باید برود. زن بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. برای مچگیری بهتر از هرکسی به نظرش کارمند باجه شماره یک بود. کارمند

مشتری وقتی پولها را شمرد دویست هزار تومان بیشتر بود. دوباره شمرد و دیگر حتم داشت که آقای باجه شماره یک به او دویست هزار تومان اضافه داده است. زیرچشمی به باجه دار نگاه کرد. او سخت مشغول کار بود. مشتری قند توی دلش آب شد. فکر کرد: «عجب شانسی!» پولها را توی کیفش گذاشت و بلند شد. یک آن به خودش نهیب زد، «بابا گناه داره پول مردمه!» ولی به خودش جواب داد: «نه بابا، کدوم پول مردمه!؟» میلیارد میلیارد که از مردم سود می‌گیرن و میلیارد میلیارد که دزدی می‌کنن به جایی برخورده که با این دویست هزار تومان برخورده!؟ مشتری بلند شد تا از بانک بیرون برود، با دیدن دروبینه‌هایی که در هر طرف بانک به در و دیوار آویزان بود نشست، زمزمه کرد:

- ای بخشکی شانس،

به اطرافش نگاه کرد، همه سرشان به کار خودشان گرم بود. مدام آدم از در بانک توی می‌آمد و بیرون می‌رفت. آقای باجه شماره یک هم داشت خیلی آرام کاری کرد، انگار نه انگار که پایان روز دویست هزار تومان کم می‌آورد و بعد هفت جدش پیش چشمش می‌آید. مشتری فکر کرد: «ای بابا توی این شلوغی کی می‌فهمه من دویست هزار تومان اضافی گرفتم، اگر هم فهمیدن نهایت پس می‌دم، دزدی نکردم که، اشتباهی گرفتم.» و بلند شد و درحالی که سعی می‌کرد معمولی رفتار کند از بانک خارج شد.

اگر گیر می‌افتاد حتمی از بانک بیرونش می‌کردند، اما چاره‌ای نداشت. در سه ماه، اندازه یک ماه حقوقش کم آورده بود. خیلی بود. حالا بسته‌های اسکناس را دوبار دوبار می‌شمرد که مطمئن شود کم نمی‌آورد.

خیلی به این فکر کرده بود که چطور می‌تواند یک ماه حقوق رفته‌اش را جبران کند و تنها راهی که به فکرش رسید این بود که از مشتریها یواشکی کش برود، همانطور که آنها پول اضافی گرفته بودند یا به او کم داده بودند. فکر کرد: «چه دزدهایی بوده‌اند که بدون اینکه صدایش را درآوردن پی کارشان رفته‌اند!» زیر لب زمزمه کرد:

- کثافت‌ها.

مشتری‌ای که جلوی باجه نشسته بود زمزمه او را شنید و گفت:



باجه شماره یک مدتی قبل کم آورده بود و این می‌توانست انگیزه‌ای باشد که دست به خطا بزند.

رییس درحالی که وانمود می‌کرد دارد روی پرونده‌ای کار می‌کند کارهای باجه شماره را زیر نظر گرفت. طولی نکشید که به راز باجه شماره یک پی برد. وقتی که باجه شماره یک چند اسکناس جورواجور را درآورد و یواشکی توی جیبش گذاشت، رییس همه چیز دستگیرش شد. قند توی دلش آب شد. یک آن فکر کرد که باجه شماره یک را صدا کند و به او تذکر بدهد که خودش را جمع و جور کند، اما زودی پشیمان شد، اگر این کار را می‌کرد دیگر خبری از ترفیع و ارتقای شغلی نبود. پس صبر کرد تا فردا با بازرسی بانک هماهنگ کند و قبل از اینکه باجه شماره یک پولها را توی جیبش بگذارد مچش را بگیرند. قبلش هم باید یکی از دوربینها را طوری تنظیم می‌کرد که کار باجه شماره یک را دقیقاً ضبط کند. از همان لحظه خودش را در پست بالاتری می‌دید.

رییس شعبه زنگ زده زده بازرس توی شعبه بود. انگار منتظر

نشسته بود که رییس شعبه زنگ بزند. با آمدن بازرس، او و رییس شعبه تصویرهای دوربینی را که روی باجه شماره یک زوم کرده بود، با دقت نگاه کردند. در تصویرها مشخص بود که کارمند باجه شماره یک با مهارت از باندهای پول مشتریها تعدادی اسکناس را توی کثوی میزش می‌سراند و بعد آنها را توی جیبش می‌گذارد. از کشف بزرگی که کرده بودند خوشحال بودند. بازرس هم با این پرونده می‌توانست افتخاری به افتخاراتش اضافه کند. رو به رییس شعبه گفت:

- این دقت و حساسیت جنابعالی حتماً مورد تقدیر قرار می‌گیرد.

رییس شعبه که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید، سرش را به سینه‌اش چسباند و تا کمر خم شد و گفت: این لطف شماسست قربان.

بازرس نوار تصویرهای دوربین به اضافه برگه اظهارات رییس شعبه را برداشت و در حالی که از دستان پرش خوشحال بود راهی سرپرستی بانک شد. در آنجا رییس کل بی صبرانه منتظر او بود. ■





کمرنگ به آشپزخانه رفت و یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد. روی کابینت زیر پنجره‌ی آشپزخانه نشست و سیگاری روشن کرد و همینطور که کوچه را تماشا می‌کرد مشغول قهوه‌اش شد. در حالیکه چشم‌هایش به یکجا مانده بود و ذهنش از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌رفت.

چیزی شبیه مراسم صبحگاهی زدودن انرژی‌های منفی را در نیم ساعت بعدی انجام داد. بعد از خاموش کردن سیگار دوشم به فکر افتاد که حالا چه کارهایی می‌تواند بکند. گزینه‌های زیادی برایش وجود داشت، از پیاده‌روی و خرید گرفته تا مسافرتی کوتاه، ولی هیچ کدام به مقدار کافی هیجانزده‌اش نمی‌کرد. فکر کرد واقعاً هیچ کاری ندارد جز اینکه به محل کارش برود. چقدر بد بود که به یکنواختی‌ای روزانه و بی‌پهوده عادت کنی.

کلی با خودش کلنجار رفت ولی به‌رحال تصمیم گرفت این کسالت باری را تا آخر پاییز ادامه دهد. تا آن موقع فرصت داشت که از این

تسلسل فرار کرده و به یکی دیگر برود. اما چیزی که اهمیت داشت پیدا کردن دوری جدید بود، چیزی که فکرش هم نتواند اقناعش کند.

فردا صبح هم مانند همان روز قبلی بود. ساعت نه و نیم از تخت خوابش بیرون آمد. اینبار در تمام مدتی که قهوه‌اش را می‌نوشید و سیگار می‌کشید به کمی تغییر در صبح‌هایش فکر کرد و عاقبت موفق شد تصمیمی بگیرد که کمی هیجانزده‌اش کرد.

تمام صبح تا بعدازظهر را صرف گردش در بازارهای لوازم الکترونیکی کرد و عاقبت با وسواسی زیاد موفق شد دستگاه پخش موسیقی کوچکی با هدفونی که کاملاً مورد خواستش بود را پیدا کند. بعد ساندویچی برای نهارش گرفت و سریع به خانه برگشت. تمام طول عصر را مشغول انتخاب ترانه‌هایی بود که فکر می‌کرد گوش کردنشان در اول صبح جذاب و نشاط آور بود. از آهنگ‌های کلاسیک فرانتس لیست گرفته تا چند آلبوم از باب دیلن و بیتل‌ها. حالا کاملاً برای صبح‌ها هیجان داشت. تصمیم گرفت صبح یک ربع زودتر بیدار شود. اینطوری می‌توانست بعد از یک سواری کوتاه، بقیه مسیرش تا محل کار را پیاده برود. چیزی حدود نیم ساعت زمانی بود که می‌توانست به دور از سروصدای چندش‌آور و اعصاب خردکن شهر، خود را با موسیقی

"در خواب‌هایش از این تغییر برحذر شده بود. چهره‌ی عزیز دیده و کلمات ناگفته شنیده بود، بمان آن جا که آن همه وقت با هم در آن تنها بودیم، سایه‌ام تسلایت خواهد داد." بداهه‌ی اوهایو - ساموئل بکت

شبه دختری که نمی شناسم

سرانجام تو می‌مانی و

زندگی‌ای که رویاها تنظیم‌اش می‌کنند

آمدن‌ها، دیرآمدن‌ها و هرگز نیامدن‌ها

از صبح‌های زود بیدار شدن به قدر کافی عذاب می‌کشید و حالا هم اگر قرار بود که به محل کارش در دل یکی از

شلوغ‌ترین و کثیف‌ترین محله‌های مرکز شهر برود، اوضاع خیلی بدتر می‌شد. مدت‌ها بود که آنجا کار می‌کرد، کارهای مختلف از انبارداری گرفته تا حسابداری و ترجمه، خلاصه هرکاری که بشود با کمی زحمت و فکر از آن پول درآورد.

اما حالا بعد از هفت/هشت سال اینگونه کار کردن، به جایی رسیده بود که می‌شد بهش گفت غیرقابل تحمل. تکمیل کننده‌ی این وضعیت، تنهایی‌اش بود. مدت‌ها بود که به تنهایی در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کرد. و دیگر تنهایی نه تنها در آپارتمانش، بلکه در تمام زندگی‌اش ساکن شده بود.

صبح یکی از همان روزهای کسالت‌بار و بی‌مزه‌ی تابستان بود. صدای زنگ ساعت کوچک رومیزی بیدارش کرد. چشم‌هایش را باز کرد. همینطور که صدای مودی و یکنواخت ساعت در گوشش می‌پیچید، افکار مختلف به ذهنش می‌آمد و می‌رفت. تقریباً چهل دقیقه در همان حال ماند و فکر کرد. صدای زنگ ساعت قطع و او کاملاً دیرش شده بود. ولی اینها چیزی نبود که او را برای رفتن به محل کارش تحریک کند. تا یک ساعت و ربع بعدی هم همانطور با چشمان باز دراز کشیده بود در حالیکه افکارش مانند امواج دریا روی همدیگر جلو می‌آمدند، هر فکری کمی خیسش می‌کرد و بعد عقب می‌رفت تا فکر بعدی همانگونه به سراغش بیاید.

عاقبت از جایش بلند شد. این همه تعلق و فکر کردن هم به او توان لازم را نداده بود. تماسی با محل کارش گرفت و با صدای زاری گفت که امروز نمی‌تواند بیاید و به خاطر بیماری باید دو سه روز استراحت کند. حالا کمی آرام‌تر شد. با آرامش خاطری

حالا هم اگر قرار بود که به محل کارش در دل یکی از شلوغ‌ترین و کثیف‌ترین محله‌های مرکز شهر برود.



و سیگار مشغول کند.

پس از یک روز دیگر تنبلی و خواب ماندن بالاخره توانست صبح به موقع بیدار شود و نقشه‌اش را عملی کند. وقتی از تاکسی پیاده شد، دستگاه را از کیفش بیرون آورد، هدفون را داخل گوشه‌هایش گذاشت و دستگاه را روشن کرد. کمی که گذشت باب دیلن شروع به خواندن آهنگ "Blowin' In The Wind" کرد. ریتم موسیقی احساس نشاط و سرخوشی‌اش را به او منتقل کرد. یک نخ سیگار روشن و کاملاً خودش را غرق در آهنگ کرد. طوری که دیگر پاهایش و راه رفتن را فراموش کرده بود، آدم‌ها و مغازه‌ها و ماشین‌های اطراف را هم نمی‌دید. آهنگ تمام حواسش را مال خود کرده بود. حتی لیخند دختری که از روبرو می‌آمد هم نتوانست او را به خیابانی که در آن قدم می‌زد برگرداند. تازه هنگامی که به محل کارش رسید و دستگاه را خاموش کرد. در حالیکه هدفون و دستگاه را در کیفش می‌گذاشت، تصویر دختری که در راه دیده بود به ذهنش آمد. فکر می‌کرد در وسط‌های راه او را دیده بود. کاملاً به نظر می‌رسید

برای چند ثانیه به چشم‌های یکدیگر خیره شده بودند. دختر صورتی سفید و کمی گرد داشت و این تنها چیزی بود که زبه خاطر می‌آورد. ناگهان یادش آمد که دختر به جز لیخند زیبایی که به لب داشت، چیزی هم گفته بود. ناگهان در یک لحظه به قدری مبهوت یادآوری خاطره‌ی صورت زیبای دختر و لیخندش شد که حاضر بود هرکاری بکند

تا او را دوباره ببیند و یا بفهمد که چه چیزی گفته بود. ولی هرچه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه‌ای می‌رسید.

فکر دختر تا آخر وقت در ذهنش ماند. با پایان آن روز خوشحال بود که شاید فردا بازم بتواند او را همانجا ببیند. زمانش را تا حدودی می‌دانست ولی اینکه دقیقاً در کجای مسیر او را دیده بود، یادش نمی‌آمد. شاید کمی قبل از یک تقاطع فرعی، ولی خیابان پر از کوچه‌های فرعی بود و آن تقاطع می‌توانست ابتدای هر کوچه‌ای باشد. اما به‌رحال امید زیادی برای دیدار دوباره‌ی او در دلش وجود داشت.

فردا صبح با کمی سرخوشی و به امید دیدار دوباره‌ی آن دختر از خواب بیدار شد. بدون موسیقی و با حواسی جمع به خیابان رفت ولی هرچه نگاه کرد کسی را حتی شبیه او ندید. خوب که فکر می‌کرد شاید دیرتر از دیروز به آنجا رسیده بود. اینکار را بارها و بارها در طول یکی/دو هفته آینده انجام داد، طوری که دیگر برایش تبدیل به یک وسواس شده بود. روزهای مختلف در زمانهای مختلف، هر کوچه‌ای را می‌رفت و برمی‌گشت. حتی بارها ابتدای تمام کوچه‌های فرعی می‌ایستاد و سیگار می‌کشید و منتظر می‌ماند. صبح‌هایی زودتر از تمام روزهای قبل به آنجا می‌رفت و

خیابان را بالا و پایین می‌کرد. و هرکاری که فکر می‌کرد می‌تواند نتیجه‌ای داشته باشد را انجام می‌داد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. با خود فکر کرد شاید همان یکبار سروکارش به آن خیابان افتاده باشد و دیگر به آنجا نمی‌آید.

حالا شوق اولیه‌ای که برای دوباره دیدن آن دختر در دلش وجود داشت از میان می‌رفت. دیگر علاقه‌اش را هم به این موضوع از دست داده بود و آن را به حال خودش رها می‌کرد. کم‌کم به خودش می‌آمد و تمام کارهایی را که در این مدت انجام داده بود به نظرش مسخره و بی‌معنی می‌شد، حالا که درباره‌اش فکر می‌کرد تمام این خیالها و کارها خیلی بی‌جانانه بود. بدتر از آن، ایده‌ی دستگاه پخش موسیقی‌اش دیگر هیجان انگیز نبود و همه چیز به طرز تاسف‌آوری بازهم کسالت‌بار بود.

در حالیکه ایده‌اش باعث شده بود برایش هیجانی جدید ایجاد شود حالا ناخواسته آن را هم خراب کرده بود. اما در واقع بیشتر اینطور بود که شور و شوق مصنوعی‌ای و خودساخته‌اش تحت تاثیر هیجانی واقعی و بیرونی قرار گرفته بود.

تمام این فکرها و پوچی‌شان هرشب و هرروز صبح آزارش می‌داد. صبح‌ها همین که بیدار می‌شد، حتی قبل از اینکه کاملاً به خودش بیاید در سرش همه‌های به پا شده بود. دیگر موجها نبودند که نرم در رفت و آمد باشد، حالا دیگر هرفکری از هر سمتی مانند فریادی شماتت‌بار به نوعی او را می‌آزد. و تا هنگامی که سرش گرم کاری نمی‌شد

این جر و بحث در سرش ادامه پیدا می‌کرد.

اما مدتی که گذشت دیگر داشت کاملاً از این موضوع جدا می‌شد. حالا همه چیز به آرامی به‌طور کامل از سرش بیرون می‌رفت. و افکارش به ملایمت قبل می‌شدند. اما یک روز صبح که طبق معمول زنگ ساعت به صدا درآمد، هنوز کاملاً متوجه بیداری‌اش نشده بود که صورت کاملاً محوی از آن دختر به ذهنش آمد. داشت با خودش فکر می‌کرد سارا را کجا می‌توانم پیدا کنم؟ که لحظه‌ای هیجانزده و کاملاً هوشیار شد. واقعاً اسمش این بود؟ سارا؟! اصلاً نمی‌توانست بفهمد آن صورت محو و این اسم از کجا آمده بودند. تقریباً مطمئن بود که خوابی ندیده بود. نه! هیچ کسی را هم با این اسم نمی‌شناخت. حداقل کسی که ارزشش به یاد آوردن را داشته باشد. در ذهنش سکوت هراس‌آوری برقرار شد. مانند سالن همایشی بزرگ و پر از صدای بحث و همه‌همه که ظهور ناگهانی آن صورت محو روی پرده بزرگ انتهای سالن و اسمی که از ناکجا کل سالن را پر کرده بود، حالا همه را بهت‌زده و در سکوت نگاه داشته بود؛ به طوری که همه نفسشان را حبس کرده بودند و کسی جرأت نداشت حتی به کناری‌اش نگاهی بیاندازد. عجیب بود بالاخره این اسم باید از جایی پیدایش شده باشد، اما از کجا؟ هرچه

ناگهان در یک لحظه به قدری مبهوت یادآوری خاطره‌ی صورت زیبای دختر و لیخندش شد که حاضر بود هرکاری بکند تا او را دوباره ببیند.



بیشتر به آن فکر می‌کرد گیج‌تر می‌شد.

به خودش که آمد یک ساعتی می‌شد که غرق در خیالات در تختش دراز کشیده بود. تمام چیزی که حس می‌کرد گیجی بود و سرگشتگی. تمام آنهایی که داشت و تمام آنهایی که از دست داده بود، همه پشت سر هم رژه می‌رفتند. به آرامی پرده‌ها کنار رفته و پوشش‌ها می‌افتادند. و کم‌کم تندیس عظیم تنهایی‌اش روی صحنه خودنمایی می‌کرد. حالا دیگر تمام آن کسالت و بیهوده‌گی برایش معنادار می‌شد. کمی دیگر که همانطور ماند فهمید که اگر خودش را به این حال رها کند چند ساعتی هم دوام نخواهد آورد. بلند شد، لباسش را عوض کرد و هدفون را در گوشه‌هایش گذاشت، سیگاری روشن کرد و بی هدف به راه افتاد. صدای باب دیلن بود که می‌خواند: **How many roads must a man walk down...** چشم‌هایش کاملاً به سمت افکارش بودند و به جز ریتمی ضعیف از موسیقی هیچ حسی بیرونی برای او وجود نداشت. فقط راه می‌رفت در حالیکه آدم‌ها در سرش حرف می‌زدند و حرف می‌زدند. جروبحث‌ها دوباره شروع شده بود. غوغایی بود درون سرش. هرکسی از طرفی چیزی می‌گفت و فقط او بود که همه را تمام و دقیق می‌شنید.

اما چیزی که از بیرون معلوم بود، خودش، مانند تکه سنگی درمانده که مدتها اسیر رخوت بوده و حالا در همان جای چندین و چند سال پیشش، زیر گرمای انوار آفتاب که درست مثل هاله‌ی غلیظ غمگینی تمام جانش را می‌پوشاند، بی‌رمق افتاده بود. برای چنین سنگی هیچ فرقی ندارد که روی آسفالت داغ و مذاب شده‌ی خیابانی بی‌عابر باشد، یا در بیابانی که تا چشم کار می‌کند افق باشد و افق و یا حتی کنار دریای گرم و شوری که بی‌صدا موج برمی‌دارد. این هاله‌ای که کم‌رنگ می‌شود که نمی‌رود، درماندگی و کسالت را تا ابد حبس کرده است. اما درونش انگار که هزاران موریانه بدون اعتنا به هم، هرکدام در مکانی دیگر و آنی دیگر، روی هم می‌روند و می‌آیند. مهمه‌ای ابدی است دفن شده زیر آن همه رخوت و بیچارگی. کمی که خسته شد به سمت گاردریل‌های کنار خیابان رفت و نشست. سرش را بالا گرفت، خورشید هنوز همانجا بود و بدون خستگی برای تمام زمان می‌تابید. بار دیگر حواسش به موسیقی رفت. همچنان باب دیلن بود که می‌خواند:

The answer The answer is blowin' in the wind.
■ my friend is blowin' in the wind



داستان کوتاه «مرد و اسب»

نویسنده «لیلا زنده دلان»

زمین پرواز می‌کرد صدای مرا شنید. نشست و از من پرسید: «چکار میتونم برات انجام بدم؟» من هم برایش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده و از او خواستم از بالا ببیند آیا می‌تواند شخصی را که مرد منتظر اوست را بیابد؟ او هم به سمت آسمان پرکشید و دنبال شخصی که همه‌ی ما منتظرش بودیم رفت. مرد آرام و قرار نداشت؛ اسب هم همانند صاحبش نا آرام بود شیهه می‌کشید و سمش را به زمین می‌کوبید. دیگر همه از نگرانی کلافه شده بودیم. از پرنده هم خبری نبود. خواستم پرنده دیگری را صدا کنم و به دنبال او بفرستم که پرنده قبلی پیدایش شد، اما غمگین. همه‌ی ما از ناراحتی نمی‌دانستیم چکار کنیم از او پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاده مردیم از نگرانی.» او با ناراحتی جواب داد: «داشتم دنبال کسی می‌گشتم که دارد به این سمت می‌آد اما هرچی گشتم کسی رو پیدا نکردم. یه جا که مرز اراضی دو تا از ثروتمندان شهر اینجاست، دیدم دختری را به بند کشیده‌اند و دارن اونو میبرن که بسوزونن. می‌گفتن جرمش اینه که عاشق پسر دشمنشون شده و یواشکی اونو می‌دیده. برادرش و اهالی سرزمینش حکم به مرگ اون داده بودن و داشتن اونو برای مجازات می‌بردن. فکر می‌کنم پسر دشمنشون همین مردی باشه که اینجا منتظره؟» چقدر غم انگیز، اکنون چشم‌های همه‌ی ما پر از اشک بود. اشک برای اینکه در این دنیا عاشقی یک جرم بود. اینکه نباید عاشق دشمن خود بشوی، اما مگر عاشقی قاعده و قانون دارد؟

آفتاب داشت غروب می‌کرد. مرد و اسب همچنان منتظر بودند.

فقط ما می‌دانستیم این انتظار را پایانی نیست. ■

چشمانم را باز کردم. دشت بزرگی رو به روی من بود. همه مثل من تازه سر از خاک بیرون آورده بودند. خورشید بر همه‌ی ما یکسان می‌تابید اما با احتیاط، می‌دانست اندام نحیف ما قدرت گرمای سوزان او را ندارد. پس، با احتیاط بر ما می‌تابید. خانه‌ی من دشت بزرگی بود پُر از سبزه پُر از درخت و پُر از گل. صدایی آمد همگی به سمت صدا چرخیدیم. مردی افسار اسبی را در دست داشت. آمد و آرام روی تخته سنگی در نزدیکی من نشست. اسب هم در کنارش ایستاد. لب‌هایش را روی شقیقه مرد گذاشت، گویی داشت صاحبش را می‌بوسید. انتظار در چشمان مرد فریاد می‌کشید. مدام اطرافش را نگاه می‌کرد. اسب هم صاحبش را همراهی می‌کرد. کنجکاو بودم؛ این‌ها منتظر چه کسی هستند؟ از سبزه کناریم پرسیدم: «آیا تو در مورد این مرد چیزی میدونی؟» خندید: «من و تو همسینم من چطور باید در مورد این مرد چیزی بدونم؟» با هم خندیدیم و دوباره به مرد و اسب چشم دوختیم. مرد از جایش برخاست معلوم بود کسی که او منتظرش بوده دیر کرده است. نگرانی در رفتارش مشهود بود. شروع کرد به راه رفتن و هر بار که قدم بر می‌داشت هموعان مرا زیر پایش له می‌کرد. صدای ناله دوستان من زیر پای او به گوش می‌رسید. اما او متوجه نبود و به راه رفتن ادامه می‌داد. طوری شده بود که نگرانی‌اش را به ما هم انتقال داده بود ما هم نگران بودیم. هم نگران از له شدن زیر پای او و هم نگران از حال او. دور و برمان را نگاه می‌کردیم؛ شاید نشانه‌ای از کسی که او منتظرش بود بباییم. فکری به خاطر رسید به آسمان نگاه انداختم پرنده‌ها در حال پرواز بودند. صدا زد: «میشه لطفاً یکی از شما پرنده‌های عزیز به ما کمک کنه؟» گنجشک کوچکی که نزدیک





اُورکتِ کهنه و سبزرنگش گذاشت و تایی زد و قرآن کوچکی را از جیبِ پیراهن اُتونخورده‌ی سفیدرنگش برداشت و تا خواست صفحه‌ای را باز کند، تق تق صدای انگستانی بر شیشه‌های تاکسی خورد و پیرمردی خیس و گریزان از سرما در را گشود و سرش را توی ماشین آورد و گفت:

-وقت به خیر آقا! میدان فاطمی میرم.

محمدعلی سرش را تکان داد و پیرمرد با کت و شلوار آهارخورده‌ی یکدست مشکی و پیراهن آبی روشن و صورتی با ریش‌هایی بلند و نرم و موهای شیری رنگ در صندلی عقب، درست پشت سر محمدعلی نشست و همچنان که نفس نفس می‌زد بوی گرم اودکلنش شامه‌ی محمدعلی را تحریک کرد و او را به سی سال پیش برد؛ زمانی که جوانی بود پرهیاهو و عطر خوشبویی را با پول کارگری‌اش خریده بود و ننه‌اش دختری را نشان کرده و او هم برای خواستگاری، همان عطر را بر سر و روی خود خالی کرده بود.

چند دقیقه‌ای گذشت و محمدعلی همین که دید مسافری نیست، کلید را چرخاند و ماشین با بخارهایی که از روی کاپوت بیرون می‌زد روشن شد. با صدای ریزی گفت: «خدایا به امید تو». خواست به راه بیفتد که زن و شوهری تقریباً سی و پنج ساله و مردی میان‌سال کنار تاکسی‌اش آمدند و، در حالی که با هر نفس، بخار را حباب‌وار به آسمان می‌دادند توی تاکسی نشستند. مرد میان‌سال، جلو کنار محمدعلی؛ و زن و شوهر، عقب کنار پیرمرد. محمدعلی با حرکتِ نرمِ دستانش بر روی فرمان، ماشین را به حرکت درآورد. رادیو را روشن کرد. توجهش را به صدای زنِ خبرگویی که خواب‌آلود به نظر می‌رسید، داد: *طی نامه‌ای که از مقامات رسمی به وزارت کار رسیده است، مقرر گردیده که بایستی تا آخر همین هفته، آقای دکتر بهاری، وزیر محترم کار، از سمت خود کناره‌گیری کند، بدیهی است که اگر ایشان از این حکم سرپیچی کند مقامات رسمی موظف‌اند ایشان را به جرم تخطی در اجرای اوامر مربوطه و اخلال در نظم اجتماعی و سلب موقعیت‌های شغلی به زندان بیاورند.*

محمدعلی صدای رادیو را پایین برد و سرش را با حالتی از اعجاب به چپ مایل کرد و در حالی که به ماشین‌های در حال گذر نگاه می‌کرد، گویی برای تفسیر این خبر با لحن شماتت‌باری گفت:

انبوه دانه‌های برف بر روی شاخه‌های سیخ‌شده‌ی درختان صنوبر، با بارش تند باران آب می‌شد و چهره‌ی اندک دوره‌گردان‌های بی‌سروسامان را که زیر درختان سرپناهی گرفته بودند غم‌زده می‌کرد. زمین لغزنده بود و مسافرانی که با قیافه‌هایی خسته از ایستگاه راه‌آهن بیرون می‌آمدند یکی در میان زمین می‌خوردند و از خجالت، با نگاهی به اطراف، شتابان برمی‌خاستند و در هوای گرگ و میش و یخبندانِ آخرِ زمستان ناپدید می‌شدند. قرص ماه و شعاع چراغ تیرهای برق، نور مات‌زده‌ای را بر صفحه‌ی خیابانها پاشانده بود و پرده‌ی شب، امواج سیاهی را بر چشم‌های خواب‌زده‌ی شهر پهن کرده بود.

محمدعلی توی تاکسی‌اش، دور میدان راه‌آهن، چمباتمه زده بود و چُرتِ شیرین سحرگاهی، او را در هاله‌ای از کم‌خوابی و ناآرامی در میان گرفته بود. قطره‌های لجنی باران بر شیشه‌های ماشین می‌خورد و گوش محمدعلی را می‌آزرد. خوابِ این را می‌دید که شب عید شده است و دخترِ دم بخت و پسر بیمارش دور هم نشسته‌اند و زنش هم، بدون احساس درد و سوزشی در

سرش، سالم و سرحال سفره را پهن کرده و در آشپزخانه تدارک غذا را می‌بیند و خودش هم گوشه‌ی خانه به پشتی تکیه داده است و آسوده‌خاطر، به تَنگ ماهی و مُصحف قرآن و هفت‌سینِ رویِ پیشخوان نگاه می‌کند.

باران همچنان به ماشین ضربه می‌زد و این خوابِ

ناز، محمدعلی را واداشت تا دستان ورچروکیده و زیرش را تکانی بدهد و آنها را بر روی لبان ترک‌خورده و خشکش که سایه‌ای از لبخند بر آن نشسته بود، بگذارد تا آبِ دهان به چانه‌رسیده‌اش را پاک کند. دست راستش را که دورِ توپِی دنده‌ی ماشین جا خشک کرده بود بالا آورد و چشمانش را باز کرد و آب دهانش که همچون رشته‌ای خمیرمانند به پایین تابیده شده بود، بر روی سرانگشتان و شلوار پارچه‌ای سیاهش ریخت. دهانش تلخ بود و بر خودش نهیب زد که چرا لقمه‌ها را از دست زنش نگرفته و با بی‌حوصلگی و عتاب مردانه‌ای از خانه بیرون زده است. شیشه‌ی طرف خودش را کمی پایین آورد و بوی زمینِ باران‌زده و خنکای هوا به مانند نوازش‌های دستان زنش بر پوست پُرچین و ریش جوگندمی‌اش تصاویر خواب را زنده‌تر کرد. سینه را، کفتری، بالا داد و لبخندی پرکشش زد و اندوه خفته در پسِ خنده‌اش را کِدر و تار کرد. دست چپش را روی لبه‌ی بالایی

محمدعلی با حرکتِ نرم دستانش بر روی فرمان، ماشین را به حرکت درآورد. رادیو را روشن کرد.



-ای روزگار! هر چی آدم بیشتر زحمت بکشد و به فکر خلق الله باشه بیشتر گرفتار میشه انگار! بنده خدا آقای بهاری! خودم از برادر خانمم شنیدم که از کلی آدم کولی و کارتون خواب دستگیری کرده، حتی رفته بینشون و باهاشون حرف زده. اینم عاقبت خوش خدمتی! ای روزگار!

مرد میان سال که صورتی سبزه و لبانی درشت و سیاه و مویی فرفری و سیبل تابداری داشت و از سر و وضعش پیدا بود که دل و دماغ حرف زدن ندارد و چشمانش گودی بی حال بعد از یک خواب نیمه تمام را داشت، با کلمات آتشی محمدعلی به زبان آمد و گفت:

-آدم با هفت سر عائله توی این برزخی که درست کردیم باید چی کار کنه! ای دل غافل! این همه جون کنسیم و توی چهل سالگی مدرک لیسانسمون رو با فشار زنون گرفتیم و آخرش هیچی به هیچی! آخرش شدیم بارزن فروشگاه دامادمون. همه ش خفت و خواری! صبح تا شب پسی خور این و اون. محمدعلی به شلوار پارچه ای شرنده و کاپشن چرک مرده ی مرد میان سال نگاهی سریع انداخت و، از روی تأیید، سری جُنبانَد و گفت:

-ای روزگار! بیچاره زنهای ما! نمی دونم با سردرد زخم چی کار کنم. دکترها میگن تومور داره. آخه با پول کرایه تاکسی میشه...

محمدعلی از حرفهای شرمنده شد و کلامش را قطع کرد و به بچه مدرسه ای ها نگاه کرد که با روپوش های سورمه ای تیره از خط عابر می گذشتند. بی اختیار گفت:

-ای کاش جای این طفل معصومها بودیم. بی غل و غش. نه فکر نون و نه فکر جون.

مرد میان سال سرش را به طرف محمدعلی برگرداند و به قرآن جلوی محمدعلی خیره شد و گفت:

-به همین کتاب قَسَم! قدیمها میگن لوطی هایی بودن و هر چند به مردم آزار هم میرسوندن، اما خیری هم داشتن، یه نمه مرام و معرفت داشتن. الآن چی؟ به جای لوطی، موهای کاکلی و عجب وجق و ولنگاری رسم شده! لوطی های این دور و زمونه امثال آقا بهاری ان. حالا که این مرد اومده و نشون داده مقامات دارن پول هارو بالا می کشن، همگی آستینها رو بالا زدن و میخوان رسواش کنن. دل و امیدمون به اون بود. گفتیم داره مردم رو به یه آب و نوایی می رسونه. اما نمک نشناسها دارن کله پاش میکنن. ای دل غافل!

محمدعلی با حرفهای مرد، هیضم غصه هایش شعله ور شد و

آینه ی جلو را میزان کرد و پیرمرد را دید که، از روی تألم، چیزی بر روی کاغذ می نویسد. زن و شوهر با پیچ پیچی مبهم، نگاه محزون و گرفته شان به هم قفل شده بود و در فکر فرو رفته بودند. محمدعلی به صرافت افتاد از پیرمرد چیزی پرسد، چون نوعی دلسوزی در چشمان او، که حالا نم زده می نمود، یافت. چشمانش را ریز کرد و بینی اش را چین داد و به آینه نگاه کرد و پیرمرد را هدف گرفت و گفت:

-نظر شما چیه آقا؟

پیرمرد به آرامی سرش را بالا آورد و نفسش را بیرون داد و در حالی که به داستان و صورت های یخ زده ی مسافران اتوبوس های تندروی کنار خیابان می نگریست، با صدایی گرم گفت:

-در چه باره آقا؟

محمدعلی با نگاهی پرسش گرانه گفت:

-درباره ی کار و کاسبی مردم و این وزیر بیچاره.

پیرمرد گفت:

-چه عرض کنم؟ ای کاش کاری از دستمون برمیومد! صدامون به جایی نمیرسه.

محمدعلی، با دلواپسی، دو بار، دست راستش را روی فرمان کوبید و گفت:

-ای روزگار! از خدا پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه، دخترم دیشب از بیرون اومد و گفت قراره یه آقا پسر به یاد خواستگاریش. فکر جهیزیهش مثل زنگ از دیشب توی سرم صدا میکنه. دوستاش هواییش کردن. همه شون از بچه های مقاماتن. خونه های درندشت دارن.

مرد میان سال با دستش به حاشیه ی خیابان اشاره کرد و چترش را روی پایش گذاشت و گفت:

دم شما گرم مشتت! همین کنار پیاده میشم. فقط باس به گم که خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه. خوبیش اینه که ملت هنوز نمردن. دل هاشون بیداره. بلاخره آه مردم بیخ ریش این شازده ها رو میگیره.

مرد میان سال کرایه اش را داد و پیاده شد. پیرمرد هم از محمدعلی خواست چند لحظه توقف کند و از ماشین بیرون آمد. صدای رگبار و رعد و برق، خیالات محمدعلی را پریشان می کرد. به شیشه های عقب ماشین نگاه کرد. شیشه های باران خورده مات مات بودند. محمدعلی نتوانست چیزی را ببیند. پیرمرد در را باز کرد و سرما را با ورودش به داخل کشید و زن و شوهر از تعجب اینکه چرا پیرمرد نرفته است تا جلو بنشینند، سگرمه هاشان در هم رفت و به او اخم کردند. پیرمرد به روی خودش نیاورد و گو

ای کاش جای این طفل معصومها بودیم. بی غل و غش. نه فکر نون و نه فکر جون.



اینکه رنجی از درون بی‌قرارش می‌کند و او را به دنیای بیرون بی‌توجه می‌کند، غباری از اندوه و پریشانی بر چهره‌ی متفکرش نشاند.

زن، داستان لاغر‌مردنی شوهرش را سخت فشرده و به پهلویش زد که چیزی به پیرمرد بگوید. وقتی دید از شوهرش آبی گرم نمی‌شود با چرخش سرش به سمت پیرمرد، حالتی معترضانه به خود گرفت و گفت:

وقتی بالاسری‌هامون اینطور مردم رو توی منگنه می‌گذارن و یه پاپاسی براشون نگه نمی‌دارن، دیگه از این مردم زبون بسته بعید نیست توی تاکسی هم دنبال آزار و اذیت دیگران باشن! عقه‌های شدن.

پیرمرد تسبیحش را در آورد و به لای پاهایش برد و شروع کرد ذکر گفتن. محمدعلی گفت:

-آبجی! این مردم چه کنن؟ از قدیم گفتن علف باید به دهن بزى شیرین به یاد، یعنی مقامات هم

باید دلشون با ما صاف باشه وگرنه کاری از دست ماها ساخته نیست که! مردم به فکر یه لقمه نون حلالن. اگه همین آب و دونشون به اندازه‌ی کافی به رسه، پرشون به پر کسی نمی‌گیره که! اما با این یه قرون دو هزارى که میاد دستمون باید چی کار کنیم؟ کجای دلمون بنذاریم؟! من همه‌ش از خدا می‌خوام آقا بهاری کناره‌گیری نکنه. خدا هر جا هست حفظش کنه.

شوهر که با این حرف‌ها دل و جرأتی پیدا کرده بود خودش را جمع و جور کرد و با صدایی نازک گفت: آقا به نظرم اتفاقاً این بهاری آدم درست و حسابی نیست، مثل خودشونه! ببینید چه جهنمی درست کردن! الآن من و خانمم داریم میریم یه مقدار وام بگیریم تا حداقل پول اجاره‌خونه‌مون رو داشته باشیم. هفت جد و آبادمون اجاره‌نشین بودن. ما هم یکیشون. نافمون رو با مصیبت بستن. پدرم میگه خدا سلامتی رو ازمون نگیره که نعمت بزرگیه، اما من بهش میگم این زندگی با مرگ منافاتی نداره. محمدعلی با شنیدن کلمه «سلامتی» یاد زن و پسرش افتاد و گفت: با سردرد زن و معده‌درد پسرم چی کار کنم؟ خدایا به دادمون برس. پیرمرد که در دنیای خودش فرو می‌رفت، دوباره کاغذ و قلم را درآورده بود و چیز می‌نوشت. محمدعلی در

آینه به پیرمرد نگاه کرد و دانه‌های خیس دور چشم پیرمرد را مشاهده کرد و گفت:

-آقا ملت چی کار کنن از این مخمصه دربیان و روز خوش ببینن؟

پیرمرد گفت: چه عرض کنم!

زن از کوره در رفت و گفت:

-همین‌ها هستن خون مردم رو میکنن تو شیشه و آب تو دلشون تکون نمی‌خوره! یه گوشه‌ی امنی برای خودشون ساخته‌ن و دارن با دُمشون گردو می‌شکونن.

شوهر که می‌ترسید پیرمرد در این لحظه چیزی به زنش بگوید

لبه‌ایش را رو به زن ورچید و تا دید که به میدان فاطمی رسیدند گل از گلش شکفت و به محمد علی گفت:

-جناب! همین دور و به را نگه دارید.

محمدعلی پایش را از روی پدال گاز برداشت و

چشمش به آینه جلو افتاد و دید که پیرمرد، بدون آنکه آن زن و شوهر بفهمند، مخفیانه چیزی را توی جیب سمت چپ بارانی آن مرد گذاشت. آن قدر در گیر و گفتاری‌های خود غوطه‌ور بود که زود فراموش کرد چه دیده است. زن و شوهر همچنانکه پیاده می‌شدند و سرمای سوزنده را به داخل راه می‌دادند، پیرمرد نیز با نگاهی محتاطانه و آرام به محمدعلی گفت:

-اگر می‌شود آن طرف میدان نگه دارید.

تاکسی به راه افتاد و پیرمرد کرایه‌اش را روی کنسول ماشین گذاشت و کاغذی را زیر آن قرار داد. تاکسی ایستاد و پیرمرد با عجله بیرون آمد. محمدعلی کرایه‌ی پیرمرد را توی جیب پیراهنش گذاشت و کاغذِ تاخورده‌ای بین پولها پیدا کرد و آن را باز کرد و خواند: *راننده‌ی محترم تاکسی راه‌آهن، لطفاً فردا صبح در ساختمان وزارت کار تشریف بیاورید. به امید آنکه کاری از دست این حقیر بریاید. خدمتگزار شما د. بهاری.*

محمدعلی که شگفت زده شده بود و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، شیشه‌ی پنجره‌ی سمتِ خودش را پایین کشید و پیرمرد را دید که با قدم‌هایی سنگین و شانه‌هایی افتاده و لرزان به طرف تاکسی‌های آن سوی میدان می‌رفت. ■

تاکسی به راه افتاد و پیرمرد کرایه‌اش را روی کنسول ماشین گذاشت و کاغذی را زیر آن قرار داد.





میکنن هزارتا سنبل ازاین داستان بیرون بکشن. امروز باید با عقل زندگی کرد نه با دل "

آناهید به خانم پیرانوند نگاه کرد. ساکت و آرام با مانتوی سبزی و روسری شکلاتی رنگش پاهایش را روی هم انداخته بود و دستهایش را روی آنها طوری قلاب کرده بود که دستبند نقره‌اش با نگینهای سبز و زرشکی به خوبی دیده می‌شد. یکی گفت: "شاید اون طرف اندازه شما عاشق نبوده چون اگر بود نمی‌گذاشت شما، تنها سرنوشت این رابطه رو رقم بزنید." یکی گفت: "شاید پدر مادرتان مانع می‌شدند و شما بهتر دیدید از خیر ازدواج بگذرید." یکی دیگر گفت: "شاید میدونستید پدر و مادر او مانع میشن و، نخواستید خرابشید." یکی گفت: "آخه توی تمام خانواده‌ی شما و او کسی نبود بهتان کمک کند؟! " یکی دیگر گفت: "شاید اونقدر که باید جدی نگرفتید طرف پرید." دیگری گفت: "آدم وقتی شکست میخوره برای شکستش دلایل زیبا و قانع کننده پیدا می‌کند."

آناهید شالش را روی شانه‌هایش مرتب کرد. دستی به موهایش کشید. لابلای موهایش چند تار سفید پیدا شده بود و هر وقت آنها را توی آینه می‌دید، یاد پدرش می‌افتاد. وقتی پدرش به چهل سال نزدیک شده بود و موهای خط ریشش شروع کرده بود به سفید شدن، آناهید بهش گفته بود: "بابا موهاتون داره سفید میشه." و پدرش گفته بود: "این زنگ هشداره! یعنی دیگه خیلی وقت نداری، بجنب!" و چقدر آناهید از این حرف دلش گرفته بود. پدرش بعد از آن خیلی هم فرصت پیدا نکرد و زود از دنیا رفت. با رفتن پدرش، آن‌ها روزهای سختی را گذراندند. غیر از مسایل مالی که جدی‌ترین مشکل آنها توی سالهای اول بود، درگیری‌های زیادی بینشان پیش آمده بود. درگیری‌هایی که شاید هیچ کدام آنطور که باید حل نشده بود و هر چه می‌گذشت بیشتر و بیشتر می‌شد. دیگر تقریباً بی پرده و بی وقفه همه با هم درگیر بودند تا کار به اینجا رسید. اینجا که او، مادر، خواهر و برادرهایش درست مثل موهای سفید او که تک تک بین موهای مشکی‌اش دویده بودند هر کدام از هم جدا و در جمع‌های جدا گانه ای دور از هم افتاده بودند.

اتوبوس تکانی خورد واز جاده خارج شد، جلوی کافه رستورانی

"آنقدر دوستش داشتیم که تصمیم گرفتم با هاش ازدواج نکنم". خانم پیرانوند که روی یک چهارپایه جلوی اتوبوس ولووی وی آی پی نشسته بود، این را گفت.

آناهید یک ردیف به آخر مانده و سمت چپ اتوبوس نشسته بود. کسی کنارش نبود. کمی جابه جا شد. گردن کشید تا کسی را که حرف می‌زد، بهتر ببیند. در ردیف‌های دیگر زنان و مردانی که همه پنجاه سال به بالا بودند تک نفره یا دو نفره نشسته بودند. اتوبوس به سمت غرب کشور می‌رفت و هنوز خیلی از تهران دور نشده بود. زویا یکی از دو راهنمای تور گفت: "به افتخارشون " همه کف زدند. آقایی درست از پشت سر آناهید گفت: "خانم شما چیزایی رو که خیلی دوست دارید میندازید دور!" مسافرها خندیدند. خانمی که ردیف دوم سمت راست کنار همسرش نشسته بود برگشت عقب و با چشمهای رنگی و درشتش چشمکی توی هوا پرت کرد وگفت: "من فکر کنم خانم پیرانوند از اون دسته افرادی باشن که اعتقاد دارن حرمت

عشق رونباید با ازدواج شکست. " خانمی که موهای بلوطی رنگ و بلندش را پشت سر جمع کرده بود و درست همدردیف قبلی و سمت چپ تنها نشسته بود گفت: "این دیگه چه حرفیه ازدواج خودش حرمته، حرمت شکن نیست!" آقایی که موهای جو گندمی داشت و سیبیل های بلند و پرش خیلی به چهره‌اش میامد از وسط‌های اتوبوس

گفت: "خیر خانم، اتفاقاً درست فرمودند! نباید عشق با ازدواج خراب به شه. اینا دوتا دنیای کاملاً جدا هستن. دنیای عشق دنیای از خودگذشتگیه. بی چشمداشت. ولی ازدواج یه جور قرداد بین زن و مرده که بندهای مختلف مالی داره. اونم از اول تا آخرش. توی ازدواج مواظبی کلاه سرت نره ولی توی عشق میخوای همه چیزت رو بازاری تا عشقت رو ثابت کنی " آقایی که ریز جثه بود و عینک کائوچویی مشکی‌اش نشان می‌داد اهل مطالعه و دنیای خشک منطق و فلسفه است گفت: "آقا! عشق مال داستانهاست، مال دنیای قدیمه، این روزا باید با منطق زندگی کنی نه با احساس. اینکه برای عشقت همه چیزت رو بازاری که صحیح نیست. زمان قهرمان بازی و لیلی و مجنون بازی گذشته. امروز روانشناسامیگن مجنون دلباخته نبود، خود آزار بود. حالا بگذریم ما توی داستان خوشمون میاد یا بعضی از ادیبا سعی

توی ازدواج مواظبی کلاه سرت نره ولی توی عشق میخوای همه چیزت رو بازاری تا عشقت رو ثابت کنی.



که سمت راست جاده بود توقف کرد. حالا سه ساعتی می‌شد حرکت کرده بودند. زویا با رهام که راهنمای دیگر تور بود صحبتی کرد و بعد رو به مسافرها گفت: "یک ربع استراحت می‌کنیم." راننده که مرد جوانی بود و تیز و فرز به نظر می‌رسید در اتوبوس رازد. در باز شد. رهام رفت پایین جلوی در ایستاد. زویا داخل اتوبوس ایستاده بودو در جواب خسته نباشید مسافرها با لبخند سری تکان می‌داد و گاهی در جواب می‌گفت: "شما هم همینطور."

آناهید هم پیاده شد. به طرف کافه رفت و یک فنجان کاپوچینو سفارش داد. داشت فکر می‌کرد نوبت او که شد چه بگوید؟ کدام فراز زندگی‌اش ممکن بود برای همه شنیدنی باشد؟ بعد فکر کرد، ای کاش! خانم پیرانوند بیشتر گفته بود. مثلاً چطور شد که عاشق شد؟ چرا تصمیم گرفت باهاش ازدواج نکند؟ بعد چه شد؟ او ازدواج کرد؟ خانم پیرانوند چی؟ اصلاً نگذاشتند حرفش را بزند! دوباره فکر کرد نوبت خودش که شد بگوید هربار که با تور مسافرت می‌کند- مثل این دفعه که می‌رود

تاق وه سان را ببیند- نه اینکه خیلی به این آثار علاقه‌ای دارد یا از آنها چیزی می‌فهمد، نه، تا به حال دو سه باری تاق وه سان و بیستون را دیده بود برایش چه فرقی می‌کرد سنگ نگاره مربوط به اردشیر دوم است یا اول؟ یا اسم اسب خسرو پرویز شب‌دیز بوده یا نبوده؛ اطلاعات تاریخی او و شاید

بیشتر مردم در همین نامها خلاصه می‌شد. مثلاً بدانند تخت جمشید را کوروش شروع کرد، داریوش تمام کرد. یا چهل ستون واقعاً چهل ستون ندارد و بیست ستون دارد. او و خیلی‌ها عادت نداشتند یا شاید یاد نگرفته بودند عمیق‌تر از این مطالعه کنند. به هر حال می‌خواست بگوید با تور سفر می‌کند ببیند مردم چطور زندگی می‌کنند؟ چرا او و خانواده‌اش با همه فرق دارند؟ واگرفرق ندارند چرا مردم شادند و او نه؟! ولی اصلاً مردم از او شادترند؟! با خودش گفت اینها را که بگویم که همه مسخره‌ام می‌کنند. خانم پیرانوند فقط یک جمله گفت، هر کسی چیزی گفت. حالا او بگوید بعد از حدود نیم قرن زندگی نمی‌داند خودش و خانواده‌اش کجا ایستاده‌اند؟ اصلاً بهتر بود چیز دیگری بگوید. ولی چه بگوید؟ کدام فراز زندگی‌اش شنیدنی بود؟! تمام فرصت عمرش توی بگومگوهای بی نتیجه و تکراری گذشته بود. آنقدر که از ازدواج بازمانده بود. چقدر حیفش می‌آمد وقتی فکر می‌کرد نیمه‌ی اول زندگی‌اش برایش لذت گفتنی‌ای نداشته است!!!!؟؟ کاپو چینویش آماده شده بود آنرا گرفت و از کافه بیرون رفت تا در هوای آزاد و خنک بهار آن را بنوشد، هر چند بوی دود گازوئیل اتوبوس‌ها نگذاشت لطافت هوای بهار به جانش

بنشینند. قهوه‌اش را نوشید و سوارشد. بعضی‌ها زودتر از او سوار شده بودند، بعضی‌ها هم بعد از او آمدند. راننده اتوبوس وقتی مطمئن شد همه سوار شده اند در اتوبوس را بست، دور گرفت و راه افتاد. سی دی ترانه‌ای گذاشت ولی قبل از اینکه خواننده بخواند مسافرها گفتند: خاموش کن خانم پیرانوند باید بقیه‌اش را تعریف کند. یکی هم آن وسط گفت: "به افتخار خانم پیرانوند" خانم پیرانوند که روی صندلی اول درست پشت سر راننده نشسته بود برخاست. لبخندی زد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی سرو گردنش را به طرف مسافرها و به نشانه احترام خم کرد و شمرده گفت: "دوستان اجازه بدید من بعداً صحبت کنم الان نوبت شماها من گوش می‌کنم" و نشست. توی اتوبوس همه‌های شد یکی گفت: "نه نمی‌شود شما باید تماش کنی." یکی گفت: "خانم ناراحت شدند حق هم دارند." یکی گفت: "ناراحتی ندارد هرکسی نظرش را گفت بقیه هم که تعریف کردند، خانم پیرانوند نظرش را بگوید." یکی گفت: "حالا چه اصراریست شاید دوست نداشته باشن بگذارید راحت باشن." زویا میکروفون را برداشت و باتیسم گفت: "قبول می‌کنیم حالا کی داوطلبه به یاد؟" راننده موزیک را خاموش کرده بود و بعد چند نفری به نوبت آمدند از خاطره‌هایشان گفتند.

یکی از عشق نافرجامی گفت که بعد از پنج سال، زندگی‌اش را تا مرز نابودی برده بود و او توانسته بود با جایگزین کردن درس و کار آن عشق را کنار بگذارد. یکی دیگر از اولین تجربه کاری‌اش در اداره گفت و اینکه مدیران سه واحد او را در آزمون عملی سنجیده بودند ببینند چقدر می‌تواند راز دار سازمانش باشد و اینکه او چطور از این آزمون سربلند بیرون آمده و همیشه توی کار حواسش خیلی جمع است و همین زیرکی و حواس جمعش باعث شده با دختر رئیس اداره ازدواج کند و خیلی خوشبخت است.

خانمی از تجربه اولین روز رانندگی‌اش گفت که به دلیل اینکه سردبیر خبر تلویزیون بوده باید سر ساعت به دفتر می‌رسیده و آن روز که اولین روز رانندگی‌اش بوده تصادف می‌کند ولی با اینکه خیلی دیر می‌رسد موفق می‌شود بخش خبری را آماده و پخش کند.

یکی از بی وفایی دوستی بعد از مرگ همسرش گفت. دیگری از پشت پازدن همکاری که با هم مراوده و رفت و آمد داشتند و ... تا کسی می‌آمد و شروع می‌کرد به تعریف زبان مسافرها هم باز می‌شد که "نه نباید این کار را می‌کردی"، "حتماً شما از آن آدمهایی هستی که... " باید می‌گفتی ... " نباید می‌رفتی ... " "خوب جلوش می‌ایستادی" و ... آناهید ساعتش را نگاه کرد

ناراحتی ندارد هرکسی نظرش را گفت بقیه هم که تعریف کردند، خانم پیرانوند نظرش را بگوید.



نزدیک ظهر بود حتماً همین نزدیکی‌ها جایی می‌ایستادند که نهار بخورند. نگاهی به مسافرها انداخت ببیند با کدامیک از آنهایی که تنها هستند می‌تواند برود و سر یک میز بنشیند تا در طول نهار تنها نباشد. با خودش فکر کرد هیچکدام از اینها با خانواده‌شان مشکل ندارند؟! چرا یک نفر از دعوای خانوادگی‌شان نگفت؟ شاید فکر می‌کنند اگر بگویند که ما، در خانواده دعوا داریم شخصیتشان زیر سوال می‌رود! و می‌ترسند بقیه فکر کنند آنها خانواده بی فرهنگی هستند! شاید هم اختلاف ندارند، ولی آخر مگر می‌شود توی یک خانواده اصلاً اختلاف و دعوا نباشد؟ شاید خانواده‌شان آنقدر برایشان مهم نیست و خودشان برای خودشان مهمترند. ابروهایش را بالا برد و زیر لب گفت: "خوش به حالشان!" بعد تصمیم گرفت نوبت او که شد همسفرهایش را امتحان کند. با خودش گفت: "این‌ها که مرا نمی‌شناسند من از دعوای عید پارسال می‌گویم اگر آنها هم از این دعوای داشته باشند زبانشان باز می‌شود یا شاید دیگر خجالت نکشند که بگویند." بعد فکر کرد خوب آنها حق هم دارند آخر ته هر دعوایی، فقط بچه بازیست. انگار آدمها بزرگ نمی‌شوند. یا هرچه بزرگ می‌شوند عقلشان کمتر کار می‌کند و قلبشان کمتر احساس می‌کند. وقتی بچه هستی راحتی می‌توانی خوب را از بد

جدا کنی. اگر ازت بپرسند کارهای خوب کدامند از درس خواندن و انضباط شروع می‌کنی تا راست گویی و کمک به دیگران. و اگر بگویند کارهای بد کدامند از کثیف بودن دست و لباس و مسواک نزدن شروع می‌کنی تا دروغ و دزدی. در بچگی امروز با دوستت دعوا می‌کنی شب توی رختخوابت دلت برایش تنگ می‌شود سرت را زیر

پتو می‌بری و برایش گریه می‌کنی. الان از پدر یا مادرت رو دستی می‌خوری یک ساعت بعد آرام آرام می‌روی کنارش مینشیتی و نم نم شروع به حرف زدن می‌کنی. ولی بزرگ که می‌شوی چه؟! نمی‌دانی کاری را که عقلت می‌گوید کار خوب است یا کاری که دلت می‌گوید؟ اگر از روی حسن نیت تصمیم بگیری چیزی را بگویی یا نگویی نمی‌دانی چند تا انگ منتظر است تا روی پیشانی‌ات جا خشک کند؟! بگویند مودی است. هوای خودش را دارد. می‌خواهد بگوید من بالاترم. خیانت کار است و دیگر هر آنچه که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی، تا جایی که ایمان به خودت را از دست می‌دهی. دیگر خودت هم خودت را باور نداری. وقتی بزرگ می‌شوی زمان قهرهایت از مرز روز و هفته و ماه می‌گذرد و گاهی سالها با کسی یا کسانی قهر هستی، بی آنکه دلت برایشان تنگ شود؟! باصدای بوق ممتد اتوبوس و ترمز کشیده آن آن‌ها از جا پرید توی اتوبوس همه‌های راه

افتاد همه صندلی‌هایشان را چسبیده بودند بعضی بلند شدند ایستادند و بعضی به بیرون سرک کشیدند. اتومبیلی که جلوی اتوبوس ولوو می‌رفت بدون زدن راهنما پیچیده بود سمت راست جاده- همان جایی که اتوبوس هم می‌خواست برای نهار بایستد- اگر راننده اتوبوس تیز و فرزند نبود شاید تصادف کرده بود. راننده خیلی سریع گرفت سمت چپ و در حالیکه مسافرها سر جاهایشان تلوتلو خوردند و دستشان را به صندلی‌های جلوی عقب گرفتند سعی کردند بنشینند درست وقتی که اتومبیل جلویی رد شد دوباره راننده که حالا سرعتش را هم کم کرده بود آرام گرفت سمت راست و جایی عقب‌تر از در ورودی مجتمع رفاهی ایستاد.

از اتوبوس که پیاده شدند خانمی که موهای بلند بلوطی‌اش را پشت سرش جمع کرده بود، درست پشت سر آن‌ها می‌رفت آرام او را صدا کرد و گفت "ببخشید اگه اشکالی نداره با هم نهار بخوریم من تنهایی غذا به هم نمی‌چسبه." آن‌ها گفت: "حتماً، منم خوشحال میشم اتفاقاً". همه یکی یکی وارد مجتمع شدند. دوتا دوتا یا چندتا چندتا میزهایی انتخاب کردند. بعضی‌ها رفتند دست و رویشان را بشویند. برخی رفتند لیست غذا را ببینند یا بیاورند. آن‌ها و همراهش یک میز چهارنفره پای پنجره‌ای که

رو به بیرون بود را انتخاب کردند. بیرون هوا سرد بود. هرچند توی باغچه‌های محوطه درختان بید و توت بود و دیگر بهار بود، ولی هنوز شکوفه‌ای روی شاخه‌ها نبود. توی سالن غذاخوری هوامطبوع بود. آن‌ها و همراهش کت و کاپشن‌هایشان گذاشتند و رفتند دستشان را شستند و لیست غذایی برای خود برداشتند و برگشتند. داشتند غذا انتخاب

من تمام وقت به حرف‌هایی که تعریف می‌شد گوش می‌کردم. به این نتیجه رسیدم چقدر آدمها توی خودشانند.

می‌کردند که آقای که ته اتوبوس بود و عینک کائوچویی مشکی بی داشت آمد سر میزشان و گفت: "خانم‌ها اشکالی نداره من اینجا بنشینم؟" بعد از اینکه آن‌ها و همراهش گفتند که خیلی هم خوشحال می‌شوند و ایرادی هم ندارد آقای عینکی روبروی پنجره، کنار آن‌ها نشست. آن‌ها و همراهش فصل و جوجه ترش سفارش داد آن دوتا هم یکی پلو ماهیچه و دیگری سبزی پلو ماهی و سالاد فصل سفارش دادند. تا غذا بیاید آقای عینکی سکوت حاکم روی میز را با این جمله شکست که "امسال هوا خیلی سرده!" آن‌ها از فرصت برای باز کردن موضوع مورد علاقه‌اش استفاده کرد و گفت "از هوا سردتر این مردم‌اند" آقای عینکی پرسید "چرا؟" آن‌ها گفت: "من تمام وقت به حرف‌هایی که تعریف می‌شد گوش می‌کردم. به این نتیجه رسیدم چقدر آدمها توی خودشانند. هیچکس از خانواده‌اش، پدرش، مادرش خواهر و برادرش چیزی نگفت. انگار همه توی خودشان گیر



کرده‌اند. همه زندانی خودشانند. آقای عینکی گفت: "خوب زندگی مدرن امروزی خیلی جایی برای خواهر و برادر و عمه وخاله نداره." امروز شما یک زمان داری؛ فرصت عمر کوتاه شده به کارهای خودت هم نمی‌رسی، یا به کارهایی که خیلی دوست داری کنار زندگیت انجام بدی، دیگه حالا بیا با خواهر و برادرت کشی کن! که چی؟" خانم همراه آن‌ها گفت: "این چه حرفیه آقا! زندگی که فقط کار و خورد و خواب نیست. اگه ارتباطات را حذف کنیم واقعاً چیزی از زندگی نمی‌مونه." توی این فاصله، اول سالادو نوشابه بعد هم غذاهایی را که سفارش داده بودند برایشان آوردند. همینطور که مشغول خوردن شدند آقای عینکی گفت: "خانم دیگه همیشه مثل گذشته‌ها زندگی کرد. معنی ارتباط هم این روزها تغییر کرده، همونطور که آب و هوا و شرایط اجتماعی تغییر میکنه باید سبک زندگی هم عوض به شه. مثلاً شاید عقیده شما با این خانم یا مثلاً با من همخوان تر باشه تا با خواهر و برادرتون همینطور تیپ فکری اونا میتونه به کس دیگری غیر از شما نزدیک باشه همیشه به جرم خواهر و برادر بودن وقت هم رو تلف کنیم که!" خانم گفت: "من اصلاً موافق نیستم. بالاخره آدم با خویشاوندانش نمیتونه لحظه بد داشته باشه لازم نیست هم عقیده باشیم. کافیسست مهرمون تو دل هم باشه." آقای عینکی که دیگرسالادش تمام شده بود گفت: "نه! اینطور نیست به نظر من شما خیلی سنتی نگاه می‌کنید." آن‌ها گفتند که داشت غذايش را تمام می‌کرد گفت: "من نمیدونم به نظرم حرف هر دوتای شما درست است. حقیقت این است که منم توی همین محمه گیر کردم باید خانواده را کنار گذاشت و زندگی کرد یا باید وقت گذاشت و با تمام حاشیه‌ها و جنگ اعصاب‌ها کنار خانواده ماند؟" رهام نزدیک میز آنها آمد و گفت تا ده دقیقه دیگه همه باید سوار اتوبوس باشند.

اتوبوس که راه افتاد همه جایشان را برای یک چرت توی ماشین آماده کردند موزیک ملایم بی کلامی هم به آنها کمک کرد تا آرامتر بخوابند. اتوبوس حالا یک گهواره دسته جمعی شده بودو صدای موزیک یک لالایی خوابی دلنشین. آسمان که از صبح ابری بود حالا هرچه بیشتر به سمت غرب می‌رفتند تراکم ابرها بیشتر می‌شد و رنگشان تیره‌تر. کم کم برف آرامی شروع به بارش کرد. دو طرف جاده برف روزهای قبل روی هم انباشته شده بود. برف‌ها دیگه به سفیدی برف‌های سالهای کودکی آن‌ها نبود. این روزها آنقدر هوا آلوده بود که برف‌ها سفیدی خودشان را باخته بودند. هرچه جلوتر می‌رفتند پوشش گیاهی بیشتر و بیشتر می‌شد. درختهاهنوز لخت و عور در دل دشت‌ها منتظر جامه بهاری‌شان بودند. هنوزآشیانه کلاغ‌ها را بین شاخه‌های بلند و خشک افرا به راحتی می‌شد دید. آن‌ها دید

گزارش زیبایی از یک خبرنگار تلویزیون در باره آپارتمان نشینی کلاغ‌ها افتادکه گفته بود: به دلیل کم شدن درخت، کلاغ‌ها مجبورند روی یک درخت چندین آشیانه بسازند و آنها هم مثل ما انسانها دارند به این آپارتمان نشینی عادت می‌کنند" آن‌ها دید توی همین فکرها بود که خوابش برد.

با صدای دست زدن مسافرها آن‌ها دید از خواب بیدار شد. خانم پیرانوند با تبسمی در چهره‌اش بین دو ردیف اول جلوی اتوبوس ایستاده بود. روی همان چهارپایه نشست و گفت: "وقتی به دنیا آمدم مادرم مرد. من هرگز او را ندیدم. اما غم بزرگتر از نداشتن مادر وقتی به سراغم آمد که کمی خودم را شناختم. من در نظر فامیل آدم بدقدمی بودم هرجا که می‌رفتم اگر چیزی می‌شکست، یا به هر کس توجه می‌کردم و اتفاق بدی برایش می‌افتاد از بد شگونی من بود. یکبار خانه مادر بزرگم وارد اتاقی شدم که بچه‌های فامیل آنجا جمع بودند - میهمانی‌ای بود - باورود من به اتاق دست یکی از بچه‌ها به گلدان عتیقه مادر بزرگم خورد گلدان افتاد و شکست. مادر بزرگم هراسان وارد اتاق شد. دویدم خرده‌های گلدان را کمکش جمع کنم همانطور که خم شده بود بی آنکه مرا نگاه کند با دستش مرا عقب زدو گفت: "نمیخواه برو کنار کار خودت را کردی!؟" یکبار وقتی صبح به مغازه پدرم رفتم که تعمیر سماور و بعضی لوازم خانگی داشت شب که به خانه آمد گفت: "دیگه هیچ موقع اول وقت مغازه نیا. روزایی که تو میای کاسی خراب میشه." روزی که با خاله برای دیدن نوهی دایی محسن که تازه به دنیا آمده بود رفتیم؛ فردایش گفتند: "بچه از دیروز بی قرار شده و زردی گرفته" و با نگاههای معنی دار به من فهماندند که از قدم من بوده. مکرر از این اتفاق‌ها افتاد و من دیگه عادت کرده بودم یا جایی نمی‌رفتم، یا اینکه خیلی خاموش و بی صدا در میهمانی‌ها بدون اینکه نگاهم به کسی یا چیزی بیفتد، حاضر می‌شدم و همه‌اش دعا می‌کردم این بار برای کسی اتفاقی بدی نیفتد. خیلی وقتها هم اصلاً خانواده‌ام به خاطر من دعوت نمی‌شدند. تا اینکه بزرگ شدم چند سالی بود که دیگه تقریباً جایی دعوت نمی‌شدیم. عروسی دختر عمویم بود. عروسی کرمانشاه بود و ما کنگاورزندگی می‌کردیم. ماهم دعوت شدیم. سالهای جنگ بود. درست یکسال پیش از آن عمو اینها به خانه ما آمده بودند و من که حدود هفده هیجده سال داشتم انگار برای اولین بار پسر عمویم را دیدم. آن چند روز که عمو اینها میهمان ما بودند پر هیجان ترین روزهای عمرم بود. به پسر عمویم که نگاه می‌کردم توی دلم می‌لرزید. صدایم می‌لرزید و دستم لغوه می‌گرفت. یادم می‌آید قلبم آنقدر محکم می‌زد که نگران بودم مبادا کسی ضریان قلبم را از روی پیراهنم ببیند. مرتب نگاهم را از او می‌زدیدم، به



دو دلیل یکی اینکه او نفهمد با دیدنش تمام وجودم می‌آشوبد. یکی اینکه مبادا برایش اتفاق بدی بیفتد. اگر برایش اتفاقی می‌افتاد مهمتر از اینکه همه از چشم من می‌دیدند من بیچاره می‌شدم. تا آنروز و تا همین امروز به هیچ چیز و هیچ کس چنین حسی نداشته‌ام. توی همان چند روز یکبار توی حیاط بودم پسر عمویم آمد نزدیک و گفت: "دختر عمو همیشه اینقدر خجالتی هستی یا مارو تحویل نمی‌گیری؟" ترسیدم توی چشمهایش نگاه کنم چند بار که این کار را کرده بودم حس کرده بودم چشم‌هایم به دوران می‌افتند و از چشم‌هایش شبحی مقدس توی ذهنم می‌ماند. بالاخره بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: "نه به خدا" و سریع رد شدم. صدای قلبم را توی گوشم شنیدم و حس کردم وقتی با عجله از موقعیت فرار کردم او مدتی ایستاد و از پشت سر و راندازم کرد. این احساس خیلی برایم دلچسب بود. در طول این یکسال او را ندیده بودم ولی تمام فکر و ذهنم مال او شده بود. توی خواب، توی بیداری همه‌اش او بود؛ و یک وحشت از فردایی که نمی‌دانستم با دلم چه کنم! فکر می‌کردم کار دل ما به ازدواج نخواهد کشید مگر ممکن بود زن عمو اجازه دهد تنها پسرش با آدم بد شگونی مثل من ازدواج کند؟ اگر با کس دیگری ازدواج کند من چه کنم؟ بقیه عمر چطور بنشینم و ببینم آن چشم‌ها، آن نگاه گرم، آن همه مهربانی به یکی غیر از من می‌رسد؟ و اگر موفق شوم با او ازدواج کنم اگر اتفاق بدی برایش بیفتد چطور زندگی را ادامه دهم؟ بالاخره برای عروسی رفتیم. بماند چقدر برای لباسم برای اینکه خیلی خوب به نظر بیایم زحمت کشیدم. چقدر فکر کردم چطور دل زن عمو را ببرم و خودم را توی دلش جا کنم که نتواند با من بی‌رحمی کند. چقدر رقص تمرین کردم. روزهای به آن شادی اصلاً توی زندگی‌ام نداشته‌ام. پیش از ظهر به کرمانشاه رسیدیم و تا به خانه‌ی عمو اینها برسیم روی زمین نبودم. توی ملکوت سیر می‌کردم. نه با کسی حرفی زدم نه چیزی. بالاخره رسیدیم توی کوچه که وارد شدیم تمام خون بدنم دوید توی صورتم. داغ شدم و حس کردم گوش‌هایم سنگین شده. پسر عمو جلوی در خانه با چند نفر که الان اصلاً نمی‌دانم چه کسانی بودند ایستاده بود. از ماشین پیاده شدیم حالا عمو هم به استقبالمان آمده بود همه با هم سلام و احوالپرسی کردند. در آن میان زیر چشمی نگاهی به پسر عمو کردم و گفتم سلام.

- "سلام آذر جان حالت چطوره؟"

همین برای تمام عمرم بس بود "آذر جان" پس اشتباه نکرده بودم! من هم برای او "جان" بودم.

اتاقی را برای مراسم عقد آذین بسته بودند. وسط اتاق سفره‌ی سفیدی پهن بود و طبق معمول از آیینه شمعدان و قرآن و کاسه

نبات تا نان و پنیر و سبزی و ظرفهای گردو و بادام رنگ شده در ظرفهایی با تور سفید چیده شده بود. هنوز به نهار نرسیده بودیم که صدای آژیر وضعیت قرمز بلند شد گوینده رادیو اعلام کرد "توجه! توجه! صدایی که هم اکنون می‌شنوید علامت وضعیت قرمز و معنی و مفهوم آن ... جمله تمام نشده بود که چیزی که یادم هست صدای سوت کر کننده‌ای توی گوشم پیچید بعد صدای وحشتناکی آمد و همه جا خاک و دود بلند شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

بله، بمب دقیقاً توی دوتا خانه آنطرف تر از خانه عمو اینها خورد و از تمام خانواده پدری‌ام که آنجا جمع بودند من ماندم پسر عمویم که بیرون بود مادر بزرگم که توی زیرزمین سبزی و دوغ آماده می‌کرد و دوقلوهای دو ساله عمه فخری که کنار مادر بزرگم بازی می‌کردند. از آن موقع تا همین امروز بارها و بارها خودم را نفرین کرده‌ام که‌ای کاش پام شکسته بودو به عروسی نرفته بودم، شاید راست می‌گفتند بد شگونم "

چشم‌های خانم پیرانوند قرمز شد و قطره‌های اشک از گوشه چشمانش سر خورد، قبل از اینکه گونه‌هایش را خیس کند آنها را با نوک انگشتانش پاک کرد، هیچ کس چیزی نمی‌گفت. همه سراپا گوش بودند و منتظر بقیه‌ی قصه، زویا دستش را روی شانه‌های خانم پیرانوند گذاشت و خیلی آرام او را نوازش کرد. خانم پیرانوند سرش را که حالاً خیلی پایین افتاده بود بالا گرفت و لبخند تلخی زد و گفت: "کوتاه کنم سرتان را درد آوردم این شد که هر چه مادر بزرگ و پسر عمویم پا فشاری کردند راضی به ازدواج با او نشدم چون آنقدر دوستش داشتم که نخواستم باورود به زندگی‌اش او را هم از دست بدهم."

همه برایش دست زدند. از سر جایش بلند شد و در حالیکه انگار بارسنگین یک عمر را روی دوشش دارد روی صندلی‌اش نشست.

آناهید نفس عمیقی کشید، بیرون را نگاه کرد، مثل اینکه خیلی وقت بود وارد شهر شده بودند. حتماً با یک استراحت کوتاه به تاق وه سان می‌رفتند و آنجا مثل همیشه شاهان سنگی با صورتهای سه رخ به تماشای کسانی ایستاده بودند که صدها سال بود می‌آمدند چیزی از داستان زندگی شاهانه آنها می‌شنیدند و می‌رفتند. به نظر می‌رسید آنچه ثابت بود کوه و درختان و چشمه‌ی جاری بود و آنچه تغییر می‌کرد آدمهایی که هرکدام با داستان خودشان می‌آمدند و می‌رفتند. و آناهید یکی از آن آدمها بود. ■

(تاق وه سان: نام کردی کرمانشاهی تاق بستان است به معنی تاق قدیمی یا تاق سنگی)





زن با هیجان گفت: خدا نصیب نکنه. خدا به داد خانواده‌اش برسه.

دختر طوری ترسیده بود که پوست صورتش جمع شده بود انگار می‌خواست گریه کند. یک دستش را کنار صورتش گذاشته بود و هنوز داشت از شیشه پشت ماشین، جاده را نگاه می‌کرد. پسرک که دیرتر متوجه ماجرا شده بود. برگشت از شیشه پشت، بیرون را نگاه کرد.

زن رو به جلو برگشت در حالیکه چشمانش از هیجان وترس گشاد شده بود گفت: شاید جای دیگه اونو کشتن و آوردن اینجا از ماشین پرتش کردن بیرون.

مرد پوزخندی زد و گفت: اینجا تو بزرگراه؟ اگه بخوان این کارو بکنن، می‌برن یه جای خلوت.

پسر بچه که چیزی ندیده بود برگشت و با حیرت به حرف‌های آنها گوش می‌داد ناگهان داد زد: اونجا رو، چه آدمک قشنگی!

آدمک، عروسک بادی حاجی فیروز بود که لباس و کلاهش قرمز رنگ بود. حدوداً شش متر بلند بود. آن را کنار کمربندی، داخل چمن‌ها گذاشته بودند. صورت و دست‌های سیاه بود و دست‌هایش را بالای سرش بلند کرده بود در حالیکه در یک دستش دایره زنگی بود.

مرد با تعجب گفت: از چه موقع شهرداری اینو اینجا گذاشته؟

زن گفت: چقدر بزرگه!

دختر گفت: چقر قشنگه!

پسر گفت: پدر می‌خوام باهاش عکس بگیرم.

مرد برای پیاده شدن سرعتش را کم کرد. ■



مرد ۴۵ ساله داخل اتومبیل پراید به همراه خانواده‌اش در بزرگراه شهر با سرعت ۹۰ کیلومتر در ساعت داشت رانندگی می‌کرد. بزرگراه شلوغ نبود. اتومبیل‌ها تقریباً با فاصله بیست متری یکدیگر حرکت می‌کردند. شیشه‌ی طرف راننده پایین بود. هوا بهاری بود. درخت‌های کنار و وسط بزرگراه که کاج و بید مجنون و سرو بودند برگ‌هایشان سبز کم رنگ بود که نشان از تازگی و طراوت اول بهار داشت که تازه با آب باران استحمام کرده بودند و بر زیبایی خود افزوده بودند. درخت‌ها تقریباً به فاصله پنج متری هم قرار گرفته بودند و اکثراً بالای ده سال سن داشتند و چمن‌های بلوار تازه کوتاه شده بودند.

مرد راننده با ترانه ایی که از رادیوی اتومبیل پخش می‌شد زمزمه می‌کرد. همسرش که صندلی کنارش نشسته بود در آینه‌ی کوچک کیفیتش داشت به‌دقت صورت آرایش کرده‌اش را به‌دقت بررسی می‌کرد. دختر ۱۲ ساله و پسر ۸ ساله صندلی پشت بودند. دختر هدفن به گوش، ترانه گوش می‌داد و پسر بچه با لب تابش مشغول یک بازی مهیج اکشن بود.

ناگهان مرد گفت: نمی‌دانم چرا بجای این همه درخت بی خاصیت، شهرداری درخت‌های میوه نمی‌کارد. سوالش بی پاسخ ماند.

جدول‌های سیمانی کنار بزرگراه را تازه یک در میان قرمز و سفید رنگ کرده بودند وانگار به‌سرعت خود را به اتومبیل می‌رساندند و سپس به‌سرعت می‌گریختند. آسمان ابری بود. در آسمان انگار ابرها لایه لایه، مرتب کنار هم گذاشته شده بودند. انگار حرکت نمی‌کردند.

ناگهان اتومبیل جلویی به‌طرف چپ پیچید. مرد، کنار ماشین جلو متوجه پیکر مردی شد که دم‌ربی حرکت روی آسفالت افتاده بود. او هم ماشین را ناگهان به چپ پیچاند تا به آن نخورد و به‌سرعت از کنارش عبور کرد.

ناگهان با هیجان فریاد زد: نگاه، نگاه.

زن و دختر فوراً سرشان را به سمت عقب چرخاندند و پیکر مرد را از شیشه پشت ماشین نگاه کردند. مرد بدون اینکه سرعت خود را کم کند گفت: همیشه وایساد، احتمالاً ماشین بهش زده. شر میشه. چطور میشه ثابت کرد که ما بهش نزدیم؟

سپس توی آینه، ماشین عقب را نگاه کرد و گفت: نگاه کن هیچکس نگه نمیداره. همه میدونن. هیچکس حوصله دردرس نداره.





داخل می‌انداختند و سپس در گرماگرم خلسه‌ی تکان‌های خواب آور مترو همه چیز را تا صبح روز بعد از یاد می‌بردند. انگار او هیچ وقت نبوده و وجود خارجی نداشته است.

حس غریبی بود. درست مانند حسی مسری، من خودم هم دچار این تب ناگزیر شده بودم. می‌دیدم هر روز صبح همین که مسیر مشخص سکو تا صندلی‌ها را تا آن جایگاه ویژه زیر ساعت ایستگاه که درست مقابل در مترو قرار می‌گرفت، طی می‌کردم و روی صندلی کنار جمعیت مشتاق و منتظر می‌نشستم، دچار غم و انتظار غریبی می‌شدم که دست و پای ام را تا پیدا شدن و بعد محو شدن رخوت آور آن دختر زیبا قفل می‌کرد. انگار جادو می‌شدم، همین که صدای پاهای اش بر سنگفرش صیقلی و خیس خورده طنین می‌انداخت، زمان متوقف می‌شد و سکوت همه جا را پر می‌کرد. دیگر هیچ کس حتا نفس هم نمی‌کشید، تا آن که او رد می‌شد و جریان عادی بازمی‌گشت.

صبح یکی از روزها که به اتفاق یکی از مسافران منتظر خرید بلیت و بعد بالا رفتن از آسانسور بودم، ناگهان چشم ام به او افتاد که در کمال آرامش و آن نخوت همیشگی کنار پله پشت به اتاق فنی و سرپرستی ایستگاه ایستاده و سرگرم گوشه‌ی همراهی اش بود. چنان در خودش غرق بود که به نظر می‌آمد هیچ حواس اش نیست تا ۳ دقیقه دیگر مترو می‌آید و باید پا در سکو بگذارد و نمایش همیشگی اش را اجرا کند. در این فکر بودم که جوانی با شتاب وارد آسانسور شد و کلیدش را زد و گفت دیگر دارد دیر می‌شود. ما هم سراسیمه با او سوار شدیم. به شتاب هر کدام سر جای همیشگی خود رفتیم و منتظر صحنه‌ی هر روزی ماندیم و او آمد و موج فلج را با خودش آورد و بعد ناپدید شد.

تا آن روز بارانی و مه آلود ...

آن روز هوا بارانی بود، مه رقیقی ریل‌ها را در خود گرفته و هوا هم کمی شرجی بود. با آن که طبق روال قبلی و در روزهای غیر آفتابی و اصولاً برفی و بارانی، گمان می‌رفت که مترو با کمی تأخیر وارد ایستگاه شود، آن نور زرد رنگ درشت و مه آلود چراغ جلوی اش از دور دست نشان می‌داد که تا چند لحظه‌ی دیگر وارد ایستگاه خواهد شد. همه چهره‌های نگران به خود گرفته بودند، چون دیگر واقعاً داشت دیر می‌شد، قطار تا ثانیه‌های دیگری به ایستگاه می‌رسید و از آن دختر خبری نبود. گویی هیچ کس هیچ احتمال نمی‌داد که وی ممکن روزی بیمار شود یا اصلاً آن تحصیل و یا شغل اش تمام و یا عوض شده باشد، و یا اصلاً

همه گوش تا گوش در آن خنکای فروردینی روی صندلی‌های خشک و نیمه سرد پلاستیکی ایستگاه مترو کیز کرده بودند و آشکارا مثل روزهای گذشته منتظر آمدن آن دختر جوان زیبایی بودند که هر روز صبح دقیق رأس ساعت - درست یک دقیقه پیش از وارد شدن مترو - به سکو، به آن سکوی فضای باز، پا می‌گذاشت و با کفش‌های پاشنه بلند خوش صدا و یکنواخت و یا گاه گاهی هم با جیر جیر لطیف کفش‌های اسپرت اش نفس را در سینه‌ها حبس می‌کرد.

لاغر بود و سفید، با موهای مشکی ذغالی که با چتر ظریفی از آن روی چشم چپاش را می‌پوشاند. بلند بالا بود و با آن چشم‌های مغرور و مژه‌های تابدارش هر کسی را مبهوت خودش می‌کرد.

با وجود تمام زیبایی و ملاحظت اش، من از همان روز اول فهمیدم آن چیزی که در او که همه را مجذوب خود کرده بود، نخوت و تکبر عجیبی بود که در او موج می‌زد. آن چیزی که او را دست نیافتنی و خواستنی می‌کرد. آن کم اهمیتی به دیگران. آن کم گرفتن اطرافیان.

حتا تصور من این بود که او هیچ وقت برای قطار بلیت هم نمی‌خرد، یا درهای خودکار ورودی ی مترو به افتخار او - و یا شاید توافقی داخلی - خود به خود باز می‌شدند، و یا آن که وی مبلغی پول را گرفته در دست اش با تکبر روی پیشخوان تکان می‌داد و بعد یکی از کارکنان و راه می‌افتاد و آن را به قسمت مربوطه می‌داد و بعد هم متصدی بلیت افتان و خیزان دنبال اش می‌دوید و بلیت را چاکرانه در دست‌های وی می‌گذاشت.

اصلاً او چه طور زندگی می‌کرد؟ کجا بود؟ از کجا می‌آمد؟ دنبال چه بود؟ واقعاً کار می‌کرد؟ یا صبح می‌رفت و شب برمی‌گشت، همین، تا غرور خودش را و زیبایی اش را به رخ دیگران بکشد ... هیچ کس نمی‌دانست ... ناگهان در ایستگاه پیدای اش

می‌شد و بعد ناپدید می‌شد ... و همه هر روز صبح منتظر آمدن اش بودند.

هیچ کس پیش از آن که وی به ورودی واگن‌های ویژه بانوان برسد و خرامان خرامان و در اوج غرور و تبختر پا در آن بگذارد و بعد تا روز دیگر ناپدید شود، از روی صندلی اش بلند نمی‌شد. بعد از سوار شدن او همه ناگهان یک صدا گویی فرمانی غیبی آمده باشد به شتاب به طرف درها هجوم می‌بردند و خود را به زحمت



ساعت کار و محل زندگی‌اش را عوض کند. گویی موجودی جادویی با پیکری نشئه آور بود که می‌بایست طبق روالی هر روزی و معهود هر روز می‌آمد و گردی از دنیای ناشناخته ولی زیبا و روشن و پاک و سالم می‌ریخت و بعد جیره‌ی کوتاه قیمتی‌اش را تا صبح روز بعد با خود به جهانی دیگر می‌برد...

درب‌های قطار با سوتی بلند باز شدند و مطابق روال هم یس از سی و پنج ثانیه‌ی دیگر خود به خود بسته می‌شدند. مسافران هنوز همچنان همگی روی صندلی‌ها نشسته و به اتفاق به ورودی سکوی چشم دوخته بودند و گویا هیچ قصد سوار شدن نداشتند. قطار خالی همچنان انتظار می‌کشید.

موسیقی آرامی پخش می‌شد و فضای مرطوب و ابری را خیال‌انگیزتر می‌کرد.

قلب‌ام می‌زد، احساس می‌کردم همه یک قلب شده‌اند که دارد از نگرانی خون خودش را روی چشم انداز مه آلود می‌ریزد. پاهای ام سست شده بودند و توان ایستادن و رسیدن تا در قطار را در خودم نمی‌دیدم. می‌خواستم به هر نحو شده حتا با سر، خودم را داخل مترو بیندازم و تا خود مقصد بخوابم شاید هیچ خوابی

نبینم. ولی همه مسخ شده بودند. گویی هوا و زمین و همه‌ی عوامل یکجا بند آمده بودند ... هیچ کس حرکتی نمی‌کرد ... هیچ کس سرش را نمی‌چرخاند ... گویی نفس هم نمی‌کشید ... قطار هم غمگین بود ... گویی ایستگاه یکسر مثل یک عکس قدیمی برای همیشه ثابت و بی حرکت شده بود ...

تا آن که از دور صدای دوییدن آمد ... یک صدای رپ رپه‌ی عجیب سکوت عجیب ایستگاه را در هم شکست ... همه به خود آمدند و سر و رویی شرم زده گرفتند ... پیر و کودک و جوان ...

ولی آوه ... نه ... صدای پای یک نفر نبود ... گروهی بودند که می‌آمدند ... جمعی تازه ... گویی ناگهان موتور قطار هم روشن شد ... گویی هوا هم گرمای عجیبی گرفت ... آوه ... نه ... او تنها نبود ... پسر جوان خوش چهره و بششای همپای او به طرف واگن‌ها می‌دوید ... پسر دست او را محکم در دست اش گرفته بود و هر دو خنده کنان و نفس زنان با موجی از الهتاب و شادی خودشان را داخل واگن انداختند ... همه به خودشان آمدند ... ولی دیگر در قطار بسته شده و حرکت کرده بود ... ■





برنامه ریزی می‌کرد. زمان لمس و اتفاقات بعد از آن را نمی‌شد دقیق تخمین زد. این بود که از خیرش گذشته بودم. با خودم فکر می‌کردم که همسرش چطور توانسته است ۲ بچه را در برنامه او بگنجانند! شاید وقتی جوان تر بوده، اوضاع کمی فرق می‌کرده. شاید هم بچه‌ها از همسر اول زن باشد. البته این‌ها همه تصورات من بود. از گل نرگس خوشش می‌آمد. این را خودم فهمیده بودم. هر روز برایش می‌خریدم. او نفسی عمیق می‌کشید و نگاهشان می‌کرد. یک روز که از سر کار آمدم دیدم سرش روی میز است. سریع رفتم نزدیک و تکانش دادم. انگار نفس نمی‌کشید اما بدنش گرم بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. اگر به بیمارستان می‌بردمش نمی‌دانستم بگویم چه نسبتی با هم داریم، یا اصلاً چطور باید می‌گفتم که من او را از سطل آشغال پیدا کردم. منطقی نبود. اصلاً شاید از اول بیمار بوده. نگاهی به صورتش انداختم. انگشتم را روی پوستش کشیدم. نمی‌دانم چرا اما واقعاً دوستش داشتم. تا شب در همان گوشه پشت میز بود. یواش یواش انگار تنفسش بهتر شده بود. اما رنگش پریده بود. با خودم فکر کردم هر زنی برای خوشبخت شدن لازم است که یکی از این مردها را جلوی در خانه‌اش بگذارد. اصلاً چه کسی گفته بود که دوست داشتن و خوشبخت شدن با هم ارتباط مستقیم دارد. نیمه شب وقتی خیابان خلوت شد. او را به سختی تا جلوی در کشیدم. هیچ وقت انقدر نیرو در بدنم حس نکرده بودم. او را درست جلوی در لب جوی گذاشتم و با سرعت در را بستم. تمام بدنم درد می‌کرد. یک لیوان چای سر خالی برای خودم ریختم و بعد سعی کردم از پنجره نگاهش کنم. زن جوان و قد بلندی با سرعت به سمتش آمد. زن کشان کشان او را به خانه‌اش که در انتهای کوچه بود، برد.

چهره‌ای خسته داشت. آن شب همسرش وقتی همراه با وسایل کهنه خانه او را در سطل بزرگ جلوی در گذاشت. سریع رفتم و به خانه‌ام آوردمش. در واقع می‌شود گفت که پیدایش نکردم. خودم خواستم که در زندگی‌ام پیدا شود. آن موقع خیلی متوجه این جابه جایی‌ها نبود، وقتی پیدایش کردم خیلی حالش خوب به نظر نمی‌رسید. بعد از آن هم مرتب داشت کتاب می‌خواند انگار متوجه چیزی نبود. طرفهای ساعت یک ربع به ۸ شب بود که من را دید. فقط همان شب بود که به من گفت تو زیباترین زنی هستی که تا به حال دیده‌ام. چشمهای درشت و براقی داشت. یک بار بهش گفتم برای من هم کتاب بخوان. از بالای عینکش نگاهی به من کرد و گفت. حتماً برایش برنامه ریزی می‌کنم. صدای قشنگی داشت. گاهی زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. برایم با سکوتش و تقسیم بندی زمان قانون گذاشته بود. من باید برای او قانون می‌گذاشتم چون او در خانه‌ام مهمان بود و من صاحب خانه بودم. ولی برعکس شده بود. روزهای اول که با قوانین اش آشنا شدم به نظرم احمقانه آمد اما نا خودآگاه پذیرفتم. تمام قوانین اش را قبول کردم. گاهی خسته می‌شدم. یک بار گفتم، می‌شود باهم به کوه برویم؟ بعد از چند روز برنامه‌ریزی، رفتیم. تمام مدت کتاب جیبی دستش بود و کتاب می‌خواند. من چیز زیادی ازش نمی‌خواستم. همین که روزی یک ربع به من می‌گفت که دوستم دارد کافی بود. گاهی دلم می‌خواست نوک انگشتم را آرام به بدنش بزنم. تمام تصور من از لمسش همین بود. چون می‌دانستم برای بیشتر از این باید خیلی



دیگر وقت دلداری دادن نیست، حال و هوایم را عوض می‌کند و از مقتول می‌گویند... (طبق گفته همسایه‌ها، پیرزنه و نوه‌ش، تنها توی این خونه زندگی می‌کردن، به نظر یه درگیری کوچیک بین مقتول و قاتل رخ داده، ظاهراً، قاتل پیرزن و هول داده و سر پیرزنه با لبه تیز طاقچه برخورد کرده، احتمال می‌دم قاتل ترسیده و فرار کرده، چون پیرزنه از خونریزی و ترس مرده، نه از ضربه‌ای که به سرش خورده، یعنی اگه زود به دادش می‌رسیدن ممکن بود زنده به مونه، فکر می‌کنم حول و حوش ساعت هشت تا نه صبح این اتفاق افتاده، اون موقع نوه‌ش مدرسه بوده و از همسایه‌ها کسی چیزی ندیده، ولی به نظرم مقتول قاتل رو می‌شناخته، چون قاتل به راحتی وارد خونه شده، و اینطور که معلومه مقتول خودش در و براش باز کرده ... یک بار دیگر پیرزن و خانه را واری می‌کنم، همسایه‌ها چیز زیادی از مقتول و خانواده‌اش نمی‌دانند. هفت هشت سالی بیشتر نیست به این

محل آمده‌اند و آدم‌های بی‌آزار و مهربانی بودند ... می‌خواهیم خانه را پلمپ کنیم، قرار است دخترک مدتی پیش همسایه‌ها بماند، حرفی نمی‌زند اشک هم نمی‌ریزد، دلم برایش می‌سوزد و برای تنهایی خودم و آن همه آرزو که بر باد رفت، چشمم به خرس پشمالوی آبی رنگی می

افتد که روی گونی نان خشک لم داده و زل زده است به بقیه، یاد عروسک‌های ریز و درشت رنگارنگ زیبایی می‌افتم که با اشتیاق برای کودکان می‌خریدیم، کودکی که نیامده قیدش را زدیم تا ژاله راحت‌تر شیمی درمانی کند، شاید معجزه‌ای رخ دهد...

دخترک را می‌بینم که بلند می‌شود و روبروی خرس عروسکی می‌ایستد، طرز نگاهش عجیب است، یک خوشحالی اندک، که به سرعت تبدیل به نفرت می‌شود. دخترک با یک حرکت سریع عروسک را برمی‌دارد و به زمین می‌کوبد و شروع می‌کند به گریه، به سمتش می‌روم و در آغوشش می‌گیرم، تلاش می‌کنم آرامش کنم، اما او به خرس عروسکی بد و بیراه می‌گوید و سر انجام با وساطت همان همسایه دلسوز قدری آرام می‌گیرد.

دخترک با هق‌هق از خرس عروسکی کنار خیابان می‌گوید که همیشه در راه مدرسه می‌دیده، اینکه از مادر بزرگ می‌خواهد خرس عروسکی را برایش بخرد و حالا که خرس اینجاست، مادر بزرگ رفته...

شش ماه از آن روز بارانی تلخ و دردناک می‌گذرد، چشم‌هایم را بسته‌ام و سرم را به شیشه اتومبیل چسبانده‌ام، باران می‌بارد و من یاد آن صورت نحیف زجر کشیده معصوم و دوست داشتنی می‌افتم که برای همیشه زیر آن پارچه سفید لعنتی پنهان شد. صدای ستوان کریمی می‌پیچد توی گوشم (رسیدیم قربان) و مثل همیشه با شدت ترمز می‌کند و قبل از اینکه اعتراض کنم، می‌گوید (بخشید دیگه تکرار نمی‌شه) و من با علم به اینکه باز هم فراموش می‌کند مثل آدم ترمز بگیرد به سربازهای نگون بخت کلانتری چشم می‌دوزم که گل و شل پاشیده روی لباس و سر و صورتشان را با یک لبخند زورکی ساختگی پاک می‌کنند... به محض ورود نگاه‌های سنگین اطرافیان آزارم می‌دهد، نگاه‌های همراه با ترحم و دلسوزی و تکرار دردناک کلمه (متچکر) در مقابل جمله‌های آزار دهنده همراه با احترامی که بوی تسلیم می‌دهند، بعد از شش ماه دوری این اولین ماموریتم است.

طبق معمول، دکتر صدیق به محض دیدنم از جا بلند می‌شود و مثل همیشه آن چهره دوست داشتنی با عینک مستطیلی ظریفش که چشم‌های ریز رنگی مهربانش را احاطه کرده آرامشی عجیب به دلم می‌اندازد... پارچه سفید را

کنار می‌زنم، پیرزن نحیف و رنجوری چشم‌های وحشت زده‌اش را دوخته است به من، صورتم را برمی‌گردانم، این روزها چشم‌های بی‌فروغ، زیادی آزارم می‌دهند... بلند می‌شوم و خانه را برانداز می‌کنم، یک خانه قدیمی کهنه و فرسوده با اثاثی اندک، اثری از به هم ریختگی در خانه دیده نمی‌شود و به غیر از یک صندوق کوچک خالی که روی زمین افتاده، چیزی توجهم را جلب نمی‌کند، از پنجره، حیاط خانه را نگاه می‌کنم و مامورهای کلانتری را که تلاش می‌کنند همسایه‌ها را به بیرون هدایت کنند، هنوز صدای شیون و زاریشان به گوش می‌رسد، نگاهم می‌رود سمت دختر بچه‌ای که گوشه حیاط چمباتمه زده است، یکی از همسایه‌ها کنارش نشسته و نوازشش می‌کند، اما دخترک بهت زده و مغموم خیره شده به کف حیاط ... باز هم یادش می‌افتم، وقتی که سر تراشیده‌اش را توی آینه دید و با بغض خیره شد به موهای سیاه ابریشمیش که کف حمام را پر کرده بود ... دکتر صدیق دستش را روی شانهم می‌گذارد، خوب می‌داند

به ننه گفتم عروسک، هدیه از طرف من، اما قبول نکرد و خواست پول عروسک و بده، نمی‌دونم چی شد.



جمشید روبرویم نشسته است لاغر و استخوانی و سبزه، چشم‌هایش شبیه چشم‌های ریحانه است، از روز حادثه می‌گوید... شب قبلش به هم زنگ زد، هیچ‌وقت به هم زنگ نمی‌زد، یک بار من و کنار خیابون دیده بود می‌دونست عروسک می‌فروشم خودم شمارم و به‌زور بهش دادم، گفت یه خرس پشمالوی گنده که دامن چین دار تنش می‌خواد، گفت ریحانه عاشق اون عروسکه و فردا روز تولدشه و مثل همیشه تهدیدم کرد که ریحانه نباید بفهمه من باباشم...

هر روز می‌دیدمش، ریحانه رو می‌گم، با دوستش سوار موتور همسایشون می‌شدن و می‌رفتن مدرسه، همیشه هم چشمش دنبال عروسکایی بود که لب جاده چیده بودم. دلم می‌خواست یکی از اونا رو بهش بدم ولی نم‌قد غن کرده بود به ریحانه نزدیک به شم. اون روز بعد از اینکه همسایشون بچه‌ها رو برد مدرسه، منم خرس و برداشتم رفته خونه ننه، خیلی دلتنگش شده بودم ولی ننه سرد برخورد کرد باهام، هنوز از دستم دلخور بود، می‌دونم بچه خلفی نبودم براش، به بابای خدا بیامرمز مرفته بودم خوب، یعنی شر و شور بودم و دردسر ساز، ولی ننه همیشه از سر تقصیراتم می‌گذشت تا اینکه مهر سمیه افتاد به دلم، بی کس و کار بود به نظر دختر بدی نمی‌یومد، بدون اجازه ننه عقدش کردم و دستش و گرفتم و آوردمش خونه، ننه حسابی شاکمی شد ولی کار از کار گذشته بود، صبوری کرد، ولی سمیه زن ناسازگاری بود با ننه دهن به دهن می‌شد بعدشم فهمیدم معتاده و دستشم کچه خواستم طلاقش بدم که از شانس بدم سمیه حامله شد، تو همون بیمارستان بچه رو داد به ننه و رفت

که رفت، ننه هم من و عاق کرد و ریحانه رو ازم گرفت تا بزرگش کنه و منم افتادم به صرافت زن گرفتن و رفته سبی زندگی خودم، زخم خودش دو تا بچه داشت، ریحانه هم که جاش پیش ننه راحت بود، پس منم به حرف ننه گوش دادم و واسه اینکه تو دردسر نیفتیم از زندگیشون رفته بیرون، ننه هم واسه اینکه مطمئن بشه کاری به کارشون ندارم تهدیدم کرد اگه خودم و نشون ریحانه بدم به زخم می‌گه قبلاً ازدواج کردم و یه دختر دارم. تا اون روز لعنتی، به ننه گفتم عروسک، هدیه از طرف من، اما قبول نکرد و خواست پول عروسک و بده، نمی‌دونم چی شد، صندوق پر پول و که دیدم از خود بیخود شدم، بد جور خورده بودم به خنسی صاحب خونه جوابم کرده بود و کلی هم قرض بالا آورده بودم، گفتم یکم به هم قرض بده، سر فرصت پست می‌دم، قبول نکرد، گفت با خون دل و ذره ذره برای ریحانه جمع کرده، گفتم ریحانه به چست کو تا بزرگ شه، من الان به این پول احتیاج دارم، زیر بار نرفت که نرفت. چسبیده بود به صندوق و ولش نمی‌کرد، هولش دادم، صندوق و ازش بگیرم که نفهمیدم چی شد، دیدم نقش زمین شده و خون از سرش می‌ره، ترسیده بودم پا گذاشتم به فرار، نمی‌خواستم اون طور به شه... نمی‌خواستم... سرش را لای دستهایش پنهان می‌کند و اشک می‌ریزد...

عروسک‌های پشمالوی رنگی رنگی را می‌گذارم داخل کارتن و می‌گذارمشان کنار در و به ریحانه فکر می‌کنم و آینده نا معلومش و به هزار و یک بچه خواسته و ناخواسته و پدر و مادری که باید باشند و نیستند... ■



سیاهت زندگی پسر مو آتیش زده...» و یاره‌های مردم که بعد از رفتن او پشت سرش مانده بود. خودش بود، مرد هفده ساله‌ای که در هفتاد سالگی کنار چنار بلند میان روستا، دنبال کسی می‌گشت. چشم‌هایش را مالید و به اطراف نگاه کرد، دو لیوان شسته نشده کنارش، دهن کجی می‌کردند. هنوز فکر چایی که برای او ریخته و روبرویش نشسته از خاطرش نگذشته بود که صدای نوه‌های پر شر و شور در حیاط بلند شد و عشق سرخ میان سینه‌اش، بیرون پرید. جریان زندگی میان بوی کرسی و قرمزی قالی ادامه داشت.

دیگر سیزده ساله نبود. عاشق نبود و برای پرس و جو از دلیل آمدنش، خیلی دیر شده بود. خیال کرد، فکر گناه، عین معصیت است و با دست فکرهای درهم سمجش را که در هوا می‌چرخیدند، کنار زد. از جایش که بر می‌خواست، نیمی از وجودش اما هنوز در کوچه بود، کنار درخت چنار. ■

چادرش را که روی توده بالشت‌ها و پتوها گذاشته بود، دلش لرزید. توی کوچه بخشی از وجودش را گذاشته بود و حالا نیم دیگرش روی شانه‌ها سنگینی می‌کرد. خودش بود. می‌دانست که او را دیده است. حالا بعد از آن سال‌های سخت، کنار چناری که قد کشیده بود و هم سن و سال پسر بزرگش بود، ایستاده بود. قدش خمیده بود و لاغرتر از گذشته، عرق چین قهوه‌ای را توی دستش می‌فشرد. هیكل استخوانی را به تنه قطور چنار چسبانده بود و زیر لب چیزی می‌خواند، شاید شعری، ذکری، شاید هم مثل شوهر خدا بیمارزش عقلش زوال یافته بود و با خودش حرف می‌زد. نگاهی به خودش انداخت، چاق و بدقواره، زنی که هفت شکم از مردی که هیچ وقت دوستش نداشته، زاییده است. دست‌های پینه بسته زبری که آتش تنورها دیده است. و ظرف‌های آبی که بر کتف‌هایش فرو رفته است. حرف مادر شوهر بعد از این همه سال توی ذهنش می‌گشت: «...بخت



برگ‌های زعفران را با دست به سمت دیگری کشاند. دخترک نشست روی تخته‌ی زیر دار قالیچه. اناری را می‌کشید زیر تار سفید قالی و زیر لب بلوچی می‌خواند. مرد جوان اسبش را پشت تارها به ستون بست، روی زنجیره‌های سرخ نشست، توی چشم‌های دختر زل زد، تارش را درآورد و برایش «شور» زد. دختر، اخم کرد، بغضش را فروخورد. مرد مکث کرد. لبخندی زد و تار را به «ماهور» گرم کرد. دختر گرم رؤیایش از ته دل می‌خندید و صدای کل کشیدن دخترها را می‌شنید. سایه‌ی مردی روی در اتاق افتاده بود، مش بابا روی منقل خم شده بود و گاهی با سایه قهقهه می‌زدند. سایه به طرف مش بابا خم شد، چیزی گذاشت توی جیب مش بابا. دستش را گذاشت روی شانیه‌ی او. مش بابا سرش را پایین انداخت. دهانش را باز کرد: «مبارک است...» سایه به قهقهه افتاد. سایه از اتاق بیرون آمد. دختر دست از آواز خواندن برداشت. سایه روی تارهای قالی پهن شد. بوی تریاک می‌داد. نان کلاغی‌ها از روی دامن دختر ریخت. کفشدوزک از روی نخ‌های اناری سر خورد روی آخرین گره. رؤیای مرد آوازه‌خوان از روی زنجیره‌ها پریده بود. گم شده بود زیر گره‌ها.

کفشدوزک پر زد روی شانیه‌های زن. زیر لب بلوچی می‌خواند، شانیه‌هایش می‌لرزید. دستش را روی چادرش کشید تا حنایی موهایش را گم کند زیر روسری. کفشدوزک سر خورد روی قالیچه، از میان گره‌ها صدای آواز مردی می‌آمد. پرید روی قاب عکس روی طاقچه. از روی قاب عکس سر می‌خورد پایین. مرد توی عکس داشت قهقهه می‌زد از پشت دندان‌های زردش بوی تریاک بیرون می‌زد، شانیه‌های دختر زیر تور سفیدش می‌لرزید. کفشدوزک روی دامنش نشست... ■

کفشدوزک، از روی دنیای چهارگوش گل سرخ خورشید گذشت، گرمش شده بود کمی روی سیاهی آسمانش مکث کرد. به چه فکر می‌کرد؟ کفشدوزک انگار از کهکشان دیگری آمده باشد پا گذاشت روی خورشید بعدی و در جوی سفیدی که میان دو جوی باریک سیاه اسیر شده بود، خودش را تماشا کرد، دستی به بال‌هایش کشید و رفت دور حوض چهارگوش قرمز چرخی زد و روی خطوط درهم چادر زن نشست. زن، زیر لب آواز مبهمی می‌خواند و دریای نقره‌ی پیش پایش را پر کرده بود از ماهی‌های سوسنی که دور آتشی سرخ می‌رقصیدند. یکی دو بار دستش را روی چادر می‌کشید تا موهای حنایی‌اش را که بوی گردو می‌داد بکشاند زیر چادر، کفشدوزک سر می‌خورد پایین‌تر و دوباره خودش را می‌کشاند بالا تا به دریای نقره‌اش خیره شود. به چه فکر می‌کرد؟ نکند خیال داشت ماهی-کفشدوزک باشد و بین ماهی سوسنی‌ها چرخی بزند؟ از جایش تکان نمی‌خورد. زن توی نقره‌ای سینی خیره شد. برگ‌های زعفران را کنار زد تا تصویر خودش را واضح‌تر ببیند. زمان روی صورتش چنگ انداخته بود، چروک شده بود. سرمه‌هایش را باد برده بود و حنایی موهایش پر از خط‌های سفید بود. برگ‌های زعفران را با دستش به طرف دیگری کشید. کفشدوزک پریده بود میان ماهی‌های سوسنی. اشکی از دره‌های عمیق صورتش، روی تصویر دخترک چکید. دختر می‌دوید، حاشیه‌های سرخ دامنش روی گل‌های زرد قاصدک کشیده می‌شد، کفشدوزکی را بیدار کرد و به دنبال خود کشاند. ایستاد. دامنش را پهن کرد روی گل‌ها، نان کلاغی را چید، پوستش را شکافت و توی دهانش گذاشت. دامنش را پر کرد از نان کلاغی‌ها. کفشدوزک از روی ماهی‌های سوسنی سر خورد روی چارقد مشکی دختر. دختر می‌دوید، زن،





و با خودشان فکر می‌کنند که چه مرد جذابی این کلاه را روی سرش گذاشته است.

به نزدیکی‌های خانه که رسید، پنج انگشت کوچک و خنک، ناگهان خزیدند لای انگشتان دستش. صدای «بابابزرگ بابابزرگ» گفتن «سحر» در کوچه پیچید. فقط سحر بود که می‌توانست او را با این صدای بلند و این لحن، صدا کند. به لپ‌های قرمز سحر نگاه کرد و با خودش فکر کرد که این پالتوی بنفش چقدر به موهای سیاهش می‌آید. روی زانوهایش نشست تا صورتش مقابل صورت سحر قرار بگیرد. دندان افتاده‌ی جلویی سحر، چیزی از زیبایی لبخندش کم نمی‌کرد. کلاه پشمی صورتی رنگش را تا نزدیکی‌های ابرویش کشیده بود. چشمانش داشتند می‌درخشیدند. پیرمرد به آرامی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟» سحر بی‌معطلی گفت: «منتظر تو بودم. بابا بزرگ بیا برویم آدم‌برفی درست کنیم.» به دست‌های کوچک سحر نگاه کرد که از سرما سرخ شده بودند؛ سری تکان داد و با آن که دلش می‌خواست سحر را بغل کند و آن لپ‌های صورتی‌اش را بکشد و دست کند لای تار موهای سیاهش؛ به گرفتن دست کوچکش بسنده کرد و با هم به طرف پارک نزدیک خانه رفتند. سعی می‌کرد آرام‌آرام قدم بردارد تا سحر مجبور نباشد با پاهای کوچکش تندتند در برف راه برود. به پارک که رسیدند، سحر دستش را رها کرد و از او دور شد. با داستان کوچکش کپه‌هایی از برف درست کرد و شروع کرد به ساختن آدم‌برفی. او همان‌جا ایستاده بود و نوه‌اش را نگاه می‌کرد که چطور موهای سیاهش را در هوا می‌چرخاند و انگشتانش را فرومی‌کرد در برف‌های سفت‌شده و خنده سر می‌داد. به این فکر می‌کرد که سحر چقدر دوست‌داشتنی است. سحر تقریباً کارش تمام شده بود که به طرف او دوید و با همان دندان‌های افتاده و لبخند بزرگش گفت: «بیا ببین خوب شده؟» او آرام‌آرام قدم برداشت و به طرف آدم‌برفی رفت. آدم‌برفی کج و کوله‌ای با چشمان سنگی. روبروی آدم‌برفی نشست و بی‌هیچ ترسی، چشم در چشم‌های آدم‌برفی دوخت. به این فکر کرد که چه خوب است که چشمان آدم‌برفی فقط یک تکه سنگ‌اند و مردمک‌های توخالی ندارند. در همین فکرها بود که سحر کلاه بزرگ سیاه را از سر او برداشت و با صدای بلند گفت: «فکر کنم این کلاه خیلی به آدم‌برفی بیاید.» و بدون این‌که منتظر حرف یا عکس‌العملی از او باشد، کلاه را روی سر آدم‌برفی گذاشت. نتوانست چیزی بگوید. در برابر آن صورت خندان و آن دست‌های کوچک، هیچ اراده‌ای نداشت.

قرار بود خنده‌ها و لذت‌هایش را پنهان کند. قرار بود اگر دلش غش رفت، به رویش نیاورد. اگر دلش هم‌آغوشی خواست، دم نزند. قرار بود وانمود کند که بودن و نبودن آدم‌ها عین خیالش هم نیست. از بچگی توی گوشش خوانده بودند که این‌طوری، خواستنی‌تر است. به او گفته بودند این که کسی باشد که دیگران او را بخواهند و او هیچ‌وقت مشتاق هیچ‌چیز و هیچ‌کسی نباشد، او را جذاب می‌کند. ابهتش را بالا می‌برد. او برای جذاب و خواستنی‌ترین شدن، آهنی شده بود. یک لباس آهنی تنش کرده بود که مبدا نگاهی، نوازشی، چیزی از لای لباس آهنی‌اش رد شود و قلبش را دست‌کاری کند. دلش می‌خواست خواستنی‌ترین مرد شهر باشد. تمام آدم‌ها برایش تب کنند و در خواب و بیداری آرزوی با او بودن را داشته باشند.

چشمانش را از همه می‌دزدید. می‌ترسید که چشم‌ها گرفتارش کنند. از چشم‌ها می‌ترسید. از این‌که تصویرش در چشمان دیگری بیفتد، می‌ترسید. چشم‌ها برای او، دایره‌های هم مرکزی بودند که مرکزشان یک نقطه‌ی سیاه عمیق بود. می‌ترسید از این‌که تصویرش درست بیفتد روی آن نقطه‌ی سیاه و او پرت شود در آن عمق نامعلوم تیره. از عمق آدم‌ها می‌ترسید. از این‌که نوک انگشتانش بخورد به عمق تیز آدم‌ها، تا سرحد مرگ می‌ترسید. قرار بود حتی این ترس‌ها را هم به رویش نیاورد.

روبروی آینده‌ی تمام‌قد داخل مغازه ایستاده بود و مدام کلاه را روی سرش می‌گذاشت و از سرش برمی‌داشت. به خودش نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد فکر کند که با کلاه جذاب‌تر به نظر می‌رسد. هرچند که دلیل اصلی‌اش برای خریدن کلاه، دزدین چشم‌هایش از چشم مردم بود و فکرمی‌کرد که اگر کلاه قسمتی از صورتش را بپوشاند، آن لباس آهنی‌اش کامل می‌شود. کلاه لبه دار سیاهی را انتخاب کرده بود که مغازه‌دار می‌گفت، پشم‌اش را مستقیماً از دامداران گرجی خریده است. چیزی راجع به دامداران گرجی نمی‌دانست؛ اما همین‌که مغازه‌دار با شور و شوق از آن‌ها حرف می‌زد، مجابش می‌کرد که فکر کند گرجی‌ها پشم خوبی دارند. کلاه را خرید و به محض خارج شدن از مغازه روی سرش گذاشت. لبه‌ی کلاه را کمی پایین آورد تا سایه‌ی کلاه روی چشمش بیفتد. احساس امنیت خوبی پیدا کرد. کلاه بزرگ سیاهی که بر سر داشت، حتماً او را جذاب‌تر می‌کرد. بی‌تفاوت به آدم‌ها راه می‌رفت و سعی می‌کرد آرام قدم بردارد. با خودش فکرمی‌کرد که لابد همه دارند کلاه تازه و زیبایش را نگاه می‌کنند



سحر بلندبلند گفت: «خیلی خوشگل شد. مرسی بابابزرگ.» و آمد و او را محکم بغل کرد و لپ‌های سردش را به صورت زخم‌ت‌ او چسباند. قبل از تاریک شدن هوا، بدون این که کلاه را از سر آدم‌برفی بردارند، راهی خانه شدند. در طول راه به کلاهش، خنده‌های سحر، چشمان سنگی آدم‌برفی و صورت بدشکلش فکر می‌کرد. به خانه که رسیدند، مثل همیشه بعد از سلام کوتاهی به طرف دست‌شویی رفت. از داخل دست‌شویی صدای خنده‌های سحر را می‌شنید که گاه لابلای خنده‌های دخترش، گم می‌شدند. او خیلی کم می‌خندید. از بچگی توی گوشش خوانده بودند که آدم‌های عمیق، کم می‌خندند. به کلاهش فکر کرد. چه خوب می‌شد اگر کلاه، حالا روی سرش بود و می‌توانست راحت‌تر چشمانش را از بقیه بدزد. به آدم‌برفی فکر کرد که لابد با کلاه او، حال بهتری داشت. به چشمان پرشور سحر فکر کرد که آن عمق نامعلوم تیره‌شان، ترس کمتری داشت. در آینه‌ی کوچک داخل دست‌شویی، چشم دوخت به خودش. چهره اش هیچ حسی را القا نمی‌کرد. او عادت کرده بود همیشه احساسش را مخفی کند. به او گفته بودند که یک مرد واقعی هیچ وقت نه واضحاً می‌خندد و نه واضحاً گریه می‌کند. او همیشه می‌خواست مرد واقعی باشد؛ اما هر روز برای چند دقیقه همه چیز

را فراموش می‌کرد و روبروی این آینه‌ی کوچکی که شیشه‌اش کمی زرد شده بود و وضوح قبل را نداشت، می‌ایستاد و سعی می‌کرد این صورت خشک را فراموش کند. لب‌هایش را به دو طرف می‌کشید و سعی می‌کرد لبخند بزرگی بزند. به شدت احم می‌کرد و خشم یا ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. سعی می‌کرد صدایی از خودش در نیارد ولی تمام این حس‌ها را با تمام وجودش تجربه می‌کرد. این چند دقیقه در دست‌شویی، خلاصه‌ی روز او بودند با تمام حس‌هایی که در طول روز داشت. وقتی که داشت می‌خندید، تصور کرد که دارد لپ‌های سحر را می‌کشد و با او برف‌بازی می‌کند.

از دست‌شویی بیرون آمد. دخترش داشت با سحر سر این که چرا سحر کلاه بابابزرگ را روی سر آدم‌برفی گذاشته است بحث می‌کرد. دخترش او را که دید گفت که نباید به سحر این اجازه را می‌داد. به دخترش نگاه کرد. بزرگ شده و کاملاً شکل مادرانه به خودش گرفته بود. دلش می‌خواست دخترش را به آغوش بکشد و بگوید که مهم نیست. زیر لب گفت که فردا صبح زود با سحر می‌روند کلاه را برمی‌دارند. بدون این که منتظر جواب بماند، شب به خیر کوتاهی گفت و به طرف تخت خوابش رفت و به کلاه سیاهش روی سر آدم‌برفی فکر کرد. ■





فکر بدجوری مشغولم کرد. گاهی چشم می‌بستم و گاهی با ترس باز می‌کردم. صداهایی اومد. به نظرم تلویزیونه. دقت کردم. نمی‌دونم خواب بودم یا بیدار! انگار یه نفر صداشو زیاد کرد. گوینده با هیجان می‌گفت: منتظر خبر مهم باشید.

گوش تیز کردم. نمی‌دونم چرا از تخت نمی‌تونستم پایین بیام. صدای مارش نظامی به گوشم خورد. دوباره گوش تیز کردم. در اتاق نزدیک بود اما نمی‌دونم چرا درو باز نکردم. صدا دوباره زیاد شد. گوینده شروع کرد به خوندن: توجه! توجه! منتظر خبری که تا لحظاتی دیگر از مرکز فضایی امریکا به سراسر جهان مخابره می‌شود، باشید! مارش نظامی پخش شد. چند ثانیه نگذشته بود دوباره صدای گوینده به گوش رسید: طبق آخرین خبر که هم اکنون به دست ما رسید در منظومه‌ی شمسی اتفاق نادر و عجیبی در حال رخ دادن است. یک سنگ عظیم آسمانی به سمت کره‌ی زمین نزدیک می‌شود. چی می‌شنوم؟ چی می‌گن؟ خوابم یا بیدار؟ تا حالا از این خبرا نبودا همیشه خبر از رفتن ما بود به آسمان‌ها و گذر از کهکشان‌ها. دیگه کره و زاویه و ستاره‌ای نمونه که رصد نکرده باشیم. از تخت پایین اومدم یعنی انگار یکی هلم داد پایین. درو باز کردم. رفتن تو سالن. کسی نبود. تلویزیون برای خودش روشن بود. رو صفحه مثل همه‌ی آخر شب‌ها، انگار دوباره جنگ مورچه‌ها بود. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ کجان؟

سمت تلویزیون رفتم. کنترلرو پیدا کردم. خواستم کانال عوض کنم. تا تکمه‌رو فشار دادم، برق رفت. همه جا سیاه شد. انگار تکمه به کنترلر برق وصل بود! فکر کردم تو یه بشکه‌ی قیر افتادم. وحشت همه‌ی وجودمو گرفت. یعنی سنگه خورد به کره‌مون! از فکر خودم خنده‌م گرفت ولی از ترس اون قدر دندونامو به هم فشار داده بودم که حتی یه‌ذره هم برای خنده باز نشد.

چند بار چشمامو باز کردم و بستم تا به سیاهی عادت کنه. فایده نداشت. ناخودآگاه دستمو به به این طرف و اون طرف دراز کردم. کورمال کورمال دنبال ستون یا دیواری بودم که ببینم کجای سالن هستم. دستم به جایی نخورد. تعجب کردم دوباره فکر کردم، همیشه تو تاریکی خیلی زود چشمم عادت می‌کرد، لاقال یه کورسویی از نور یا سایه دیده می‌شد!

ترسم بیشتر شد. یقین کردم ما سقوط کردیم. نشستیم و چهار دست و پا، کف سالن به یک سمت حرکت کردم سعی کردم به سمت اتاقم برم. یه خورده جلو رفتم سرم محکم خورد به دیوار. نمی‌دونم چرا این قدر درد گرفت. فکر کنم از ترس تند رفتم. دیوارو لمس کردم و بلند شدم. همین طور دست به دیوار جلو رفتم دستامو جوری از هم باز کرده بودم انگار یه نفر برای تفتیش اونارو به دیوار چسبونده بود. جلو رفتم یه دفعه دستم محکم به چیزی خورد و تا اومدم لمسش

دوباره شب شد. یک روز عجیب و غریب و دوست نداشتنی و یکنواخت‌رو تموم کردم و حالا رو تختم دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر چونه‌م. به آسمون خیره شدم. تو این فکرم که بشر چه موقع راحتی داشته؟ تو چه دورانی راحت و آسوده بوده؟ چه زمانی از شر دغدغه‌ها و گرفتاری‌ها خلاص می‌شه؟ خلاص، رها، آزاد و چه می‌دونم آسوده.

یهو هل می‌خورم تو گذشته، موقعی که نه مدرسه‌ای بود و نه خونه‌ای. نه آقابالاسری بود و نه بازخواستی و نه غرغری بود: چرا درس نمی‌خونی؟ این نمره‌ها چیه؟ تو که همه‌ش سرت تو گوشیه! این موها چیه؟ این چه شلواریه؟ این پسره کی بود؟ اون دختره باهات چی کار داشت؟ و چرا دهنتم این روزا این بورو می‌ده و ... و ... و ... دوست دارم چشم ببندم و باز کنم خودم رو در زمان بشر اولیه ببینم.

چقدر کیف داشت اون وقتا! هر جا عشقت بود می‌رفتی، دست دراز می‌کردی و از هر درختی میوه‌ای نوش جان می‌کردی. پشت درخت‌ها قایم می‌شدی و حیات وحش‌رو نگاه می‌کردی. از دیدن دایناسورها خسته می‌شدی، سری به ماموت‌ها می‌زدی و مثل رابینسون کروزو برای خودش زندگی‌یی داشتی. هر جا دلت می‌خواست آتیشی به پا می‌کردی و از گوشت شکار - نه اینجاشو دیگه ول کن من از شکار خوشم نمی‌آد.

باشه. یه شیرجه می‌زدی و ماهی می‌گرفتی. آخ آخ. انگار بدجوری شیرجه رفتم دستم محکم خورد به لبه‌ی تخت.

می‌چرخم. یه نگاه به آسمون می‌کنم. هوا بد نیست. یه نمه بارون زده و صافه، چند تا ستاره هم دیده می‌شه.

از تخت می‌پریم پایین. سراغ دوربین تلسکوپ‌ی کوچیک و قدیمی می‌رم. عاشقشم. به آسمون و ستاره‌ها نگاه می‌کنم، بعد با یه ستاره همراه می‌شم و به دور دست‌ها سفر می‌کنم. اون قدر دور که بتونم دنیای خودمو نقاشی کنم و زندگی خودمو راه بندازم.

بین ستاره‌ها غوطه‌ور شدم. یهو یه ستاره سقوط کرد، نابود شد. افکارم به هم ریخت. تمام یافته‌های ذهنم پاره پوره شد. ترس و دلهره گریبانم رو گرفت؛ اولین بار نبود که سقوط یه ستاره‌رو می‌دیدم اتفاقی که همیشه می‌افتاد ولی نمی‌دونم چرا این دفعه این جوری شد؟

فکری عین لامپ هزار وات تو سرم روشن شد: اگه یه روزی یهو کره‌ی زمین همین جوری، مثل این ستاره، که شاید اندازه‌ش چندین برابر کره‌ی زمین هم باشه، سقوط کنه، چی میشه؟ تو چند پلک زدن، اون قدر فاجعه‌رو بزرگ دیدم که پشتش دیگه چیزی نمی‌دیدم.

یعنی این چیزی که ما غول بزرگ و اون قدر با عظمت می‌بینیم و برای خودش تو منظومه‌ی شمسی جا خوش کرده و با خواهر و برادرش دور سفره‌ی خورشید نشست، یه دفعه نیست و نابود به شه؟ نه! نه! ... باورم نمی‌شه! چی می‌شه؟ رفتم رو تخت دراز کشیدم. این



کنم ببینم چیه، رو سرم افتاد. فهمیدم قاب عکس بزرگ والدینمه همونایی که از طرف مدرسه با احترام دعوت می‌شن که یا از ما گلّه کنند یا کمک مردمی بخوان.

خوب شد شیشه نداشت والا کار دستم می‌داد. فهمیدم کجای خونم. همین طوری دست به دیوار به سمت آشپزخونه رفتم. دور بود ولی دستمو از دیوار برداشتم که نکنه دوباره پرتشم و راه گم کنم.

جلو رفتم پام محکم به چیزی خورد. یه دستمو به سمتش بردم فهمیدم کاناپه‌ست. چرخیدم رو کاناپه نشستم. سرم درد می‌کرد.

نمی‌دونم چشمم چرا به تاریکی عادت نمی‌کرد!

چشمامو بستم و سرمو تو دست گرفتم و گذاشتم رو زانو. سرم گیج می‌رفت. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نیرومو جمع کردم و صدا کردم: مامان! بابا! خونه‌اید؟

جوابی نیومد. یه دفعه خونه با نور زیادی روشن شد. و دوباره تاریک شد. حدسم درست بود تو کهکشان سرگردون شدیم. حتماً اینم یه ستاره بود که از کنارمون رد شد. درست فهمیدم. داریم سقوط می‌کنیم. داریم از خورشید دور می‌شیم. ولی چرا...؟ یه خرده فکر کردم. جرقه‌ای تو سرم زد. داده‌های نجومو تو مغزم بالا آوردم. اگه داریم سقوط می‌کنیم، چرا حالت بی‌وزنی ندارم؟

اومدم پاهامو از زمین بلند کنم، نتونستم. با دستام فشار دادم به کاناپه ولی یه سانت هم نشد باسن‌مو بلند کنم. یعنی چی؟ دوباره سعی کردم ولی نشد. این چه معنی می‌ده؟ به داده‌ها مراجعه کردم. با این حساب، جاذبه بیشتر شده! آره درسته.

ولی. یعنی ما تو دام کدوم منظومه افتادیم؟ هنوز در حال سقوطیم؟ یا متوقف شدیم؟

قلبم تند تند می‌زد. سنگینی زیادی رو بدنم حس می‌کردم. دوست داشتم اینا همه‌ش خواب باشه. دوباره سعی کردم از جام بلندشم، نشد. مونده بودم چی کار کنم. یه لحظه چشم رو هم گذاشتم. احساس کردم نور زیادی به سمتم تابیده شده. اومدم چشمامو باز کنم نشد نور خیلی زیاد بود. نور رفت. چشم باز کردم همه جا همون طوری سیاه و قیری بود.

صدای همه‌همه شنیدم. چشم بستم و گوش تیز کردم. صداها واضح‌تر شد. صدای دبیر فیزیک‌رو شنیدم با تعجب و خوشحالی چشم باز کردم:

آقای کریمخانی کجا سیر می‌کنی؟ خوابی یا بیدار؟ انگار بدون ما شاتل سوار شدی و به سیاره‌ها سرک می‌کشی!

دور و برمو نگاه کردم دیدم بچه‌های کلاس زل زدن تو چشمام و می‌خندن. هرکدوم متلکی می‌گن. اومدم جواب آقای سرلک دبیر فیزیک‌رو بدم. انگار زبونم چسبیده بود و تکون نمی‌خورد. با تنه پته گفتم: آ آ آقا خواب نبودیم.

- اگه خواب نبودى بگو ببینم چى مى‌گفتم؟

دستپاچه شده بودم. هم می‌خواستم چیزایی که دیده بودم به گم و هم مونده بودم چی جواب بدم! یه نگاه به تخته کردم. نمایی از منظومه‌ی شمسی، رو تخته کشیده شده بود. یادم اومد قرار بود یک

روز در هفته آموزش فوق العاده درباره‌ی نجوم داشته باشیم. لابد این اولین جلسه است.

- آقا فکر کنم درباره‌ی جاذبه بود.

- فکر کنی؟ پس معلومه تو کلاس نبودى! بگو ببینم کجا سیر می‌کردى؟

بچه‌ها خندیدند.

- بهتره برى بیرون...

هنوز حرفش تموم نشده بود، گفتم: آقا ما چیزایی دیدیم که بهتره تو کلاس باشیم.

- اینم از اون حرف‌هاست. آقای کریمخانی برو یه آبی به صورتت بزن برگرد. فکر می‌کنم با علاقه‌ای که به نجوم داری، باشی سر کلاس بهتره.

راه افتادم برم بیرون، متلک بچه‌ها شروع شد:

- کریمخانی بهتره دوش بگیرى.

- تو راه از شاتل نپری بیرون.

گیج و منگ جلو در ایستادم. شک داشتم. نمی‌دونستم چکار کنم.

آقای سرلک دوباره شروع کرد: خوب داشتم می‌گفتم در فضا جاذبه وجود نداره و صفره. صدا تو سرم می‌پیچید؛ جاذبه، صفر... درو باز کردم روبه روم تاریکی بود همون جورى. اومدم برگردم از آقا بیرسم پس کجا جاذبه بیشتر می‌شه؟ تاریکی منو بلعید. انگار تو سیاهی شیرجه زدم.

گیج شده بودم. من کجام؟ چه اتفاقی داره میفته؟ آخرش چی می‌شه؟

اون قدر با سرعت تو تاریکی می‌رفتم که لپام می‌لرزید. لبام حسابی تکون می‌خورد. دهنمو باز نمی‌کردم که نکنه از سیاهی پر به شه و خفه به شم.

چشمامو محکم بستم سرم به دوران افتاده بود. حالم داشت به هم می‌خورد. احساس کردم دستم به جایی گیر کرد. محکم گرفتم.

آهسته چشم باز کردم. کورسویی از روشنایی دیدم. چقدر عجیب! چرا کره‌ی زمین این قدر کوچیک شده؟ عین یه هندونه که ته استخر بزرگ و گرد افتاده. احساس کردم روی تخت هستم. یه دفعه چشمم سیاهی رفت و حالم به هم خورد. از ته وجود بالا آوردم. اون قدر که کره‌ی زمین توش غرق شد. اون قدر که انگار داشتم از دهانم بیرون می‌اومدم و پشت و رو می‌شدم. سبک شدم. انگار روحی که پرواز می‌کردم. بوی گند همه جا پیچیده بود. صدای یه خانوم اومد: انگار این دفعه خیلی زیاده‌روى کرده.

صدای مامان اومد: منظورتون چیه خانوم دکتر؟

- یعنی شما نفهمیدین؟

- چى رو؟

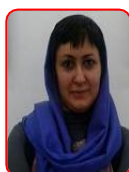
- که شازده پسرتون معتاده.

گوشه‌ی چشمم‌رو باز کردم. از لای مژه‌ها صورت بابارو دیدم. خیس خیس بود. عرق و گریه قاطی شده بود. کمرش خم شده بود. با چشمم دنبال مامان گشتم. دیدم بی حال رو صندلی افتاده و دو تا پرستار دارند بلندش می‌کنن بذارن رو تخت. ■





بررسی فیلم: همشهری کین؛ اورسن ولز؛ زهرا دستاویز
یادداشتی بر فیلم: هفت ماهگی؛ هاتف علیمردانی؛ بهاره ارشدریاحی
مقاله: میزانشن در نگاره‌های استاد کمال الدین بهزاد؛ سید محسن سجادی





شناسنامه‌ی فیلم: نام: همشهری کین (Citizen Kane).

کارگردان: اورسن ولز (Orson Welles)

نویسندگان: Herman J. Mankiewicz, Orson Welles

بازیگران: Dorothy, Joseph Cotton, Orson Welles
Comingore

زبان: انگلیسی، مدت: ۱۱۹ دقیقه، محصول سال: ۱۹۴۱

۱) مقدمه: وقتی بند اول اکثر قریب به اتفاق لیست‌هایی که تحت عنوان لیست اسامی بهترین فیلم‌های تاریخ سینمای جهان در سالها و تاریخ‌های مختلف و یا متعلق به موسسات و آکادمی‌های صاحب نام در عرصه‌ی سینما را نگاه می‌کنیم در اولین نگاه نام همشهری کین بی برو بگرد به چشمان می‌خورد. همشهری کین چیست و چه موضوعی را دنبال می‌کند که همیشه صدرنشین است و بیشتر مواقع شماره یک لیست‌های معتبر بین المللی است؟ چرا در کوچه پس کوچه‌های تاریخ

سینما نام هیچ فیلمی به این اندازه تکرار نشده است؟ آیا درام است؟ یک درام عاشقانه؟ یا جنایی و پلیسی است؟ به فقر می‌پردازد یا به ثروت و ثروت اندوزی و ابتذال طبقه‌ی اشراف و اعیان را نشان می‌دهد؟ آیا سیاسی است و تنش‌ها و بگیر و بندهای دسته‌ها و رسته‌های

سیاسی را نمایش می‌دهد؟ یا اجتماعی است و روح حاکم بر جامعه و عصر و زمانه‌ی خودش موضوع اصلی و محوریت درون مایه‌ی فیلم را بر دوش می‌کشد؟ چیست که تبدیل به یک کالت تمام عیار و دیدنی در تاریخ سینمای جهان شده است؟ باید گفت همشهری کین تمام این حدس‌ها و گمانه‌های ذکر شده در بالا را در دل خود دارد. ترکیب شیرین و به جایی است از ابتذال و شکوه، فقر و ثروت، عشق و جاه طلبی، غرور و عصیان، کودکی بر باد رفته و جوانی در حسرت کودکی گذشته... همشهری کین روایت مدرنی است که با حرکت در زمان‌ها و مکان‌های مختلف قطعات پازل گونه‌ی یک عمر زندگی پرسوناژ اصلی فیلم را به ما نشان می‌دهد و ما با کنار هم چیدن این قطعات پی به تمامی ابعاد پیچ در پیچ یکی از برجسته‌ترین و رازگونه‌ترین شخصیت‌های داستانی تاریخ سینما می‌بریم و شیوه‌ی زندگی‌اش، جهان بینی عمیقش، عشق‌ها و هوس‌هایش، حسرت‌ها و آرزوهایش را می‌شناسیم.

۲) خلاصه و درون مایه‌ی فیلم: شاهکار بی همتای اورسن ولز سرگشتگی انسان مدرنی را نشان می‌دهد که به مردم زمانه‌اش عشق می‌ورزید و حاضر بود تمام ثروت و شهرتش را به خاطر

آنها به خطر بیندازد اما چرخ زمانه آنگونه که باید نچرخید و او را با همه‌ی اهداف و ایده آل‌هایش بر زمین کوفت. چارلز فاستر کین در عنفوان کودکی و در بی خبری تمام صاحب ثروت هنگفتی می‌شود و ناخواسته در مسیری قرار می‌گیرد که خود نقشی در طرح ریزی آن نداشته و سرپرستش تاچر برایش تعیین می‌کند اما روح جسور، عصیانگر و بی باک کین از همان ابتدا تاب چارچوب‌های بغرنج و ناملایم او را نمی‌آورد و با ضربه زدن بر سورتماش که غنچه‌ی رز نامیده می‌شود او را نقش بر زمین می‌سازد و این نقطه، آغازگر دورانی بود که طی هفتاد سال آینده هیچ گاه طبق میل تاچر و آنگونه که او دلش می‌خواست درنیامد و کین راهی را که خودش می‌خواست برگزید، هر چند حسرت کودکی نیمه کاره در تمام عمر در ضمیر پنهان او باقی ماند.

کین بدون اینکه خودش دوست داشته باشد و صرفاً به خاطر تشخیص بزرگترها از دنیای بی دغدغه‌ی کودکی‌اش جدا می‌شود و در شهر تحت مراقبت‌ها و دستورالعمل‌های ویژه بزرگ می‌شود تا به آن سطح از اجتماع که لایقش هست برسد اما با بررسی و مشاهده‌ی زندگی‌اش نشانی از رضایت و آرامش خیال در او نمی‌بینیم. او

چرا در کوچه پس کوچه‌های تاریخ سینما نام هیچ فیلمی به این اندازه تکرار نشده است؟ آیا درام است؟ یک درام عاشقانه؟

خوشی‌های سطحی و ابتدایی محل زندگی‌اش، زمستانهای مملو از برف و سورتمه سواری‌های هایش را با دلی آکنده از غم و حسرتی که تا ابد گریبانگیرش است رها می‌کند و به جهانی پا می‌گذارد که هیچ میلش نبوده اما ظاهراً برایش خوشی‌ها و لذایذ عمیق و بزرگتری را به همراه خواهد داشت. او در جایی اذعان می‌دارد که دارای چند شخصیت متضاد می‌باشد. یکی کین سرمایه دار بزرگ که یک امپراتوری عظیم اقتصادی را باید اداره کند و دیگری کینی که علاقه‌ای به این مناسبات مالی ندارد و ترجیح می‌دهد در اوج جایگاه و مقام و تقدیر و ستایش اطرافیان، خبری معمولی را که از مشکلات مردم در زمینه‌ی اجتماعی تهیه کرده به دست چاپ بسپارد و بعد طوری از معرکه در برود و به معشوق خود بپردازد، که ما این بعد از شخصیتش را در صحنه‌ای که از سفر برمی‌گردد و بی اعتنا به مراسمی که برای او تدارک دیده‌اند سریع قافله را ترک می‌کند می‌بینیم. او یک مرد سیاسی نیست. سیاست، عطوفت و انسانیت، گذشت و اخلاق را بر نمی‌تابد. اما او که این را درک نکرده ورودش به سیاست نیز اشتباهی محض به حساب می‌آید و نهایتاً برایش نتایج سهمگین و غیر قابل بازگشتی به همراه دارد. او در مقطعی به غلط تصور می‌کند که حالا که از خواسته‌های شخصی‌اش محروم مانده و در



موقعیتی خاص قرار گرفته می‌تواند دینش را به همشهریان با رسوا کردن و برملا نمودن فاسدان و سیاستمداران در روزنامه‌اش ادا کند. بعد از گذشت برهه‌ای از زمان و طی مشقتهای بسیار پی می‌برد که همه‌ی آن چه در ذهنش می‌گذشته خواب و خیالی عبث بیش نبوده و به‌طور کل ساختارهای اجتماعی و سیاسی به گونه‌ای پی ریزی شده‌اند که افرادی مثل او که دارای معیارها و پای بندیهایی اخلاقی‌اند، در آن دوام نمی‌آورند، مگر آنکه در صدد بریباید تا با ساختارهای فاسد به نوعی کنار بیاید که آن هم کار او نیست. کین در اوج شهرت و محبوبیت و زمانی که می‌خواهد برای مردم کاری کند، به بهانه‌ای که سرپوش جنایات و فساد رقیبش می‌شود از صحنه حذف می‌شود و مردمی که همواره ظاهر را می‌پسندند بلافاصله از او روی برمی‌گردانند و به رقیب فاسدش رای می‌دهند. از بهترین قسمت‌های فیلم که دربردارنده‌ی حقیقت پوچ و توخالی تمامی اجتماعات در طول تاریخ است قضاوت‌های پارادوکسیکال مردم در مورد کین بعد از مرگ او است. بعضی او را طرفدار طبقه‌ی کارگر و بعضی هم او را ضد این طبقه می‌دانند. برخی او را کمونیست، عده‌ای او را فاشیست و به هر حال هر برجسی که دلشان می‌خواهد به او می‌چسبانند، فارغ از اینکه افکار واقعی کین و اینکه او حقیقتاً

همواره نگران وضعیت آنان بوده، برایشان مهم باشد. از نکات دیگر شخصیت کین اثرگذاری او به ویژه در مقطعی در افکار عمومی بوده است. و اینکه بلافاصله بعد از چاپ عکس‌های خصوصی‌اش ناگهان در کمال ناباوری از فرشته‌ی نجات تبدیل به دیوی دو سر می‌شود و سقوط می‌کند. برای او این تغییر و جا به جایی قابل

باور نیست و دچار شک شده است، چرا که فکر می‌کرد پشتیبانی مردم را در رسوا نمودن خیانت‌ها به دنبال دارد و البته به همین خاطر حاضر به باج دادن به رقیب نمی‌شود، اما جریان به نفع رقیبی که دنیای پر پیچ و خم سیاست را بهتر از او می‌شناسد و موج سواری و هدایت افکار عمومی را به وسیله پروپاگاندا و تشویش اذهان و احساسات بهتر بلد است، دگرگون می‌شود و کین که قصد رعایت صداقت و خبر رسانی صحیح به مردم را دارد مغلوب شرایط می‌گردد. کین بسیار زیرک و هوشیار بود اما این صفات در کنار اخلاق در جوامع پر قیل و قال امروزین که همه چیز حول محور زرنگی آن هم در معنای غلطش می‌چرخد کارایی ندارد، به خاطر همین برای او جایی جز در خاطره‌ها نمی‌ماند. فیلم نشان می‌دهد که همان طور که تصور ایجاد عدالت یک شوخی گذرا بیشتر نمی‌تواند باشد، ماندگاری انسانهایی مثل کین با آن نگاه معصومانه در عالم سیاست هم خواب و خیالی بیشتر نخواهد بود. خود کین هم در جایی به

کنایه می‌گوید: «من همیشه با نعمت بازی کرده‌ام، اگر پولدار نبودم ممکن بود شخصیت بزرگی شوم و با توجه به زیرکی و هوشم وضعم بهتر می‌شد» واقعیت آن است که کین با آن همه درایت و تیزهوشی اگر فقط کمی به قوانین ضداخلاقی عرصه‌ی اجتماع و سیاست پایبند بود، می‌توانست رشد کند و سالیان سال سکان قدرت را به دست بگیرد. همشهری چارلز فاستر کین شخصیتی استثنایی و منحصر به فرد بود. او توانست علاوه بر قدرت اقتصادی‌ای که داشت، قدرت و منزلت معنوی خاصی نزد عامه‌ی مردم پیدا کند و این به واسطه‌ی دلبستگی خالصانه‌اش به آنها شکل گرفته بود. او به جای گسترش امپراتوری عریض و طویل اقتصادی‌اش رو به سوی احداث روزنامه آن هم صرفاً با هدف اطلاع رسانی به مردم می‌آورد. کم کم اثرگذاری‌اش به قدری می‌شود که نظراتش در مخالفت و مبارزه علیه بروز جنگ جهانی برای همه اهمیت خاصی پیدا می‌کند. او طرفدار صلح است و در مصاحبه‌اش سران دیگر کشورها را عاقل‌تر از آن می‌خواند که در پی جنگ افروزی باشند غافل از اینکه در همان زمان حکام و قدرتمندان عرصه‌ی بین‌المللی در حال کشیدن نقشه‌ی جنگ بودند. ورود او به عرصه‌ی سیاست به جهت رسوایی و باز کردن مشت رقبا خطرناک است پس هر طور شده

او باید از صحنه محو شود. روزنامه‌هایش بسته می‌شوند تا ارتباط او با مردم قطع شود و در فرصتی مناسب که کین با ناشی‌گری به آن‌ها می‌دهد، او را به پایین‌ترین مرتبه پرتاب می‌کنند. تقابل او با سرپرستش تاجر جالب است. او کسی است که دوران کودکی‌اش را ازش گرفته و همیشه سعی داشته او را گرگی

برای او این تغییر و جا به جایی قابل باور نیست و دچار شک شده است، چرا که فکر می‌کرد پشتیبانی مردم را در رسوا نمودن خیانت‌ها به دنبال دارد.

برای دریدن و پاره کردن مردم تربیت کند اما خود ناکام ماند. (۳) نتیجه‌گیری: فیلم حواشی بسیاری با خود داشت. شیوه‌ی مدرن داستان پردازی اورسن ولز که تا قبل از این هیچ وقت در دنیای سینما بدین شکل دیده نشده بود، حضور پررنگ خود ولز به عنوان پرسوناژ اصلی و همچنین شباهت قهرمان فیلم (چارلز فاستر کین) به یک شخصیت حقیقی در جهان واقعی نمونه‌های اندکی بودند که موانعی بزرگ بر سر راه موفقیت فیلم به حساب می‌آمدند. دلیل مهم دیگر شاید این بود که سازنده‌ی آن جوان ۲۵ ساله‌ای بود و از منظر بسیاری قصد به رخ کشیدن بلندپروازی‌های خودش را داشت. در حقیقت شاید بتوان گفت چارلز فاستر کین بخش مهمی از خود اورسن ولز به حساب می‌آید. این حاشیه‌های ریز و درشت باعث شد تا فیلم با وجود نامزد شدن در ۹ رشته از مراسم اسکار تنها برنده‌ی جایزه‌ی بهترین فیلمنامه شود که هنوز پس از گذشت سالها و دهه‌ها شک بر انگیز است. ■





چهره‌نگاری، حرکت، رنگ، سایه، فضا، لباس، معماری، نظام رنگ بندی، نور... بهزاد با در نظر گرفتن این عوامل، موضوعات مردمی و واقعگرا را به نگاره‌های ایرانی آورد. بهزاد در نقاشی‌های خود به عناصر اجتماعی و واقعی روی آورد و موضوع نقاشی خود را از عناصر مردمی و عامیانه انتخاب کرد. ما در این پژوهش سعی داریم این عناصر را مورد بررسی قرار بدهیم.

انسان:

در بررسی تطبیقی نگاره‌های بهزاد با آثار مشاهیر حکمت و عرفان ایران، گویی همان سان که فارابی انسان را لایق کمال و رئیس مدینه‌ی فاضله به مسند قدرت می‌نشاند، بهزاد نیز انسان را به عنوان نگین تابناک و برجسته بر سرسرای لت نگارین فاخر (همچون بهشت) نگاره می‌نشاند.

پس بهزاد برای نشان دادن انسان در چنین مقامی در جایگاه رفیعش در فضای دو بعدی و بدون گرایش به قانون مناظر و مریا (پرسپکتیو)، فقط با استمداد از نوع نگاه دیدورانه به پویا نمایی و جنب و جوش حقیقی پیکره‌ها توانست انسان را در حالت زنده و متکلم نشان دهد، و این خصوصیت بارز را در او شاخص گرداند.

این قدرت بهزاد در همسویی هنر نگارگری با حکمت و عرفان اسلامی است که هنر او را اصیل و ناب می‌گرداند و هرچه بیشتر در او تعمیق کنیم، به نکات تازه‌تری برمی‌خوریم.

انسان در نگارگری بهزاد به صورتی متفکرانه سیر آفاق و انفس می‌کند و برای پی بردن به عالم وجود، متفکرانه به وضع خویش یا همان ((خودآگاهی)) توجه نشان می‌دهد. او از قیل و قال زندگی شخصی و دنیوی فارغ شده و می‌بینیم حتی در مناظری که امور روزمره را می‌نمایاند، نگاهی تغزلی به روابط و ضوابط پیرامون دارد و در آن خستگی تن و فرسایش روح نادیده گرفته می‌شود.

در نگارگری کمال الدین بهزاد اولین عنصر تصویری که خود را به چشم انسان نزدیک می‌سازد، شکل انسان است. پیکره‌های منظم و ظریف انسان در کل نگاره با چیدمانی خردمندانه، فضای اثر را در اختیار و حاکمیت خویش دارند. دید بهزاد در ترسیم پیکره‌ی انسان با نگارگران پیش از خود متفاوت است، خطوط کنار نما و تناسب اندام در آثار بهزاد با ظرافت هرچه تمام‌تر تصویر شده است.

شاید مشهورترین نگارگر ایرانی که بسیاری از باورهای گذشته را متحول کرد و تاثیر زیادی بر دیگر هنرمندان داشت و واسطه‌ای در انتقال هنر نگارگران هرات به نگارگری و تصویرگری دوره صفویه شد، کمال الدین بهزاد است.

کمال الدین بهزاد، جزو معدود هنرمندانی است که در زمان حیات خود به شهرت و محبوبیت دست یافت و باعث گردید که بسیاری از نگارگران به تقلید از آثار او بپردازند و یا نامش را در اثر خود به جا بگذارند. وی یکی از نادر نگارگران ایرانی است که در تعدادی از آثار خود نام خویش را به رقم زده است، کاری که پیش از آن به جز در مواردی خاص انجام نمی‌شد.

درباره تاریخ تولد بهزاد نقل قول‌های بسیاری شده است. گروهی آن را در سال ۸۵۴ هجری قمری و برخی نیز به سال ۸۷۰ هـ ق ذکر می‌کنند که در یکی از شهرهای خراسان احتمالاً هرات به دنیا آمد. اما آنچه همه در آن اتفاق نظر دارند این است که وی در کودکی یتیم شده و نزد "میرک نقاش" پرورش یافت.

سرگذشت زندگی بهزاد با وجود تمام شهرت و محبوبیتی که به ظاهر داشت، در هاله‌ای از ابهام است، اما آنچه مسلم است بسیاری از هم عصران وی، او را ستوده‌اند.

میزانسن، اصطلاحی است فرانسوی، در اصل متعلق به تئاتر و به معنای چیدن صحنه، صحنه آرایی و به صحنه آوردن یک کنش. در تئاتر، این اصطلاح به روش مرتب کردن صحنه توسط کارگردان نمایش نامه اطلاق می‌شد.

صحنه آرایی و ساخت و ساز عناصر داخل صحنه و مشخص کردن مکان قرار گرفتن هر یک از عناصر صحنه، نورپردازی، لباس، آرایش و گریم بازیگران و رفتار و حرکت آنها و بعد از انجام این کارها، ترکیب تصویری درون هر نما، رابطه میان اشیاء و آدم‌ها در هر نما، رابطه نور و تاریکی، رنگ صحنه، موقعیت دوربین و زاویه دید آن و نیز حرکت‌ها در هر نما. به این ترتیب، در واقع کارگردان با کنترل میزانسن، رویدادی را برای دوربین به روی صحنه می‌برد.

در نگاره‌های ایرانی عناصر میزانسن از دیرباز مشاهده می‌شود. از دوره تیموری با اوج گرفتن نگارگری ایرانی، این عناصر مشاهده شد، که در کار استاد کمال الدین بهزاد، این عناصر قابل تفکیک می‌باشند. مانند: انسان، ترکیب بندی،



تحرك و پویایی پیکره‌های بهزاد و توزیع شکیل آن‌ها در کل نگاره، چشم بیننده را به خویش معطوف می‌دارد. یک پیکره‌ی انسانی در نظر بهزاد تنها برای تفهیم موضوع و داستان مورد اشاره، به وجود نیامده و صرفاً یک فرم تزئینی نیست، بلکه به عنوان یک نماد و نشانه‌ای از ارزش مقام انسانیت می‌باشد و عناصر و موجودات پیرامون وی برای تکامل بخشیدن به وجود انسانی او در هیئتی به منصفی ظهور رسیده‌اند و این شکل انسان است که در آثار وی به عنوان یک شکل یا یک نماد به دیگر عناصر پیرامونش حیات می‌بخشد. کلیه معانی و مفاهیم عرفانی و اخلاقی در نگاره‌های بهزاد در وجود پیکره‌های ظریف و متنوع انسانی مجال ظهور و بروز پیدا می‌کنند.

انسان نگاره‌های بهزاد، آن چنان مخلوقی است که پیوسته در جست و جو و پویایی است، گویی همواره از مرتبه‌ای نازلتر رو به سوی مراتب بالا و والاتر دارند و پویایی و تلاش ایشان نه صرفاً به جهت نمایش فعالیت‌های عادی و روزمره بوده، بلکه به طور نمادین تلاش معنوی بشر را مکاشفه و تصویر می‌کند. انسان‌های بهزاد حتی در کلیت خویش به صرف داشتن روح انسانی، غنا، تنوع و قابلیت انعطاف از دیگر نگاره‌های ایرانی ممتازتر و درخشان تر موجودیت یافته‌اند.

در نگارگری بهزاد برای تبیین و الایی مراتب وجود انسانی و معرفی انسان کامل با توجه به اعتقاد مولانا به ((انسان کامل)) با حالتی متحرک انسان‌ها را در حال حرکت و تکاپومی نمایاند و انسان کامل مد نظر وی دارای روح و جان است نه انسان منجمد، ایستا و میخکوب شده به تصویر. شکل انسان به عنوان کامل‌ترین موجود عالم طبیعت در رأس هرم موجودات، عوامل و عناصر تشکیل دهنده‌ی نگاره‌های وی خود نمایی می‌کند.

ترکیب بندی

معمولاً حرکت دایره وار در ترکیب بندی‌های بهزاد به چشم می‌خورد که یکی از بهترین کارهای او در این زمینه، جنگ طایفه‌هاست. قرار دادن پیکره‌ها در نظمی دایره وار، احساس نوعی جنبش درونی در ترکیب بندی پدید می‌آورد، و این حالت به واسطه‌ی حرکات و اشارات پیکرها تقویت می‌شود. ترکیب بندی‌های نومیایه‌ای که بهزاد آفرید حتی در روزگار خود او مورد تقلید دیگر نقاشان قرار گرفت. او به کمک طراحی قوی نوعی دگرگونی در ترکیب بندی نقاشی که تا آن زمان بی روح و بی حرکت بود، به وجود آورد و توانست حالت‌ها، چهره‌ها و رنگ پردازی در تصویر را به

کارگیری رنگ‌های مکمل و خاکستری در جهت ایجاد هماهنگی و هارمونی چشم نواز تنوع ببخشد. البته لازم است به این نکته اشاره شود که ترکیب بندی همه آثار بهزاد یکسان و همانند نیست، بلکه در هر اثر از نوعی سازماندهی فضایی متناسب با موضوع استفاده شده است. چنان که برای ترکیب بندی نگاره سماع صوفیان، از سازماندهی دایره‌ای شکل استفاده شده است، در حالی که برای نگاره گریز یوسف از زلیخا، از سازماندهی خطوط متقاطع افقی و عمودی بهره برده شده و برای نگاره گشودن دژ در بند توسط اسکندر با دعای زاهد، از دو نوع سازماندهی مرکزی کانونی در پایین نگاره و سازماندهی خطی و افقی در بالای نگاره، استفاده شده است.

((هنر بزرگ بهزاد، تعدیل کردن است. یعنی پیراستن، حذف کردن و بعد هماهنگ کردن، شیوه اتخاذی بهزاد بر اساس ترکیب بندی‌های پیچیده‌ای است که این ترکیب متضمن ساختارهای هندسی پیچیده‌ای است و هندسه هم با عالم مجردات و تمثیلات رابطه دارد.)) <دانشور، شناخت و تحسین هنر، ۱۳۷۵، ص ۲۹۵>

ساختار ترکیب بندی

مهمترین نوآوری بهزاد به خدمت گرفتن کلیه اصول و مبانی تصویری برای بیان یک مقصود است که در شکل دهی و تکیب بندی اثر بسیار حائز اهمیت است. در این زمینه می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

۱_ ترکیب بندی اسپیرال: اسپیرال به انواع اشکال مدور، مارپیچ و حلزونی گفته می‌شود و به طور کلی نمایانگر ریتم مکرر زندگی، تحول و تداوم هستی است. در ظاهر، حرکت و فرمی تزئینی است. اما در باطن، عبارت است از تجسم عینی و ذهنی که می‌کوشد بین عالم مرئی و نامرئی پیوند برقرار سازد. در اکثر آثار بهزاد طرح آرایش پیکره‌های یا ساختمان کلی ترکیب بندی، حرکتی ریتمیک و دایره وار دارند.

۲_ ترکیب‌بندی معماری گونه: بهزاد در تصاویر که حقیقت معماری گونه دارد، نظام تناسبات معینی بکار برده است، او با تقسیم بندی تابلو به پلانهای مختلف، به نمایش عمق می‌پردازد که تا آن زمان چنین کاری صورت نمی‌گرفت. او به دنبال آن بود که کلاسه‌های مختلف و درهم تنیده معماری را روی سطح دو بعدی مجسم کند. ضمن اینکه توانست از دیدگاه‌های هم زمان در یک صحنه واحد استفاده کند



کتیبه‌های بکار رفته در نقاشی ایرانی، ارتباط بصری خاصی در کارهای بهزاد می‌یابد. او در ترکیب بندی، نقش بسیار بارز به این کتبه‌ها می‌بخشد و توسط آن‌ها چشم را برگسترده تصویر هدایت می‌کند (گریز یوسف از زلیخا). همچنین گاهی آن‌ها را به صورت ایستا در ترکیب بندی قرار می‌دهد، انگار که بخشی از چشم انداز معماری و جزء لاینفک تصویر هستند. کتبه‌ها که قبلاً صرفاً برای هماهنگی با متن کتاب بکار می‌رفت، در آثار بهزاد به عواملی برای شکستن فضا و ایجاد حرکت تبدیل می‌شود..

چهره نگاری

بهزاد توانست با نبوغ سرشار خود تحولات بسیاری را در ترسیم چهره‌ها به وجود آورد که بر پایه واقع‌گرایی بنا شده بود. او عنصری را در هنر ایران پروراند که از آن به عنوان فردیت هنرمند در اثر هنری یاد می‌شود. بهزاد توانست در عین رعایت اصول قراردادی چهره نگاری در ترسیم انسان کامل، به پیکره‌ها جان بخشد و آنان را از بی‌حالتی رها سازد، اما حتی در آثار بهزاد که تنوع چهره‌ها به وفور مشاهده می‌شود، انجا که برای موضوعات تکراری همچون شاهنامه چهره پردازی کرده است، چهره‌ها حالتی ارمانی و رسمی به خود گرفته‌اند. در واقع ((بهزاد را می‌توان مبدع و واضع نگاره‌های تک برگی از نوع پیکرنگاری ارمانی آن از شخصیت‌های زمانه‌اش به حساب آورد.)) (اژند، ۳۸۸: ۱۳۸۷).

چهره شخصیت‌های درجه دوم بهزاد در موضوعات روزمره بسیار زنده می‌نماید، و در ترسیم چهره بزرگان درباری از شیوه‌های قراردادی چهره پردازی بیشتر استفاده شده است. او در چهره پردازی از موضوعات غیر درباری ((اغلب نمونه‌های جدیدی به کار گرفته و یا علائم مشخصه‌های چندی در یک چهره گرد می‌آورد.)) (پولیاکوا، ۱۲۴: ۱۳۸۸)؛ یعنی زمانی که موضوع محدود کننده به کنار می‌رفت، سنت‌های اجباری ترسیم چهره‌های ارمانی کمرنگ می‌شدند و از سوی دیگر خلاقیت هنرمند در چهره نگاری اوج می‌گرفت.

همان طور که مشاهده می‌شود، از دیگر ویژگی‌های نگاره‌های بهزاد تنوع در حالت‌ها، قیافه‌ها و رنگ چهره‌هاست. نکته قابل توجه دیگری که پژوهشگران درباره‌ی نگاره‌های او اشاره می‌کنند این است که ((در قلم بهزاد ظاهراً حالت طنزی که امروز مایه‌ی کاریکاتور شده است گاه با مینیاتور آمیخته است و اگر تعداد قابل توجهی از آثار استاد باقی مانده بود شاید او را از پیش قدمان کاریکاتورسازی نیز بتوان محسوب کرد.)) (شایسته فر، ۱۳۸۲: ۷۶). ((سبک بهزاد ریشه در سبک

ابداعی احمد موسی دارد.)) (بهادری، ۱۳۸۳: ۱۰) و به طور غیر مستقیم وامدار سنت‌های چهره نگاری این هنرمند است که نسل به نسل از استادان به شاگردان انتقال یافت تا به دست بهزاد پرورانه شد.

چهره‌ها برخلاف آنچه از کار یک مینیاتورساز انتظار می‌رود قلم انداز و بی‌دقت تصویر نشده، و گویی در آن‌ها غرض نشان دادن حرکات و حالات کلی و عمومی چهره نبوده است تا به طرح کلی عمومی صورت‌ها اکتفا کند، بلکه هنرمند با دقت جزئیات صورت‌ها را با نسبت کوچک و محدود نشان داده است. بهزاد به گونه‌ای شگفت‌انگیز وضع چهره اشخاص را به وسیله ترکیب انواع رنگ‌ها به تصویر می‌کشید. صورت‌ها تنها چهره‌های کلی و عمومی نیستند، افراد معینی هستند که حرکات و اطوار و خصایل آن‌ها نیز در چهره منعکس شده است و گاه حتی در حال سکون و آرامش نیز قیافه آن‌ها وضع طبیعی دارد.

حرکت

شیوه القای حرکت از طریق تکرار به صورت گسترده در هنر شرق دیده می‌شود. در نگارگری ایرانی حرکت به شیوه‌های مختلف مطرح شده است، چه از طریق تکرار و برش عناصر و چه با به کارگیری خطوط و ترکیب مورب.

در حقیقت یکی از خصوصیات عالی کار بهزاد این است که احساس ذاتی خود را از زیبایی حرکات به کار اضافه می‌کند و به یک هماهنگی کامل از حرکت می‌رسد، حتی اگر گاهی پیکره‌های آثار اوزبیارو ولطیف نباشند، ولی از نظر پیچیدگی و هماهنگی پیشرفته‌اند.

به طور کلی آثار بهزاد با پویایی و حس حرکت طبیعت گرایانه توصیف می‌شود، حتی تا عناصر ابتکاری نظیر درختان و صخره‌ها با استعمال رنگ‌های هماهنگ و سرد پیش می‌رود. قراردادن پیکره‌های در این حالت، احساس حرکتی درونی در ترکیب بندی پدید می‌آورد که این حالت به واسطه حرکتها و اشارات فیگورها تقویت می‌گردد. در نتیجه، نقاش دارای حرکت دورانی مظاعفی از درون به بیرون و بلعکس از بیرون به درون می‌شود که خود به خود نماینگر مفهوم عرفانی عمیق است.

رنگ

دربینش مزدایی رنگ اولین دختر نور است. در نگارگری ایرانی، در نمود جزئی اثر، تمامی اثر است. زیرا رنگ به سان خود اثر، عارضی بوده و جوهران در عالم مثال و خیال می‌باشد، بنابراین رنگ‌ها خود نمادین هستند که انوار و رنگ‌های عالم خیال را مجسم می‌کنند. این خصلت نورانی



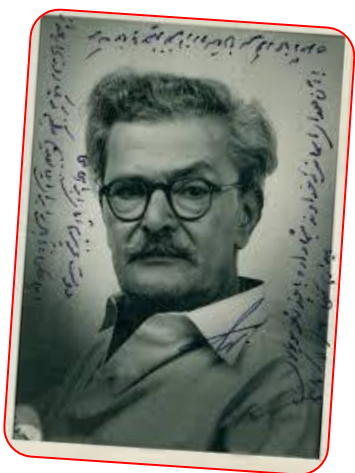
رنگ‌های عرفانی، در رنگ‌های جسمی موجود در نگارگری ایرانی به صورت نمادین جلوه گر می‌شود. رنگ در نگارگری ایرانی، مکاشفه‌ی خیره کننده‌ای از دنیای مثالی و الگوهای ازلی است که نگارگر، انسان و اشیا را زلال بر پرده می‌آورد. لورنس بینون متخصص نگارگری و هنر ایرانی، در وصف نگارگری ایرانی می‌آورد: در هنر هیچ یک از ملل دیگر، از مجموعه رنگی تا بدین حد کامل و درخشان بی آنکه زنده باشند، استفاده نشده است. بنابراین شکوه و درخشش در نقاشی هیچ کشوری به اندازه نقاشی ایران ارائه نشده است. جهان نگارگری ایرانی نسبت ذاتی با عالم مثال دارد و زبان و فرم خود را از همان عالم اخذ کرده است. بنابراین رنگ و نور در نگارگری، مثالی و واقعیت‌گریزند.

بهباد با بهره‌گیری از رنگ‌ها و تاثیر متقابلان‌ها به این پیچیدگی‌ها نظم خاصی بخشید و تحولی در نگی نظام رنگی نگارگری ایرانی به وجود آورد. رنگ و شکل در نقاشی‌های بهبازاد غیر قابل تفکیک است. او سطوح رنگی تخت را به اقتضای معنی و مفهوم مضمون شک در کنارهم نهاده و به نظر می‌رسد تاثیر متقابل رنگ‌های مکمل و به طور کلی، خصلت بیانگر و زیبایی‌شناسانه رنگ را عمیقاً می‌شناخته است. گزینه رنگی او مشتمل بود بر انواع ابی‌ها و سبز، سرخ، نارنجی و زرد اخراپی، قهوه‌ای روشن و طلایی. در بهترین اثرش سطوح کوچک ابی و سبز و سرخ را به ترکیبی موزون و هماهنگ بر زمینه‌ای از رنگ‌های خاکی و خاکستری فام دار و کرم توزیع کرده است.

بهباد در انتخاب رنگ‌ها دقت کرده و پیداست که رنگ‌های سرد مثل سبز و ابی را به خصوص برای تجسم محیط داخل خانه ترجیح می‌دهد. اما همواره با کمک بعضی رنگ‌های گرم به خصوص رنگ نارنجی شفاف، روح و جلوه‌ای به آن‌ها می‌بخشد و به آن‌ها حالتی از یک روز افتابی می‌دهد. در جزئیات این تصاویر، هنرمند به تجسم زندگی پرشکوه و لباس و هیئت پروقار درباریان و دانشمندان و محتشمان اکتفا نکرده و از اطوار و احوال عامه، تجسم اصطبل، تصویر وضو گرفتن یک ادم معمولی در مسجد و واز تصویر جزئیات مختلف از این نوع نیز خودداری نکرده است. به این معنی زندگی کوچک بازار و زندگی شهر و ده نیز در اثر او ظهور پیدا کرده است. شاخه‌های پر شکوفه، چارچوب‌ها و شبکه‌های خوش نقش پنجره و دیوار، نقش‌های روشن و نمایان قالی‌ها و فرش‌ها، تنوع رنگ‌های مناسب، همه از هدیه‌های این قلم ماهرانه استاد است.

به کارگیری طلا و نقره، رنگ‌های درخشان مورد توجه بهبازاد را جلوه و درخشش بیشتری داده است و ثبات رنگ‌هایی که به کار برده، به ارزشمندی اثرش افزوده است. مهارت بهبازاد در نمایاندن چهره اشخاص به طور شگفت‌انگیزی از ترکیب انواع رنگ‌ها قابل مشاهده است. به دلیل تعداد رنگ‌های گوناگون و توافق آن‌ها با یکدیگر و توجه بیشتر به رنگ‌های سرد مانند: سرمه‌ای، سبز، فیروزه‌ای، زیتونی، زرد و قهوه‌ای، طلا و نقره نیز به کار رفته و از اقسام مختلف قرمز هم استفاده شده ۸ است از جمله در تصویر مباحثه علما در مسجد، ساختن کاخ خورنق و گریز یوسف از دست زلیخا. به طور کلی آثار بهبازاد با پویایی و حس حرکت طبیعت گرایانه توصیف می‌شود، حتی تا عناصر ابتکاری نظیر درختان و صخره‌ها با استعمال رنگ‌های هماهنگ و سرد پیش می‌رود.

بهبازاد در ترکیب بندی‌ها و گرایش به واقع‌گرایی تحولی خاص در رنگ در زمان خودش به وجود آورد. بازیل گری در کتاب نقاشی ایران می‌گوید: "در طرح‌های بهبازاد به کارگیری رنگ ابی و سبز بیشتر از همه است و سطوحی به طور مکرر با رنگ‌های قهوه‌ای روشن و اگر به صورت زمینه و گاهی اثری از قرمز روشن، به خصوص قرمز شن‌گرف در آن‌ها دیده می‌شود. او به اسمان طلایی قدیم علاقمند بود و شکل گذشته ابر که در گذشته معمول بود را حذف نمود و در ظرف یک دهه رنگ را در نقاشی ایرانی به طور کلی دگرگون ساخت. بهبازاد رنگ‌های تخت به کار می‌برد ولی با درک روابط مابین رنگ‌ها در کل اثر به رنگ‌های بدیع و هماهنگ و هم چنین نوآوری‌هایی در این زمینه دست یافت." «گری، ۱۳۶۹، ۶۴» ■





استفاده از حوادث گل‌درشت برای کشف رازهای خیانت آدم‌ها راه رفتن روی لبه‌ی تیغ است؛ از یک طرف باعث تند شدن ریتم و افزایش تعلیق می‌شود و از طرف دیگر اعتماد مخاطب به توان نویسنده‌ی فیلمنامه و کارگردان را در خلق بحران‌های ملموس کم می‌کند.

ضعف‌های دیگری نیز در فیلم‌نامه و اجرای «هفت‌ماهگی» دیده می‌شود؛ از جمله پایان‌بندی کلیشه‌ای و شعارزده، دیالوگ‌های خام و بازی اغزجره به خصوص درباره‌ی شخصیت رعنا و صحنه‌ی شرکت کردن حامد بهداد در مراسم ختم مرد غریبه.

به هر روی آنچه علیمردانی برای سیر روایت و شخصیت‌پردازی آثارش انتخاب کرده، از خلاقیت او سرچشمه می‌گیرد. باید دید که در فیلم‌های بعدی‌اش خودش را تکرار می‌کند یا به کشف‌های جدیدی از پیچیدگی آدم‌ها و روابطشان در جامعه‌ی امروز ایران می‌رسد. ■

عشق، خیانت و مرگ در چرخه‌ی تکرار

هاتف علیمردانی در تجارب فیلم‌سازی قبلی‌اش مانند کوچه‌ی بی‌نام و مردن به وقت شهرپور نشان داده که دغدغه‌ی پرداختن به قشر متوسط با فرهنگ پایین را دارد. آدم‌های فیلم‌های علیمردانی یکی از بهترین شخصیت‌پردازی‌های سینمایی را در سال‌های اخیر دارند.

جزئیات رفتاری تیپ‌هایی که تا به حال کمتر به آنها توجه شده، برگ برنده‌ی ارتباط با مخاطب در هفت ماهگی و کوچه‌ی بی‌نام است. نقش‌هایی که توسط پگاه آهنگرانی، باران کوثری، حامد بهداد و هانیبه توسلی به خوبی اجرا شده‌اند.

تم مورد علاقه‌ی علیمردانی خیانت است. از آن جایی که خیانت یکی از تم‌های اصلی ازلی ابدی درام است، نیاز به نوآوری و خلاقیت در داستان یکی از نیازهای اصلی فیلم‌نامه به شمار می‌رود؛ نیازی که در هر دو فیلم اخیرش با یک حادثه‌ی بزرگ - سقوط هواپیما و زلزله - تامین می‌شود.



داستان ترجمه: خانه ارواح؛ فاطمه باقرزاده

داستان ترجمه: قتل ناموسی؛ کیم یانگ ها؛ مریم نوری زاده

داستان ترجمه: نامه‌ای به خدا؛ جی ال فوننتس؛ محدثه خوشکام

داستان ترجمه: تغییر عقیده (۱۹۱۱)؛ کاترین منسفیلد؛ غلام مرادی

داستان ترجمه: جادوگر شلخته؛ نیکولا پیریرا؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: یک ساعت؛ کیت شوپن؛ سید ابوالحسن هاشمی نژاد

مقاله ترجمه: اولین و آخرین؛ جان گالزورثی؛ سید ابوالحسن هاشمی نژاد

ترجمه مقاله: بررسی رمان «مردان بدون زنان» اثر «هاروکی موراکامی»

نویسنده «ام. جان هریسون»؛ مترجم «لیدا قهرمانلو»





رفت. به شرق رفت، دید که ستاره‌ها به سوی آسمان جنوب رو کرده‌اند. به جستجوی خانه رفت، آن را رها پایین تپه‌های سبزه پوش دانز یافت. نبض خانه با شادی می‌زد: "امن، امن، امن. گنج مال شماست."

باد در خیابان غرش می‌کند. درختان پیچ و تاب می‌خورند. پرتوهای ماه وحشیانه در باران فرو می‌ریزند و پخش می‌شوند، اما نور چراغ مستقیم از پنجره می‌تابد. شمع استوار و شق می‌سوزد. زوج روحانی میان خانه پرسه می‌زنند. پنجره‌ها را باز می‌کنند. پچ پچ می‌کنند که ما را بیدار نکنند. به دنبال شادمانی‌شان هستند.

زن می‌گوید: "ما این جا خوابیدیم." و مرد اضافه می‌کند: "بوسه‌های بی‌شمار." "بیداری در صبح"، "نور نقره فام میان درخت‌ها..."، "طبقه‌ی بالا..."، "توی باغ..."، "وقتی تابستان می‌آمد..."، "وقت برف زمستان... دره‌هایی در دور دست بسته می‌شوند. به نرمی تپش قلب بر درها می‌کوبند.

نزدیک‌تر می‌آیند. بر درگاه می‌ایستند. باد آرام می‌گیرد. باران نقره گون از شیشه فرو می‌ریزد. چشم‌های ما تازند. هیچ صدای پایی را کنارمان نمی‌شنویم. زنی را که شغل شبخ وارث را فرستاده می‌کند نمی‌بینیم. دست‌های مرد حفاظی است در برابر نور فانوس. او زیر لب می‌گوید: "نگاه کن، در خواب عمیق‌اند، عشق روی لب‌های آن‌هاست."

خم می‌شوند، چراغ نقره گونشان را بالای سرمان نگاه می‌دارند، طولانی و عمیق به ما نگاه می‌کنند. مدتی مکث می‌کنند. باد یکسره می‌کوبد. شعله‌ی شمع کمی خم شده. پرتوهای وحشی ماه از زمین و دیوار می‌گذرند و در تلاقی با هم بر صورت‌های خمیده سایه می‌اندازند. صورت‌هایی که به فکر فرو رفته‌اند، صورت‌هایی که در جستجوی خفته‌ها و شادمانی‌ها پنهان خود هستند.

نبض خانه با غرور می‌زند: "امن. امن. امن." مرد آه می‌کشد: "سال‌های طولانی، دوباره مرا پیدا کردی." زن نجوا می‌کند: "اینجا می‌خوابیدیم، در باغ کتاب می‌خواندیم، می‌خندیدیم، سیب‌ها را در اتاق زیر شیروانی غلت می‌دادیم. گنجمان را در اینجا گذاشتیم." خم می‌شوند. نور چراغشان پلک‌هایم را می‌گشاید. نبض خانه وحشیانه می‌زند: "امن! امن! امن!" بیدار می‌شوم و فریاد می‌زنم: "آه، گنج مدفون شما این است؟ نوری در دل." ■

هر ساعتی بیدار می‌شدی دری بسته می‌شد. دست در دست از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، این طرف چیزی را جا به جا می‌کردند، آن طرف دری را باز می‌کردند، تا مطمئن شوند؛ زوجی روحانی.

زن گفت: "اینجا گذاشتیم." مرد افزود: "آه، اینجا هم." زن نجوا کرد: "طبقه‌ی بالا است." مرد زمزمه کرد: "و توی باغ." آن‌ها گفتند: "آرام، وگرنه بیدارشان می‌کنیم."

اما شما ما را بیدار نکردید. آه، نه. شاید کسی بگوید: "آن‌ها دارند دنبالش می‌گردند، پرده را می‌کشند." و همچنان به خواندن یکی دو صفحه ادامه دهد. بعد مطمئن شود: "حالا پیدایش کرده‌اند." مداد را روی حاشیه متوقف کند. و بعد خسته از خواندن، ممکن است از جا بلند شود و با چشم خود ببیند که خانه کاملاً خالی است. درها بازند و فقط صدای بغ بغوی کیبوتران و ماشین خرمن کوب از مزرعه به گوش می‌رسد. "چرا به اینجا آمدم؟ دنبال چه بودم؟" دست‌هایم خالی بودند. "ممکن است در طبقه بالا باشد؟" سیب‌ها در اتاق زیر شیروانی بودند. و آن پایین، باغ مثل همیشه آرام بود، فقط کتاب لای علف‌ها رها شده بود.

اما آن‌ها در مهمان خانه پیدایش کرده بودند. هیچ وقت کسی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. شیشه پنجره تصویر سیب‌ها و گل‌های رُز را منعکس می‌کرد. تمام برگ‌ها توی شیشه سبز بودند. اگر در مهمان خانه راه می‌رفتند سیب‌ها فقط روی زرد خود را نشان می‌دادند. با این حال، یک لحظه بعد اگر دری باز می‌شد کف زمین پخش می‌شدند، به دیوارها می‌چسبیدند، از سقف می‌آویختند. چی؟ دست‌هایم خالی بودند. سایه‌ی پرنده‌ای از روی قالی گذشت. از اعماق چاه‌های خاموش کیبوتری بغ بغو کرد. نبض خانه به آرامی می‌زد: "امن. امن. امن." گنج دفن شد؛ اتاق... نبض لحظه‌ای ایستاد. آه، گنج مدفون آن بود؟

لحظه‌ای بعد نور رنگ باخته بود. بیرون توی باغ؟ پرتو سوزانی را که همیشه پشت شیشه جستجو می‌کردم، چقدر زیبا و لطیف فرو رفت. شیشه مرگ بود، مرگ بین ما بود. اول به سراغ زن می‌آید، صدها سال پیش. بعد خانه را ترک می‌کند، تمام پنجره‌ها را مهر و موم می‌کند، اتاق‌ها تاریک می‌شوند. مرد خانه را ترک کرد. زن را ترک کرد. به شمال





هوم، حقیقتاً عجیب و سحرآمیز است. من فکر نمی‌کردم که تا اینقدر متفاوت باشم.

جادوگر ناباورانه پرسید: تو فکر نمی‌کردی که ارغوانی شده‌ای؟

درخت جواب داد: نه، چونکه فقط من اینطور شده‌ام و سایرین جملگی سبز هستند.

بدین ترتیب جادوگر شلخته تنها فردی در جنگل سحرآمیز بود که درختی این چنین به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی ظاهر کرده بود لذا تصمیم گرفت که برای همیشه متفاوت باقی بماند. او پس از آن خانه‌اش را هم به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی رنگ آمیزی نمود تا از تمامی همسایه‌ها کاملاً متمایز باشد. او نمی‌دانست که متمایز بودن زمانی در نظر دیگران چشمگیر و ارزشمند است که از طریق تفکر و تلاش هدفمند حاصل آید تا برای جامعه مفید واقع گردد و نه به هر طریقی. ■

درخت که به واقع می‌بایست به رنگ‌های سبز و قهوه‌ای باشد، به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی درآمده بود. جادوگر مبهوت و نگران سرش را می‌خاراند. او کوشش می‌کرد تا درخت را از طریق جادوگری به صورت کاملاً طبیعی برویاند اما درست از کار در نمی‌آمد.

او می‌دانست که درختان نباید تنه‌های ارغوانی و برگ‌هایی به رنگ‌های آبی و صورتی داشته باشند بنابراین با کلافگی و حرص زیاد شروع به قدم زدن در اطراف درخت کرد تا نتیجه کارش را کاملاً بررسی نماید.

او متعاقباً چوب جادوگری‌اش را بر فراز درخت به حرکت در آورد ولیکن درخت به ناگهان به یک بوته‌ی گل رُز تغییر شکل داد با این وجود همچنان ساقه‌ای به رنگ ارغوانی و برگ‌هایی به رنگ‌های صورتی و آبی داشت و حتی گل‌هایش هم ارغوانی بودند.

جادوگر سرش را با تعجب و نومییدی به هر طرف تکان می‌داد سپس یکبار دیگر به طرف بوته رُز برگشت. او مجدداً شروع به قدم زدن در اطراف بوته رُز نمود و در همان حال چوب جادوگری‌اش را بار دیگر به حرکت در آورد ولیکن به ناگهان بوته‌ی رُز به یک قارچ سمّی بزرگ تبدیل گردید اما همچنان به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی دیده می‌شد.

جادوگر با چوب جادو ضربه‌ای از سر یأس و نومییدی به بالای کلاهک قارچ زد که ناگهان قارچ سمّی مجدداً به صورت درخت ظاهر شد.

او عاجزانه فرمان داد: من با تو چکار کنم؟

آیا می‌دانی که باید به رنگ‌های قهوه‌ای و سبز باشی؟ جادوگر زمانیکه فریاد عصبانی درخت را شنید، از تعجب به هوا پرید:

تو مرا به این شکل در آورده‌ای و من به هیچ وجه مقصر نیستم.

جادوگر نجواکنان گفت: من نمی‌دانستم که تو قادر به صحبت کردن هستی بنابراین بسیار متأسفم که نمی‌توانم تو را به رنگ‌های دیگری به جز ارغوانی، صورتی و آبی درآورم. من نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاده است و چرا نقشه‌ام درست در نمی‌آید؟

درخت خندید: تو به‌خوبی جادوگری را فرا نگرفته‌ای.

آنگاه درخت کمی خود را از بالا و پائین برانداز کرد، شاخه‌هایش را تکان داد و رنگ‌هایش را بررسی نمود و گفت:





زدن. مشکل اصلی با پیداشدن سروکله‌ی یک جوش کوچک شروع شد اما از بد حادثه، بزرگ و بزرگ‌تر شده تا جاییکه تمام صورتش پخش شد. درمان کند، منتها ضریب افسردگی در او، درصد شانس اینگونه درمان را به زیر صفر رسانده بود. او هرچقدر بیشتر به مسله‌ی صورتش فکر می‌کرد، وضعیتش بدتر می‌شد. نقاط قرمز، تمامی صورتش را پوشانده بود، جوریکه از دور شبیه لکه لکه‌های یک پیتزا به نظر می‌رسید. دکتر حسابی مایوس شد و پرستارها از دخترک متنفر شدند.

در یک روز بهاری، او آن موسسه را با گذاشتن یک یادداشت از خودش ترک کرد. "من از همه معذرت می‌خوام، متاسفم" و خودکشی کرد. موسسه، پذیرشگر جدیدی استخدام کرد. پوست این یکی به حدی می‌درخشید که چشم همه‌ی مراجعین را می‌زد... ■

بیست و یک ساله بود با پوستی شاداب و زیبا. حتی وقتی که آرایشی یا کرمی نداشت، بازهم صورتش می‌درخشید. همیشه شفاف و مرطوب بود. دقیقاً به همین دلیل بود که در یک موسسه‌ی پوست و زیبایی، به‌عنوان پذیرشگر، استخدام شده بود. کارش بسیار راحت بود. تمام کاری که او می‌بایست انجام بدهد، نوشتن نام بیماران بود و سپس ادای این جمله با صدایی دوستانه که: لطفاً بنشینید تا به محض رسیدن نوبت اتون، صداتون کنم. و پیدا کردن ستون مشخصات مراجعین و هدایت آن‌ها به سمت اتاقهای معاینه. پوست درخشان و تقریباً شفاف اش، موجب دلگرمی مراجعین شده بود و اینکه سطح اعتماد و توقع آن‌ها را نسبت به آن موسسه، بالا می‌برد. از قضا، یک روز، پوست اش شروع کرد به تاول در ابتدای امر، پزشک جوانی که آن موسسه را به مدد وام‌های بانکی، تاسیس کرده بود. سعی داشت که با تشویق روحی، او را





ترجمه مقاله بررسی رمان «مردان بدون زنان» اثر «هاروکی موراکامی»

نویسنده «ام. جان هریسون»؛ مترجم «لیدا قهرمانلو»

کامل‌ترین امکانات مجهز می‌کند و با پخش محبوب‌ترین آلبوم موسیقی‌اش در بار می‌نشیند و منتظر اولین مشتری‌اش می‌شود، روشی که تضمین می‌کرد که او یک بازنده‌ی پرسروصدا تصور شود.

در انتهای داستان، راوی نتیجه‌گیری کرده است، نا متناسب با سبک همینگوی، زمانی که یک زن را از دست می‌دهی، در واقع همه‌ی آنها را از دست می‌دهی، و تو به نوعی نماینده‌ای از گروه «مردان بدون زنان» می‌شوی، تنها هستی اما مجرد نیستی. در دام «بی رحم سخت تاهل» افتاده‌ای که در عمق تنهایی زندگی می‌کنی. گرچه نکته‌ای

راجع به این حیل‌های ماهرانه هست که تنهایی را مکانیزمی برای کنار آمدن با این (قضیه) نشان می‌دهد. به عنوان مثال، کافکو ی بازیگر، بازی‌اش را از طریق تبادل خودش با (زندگی) دیگران و قرار گرفتن در کیفیتی آدمی که نیاز دارد در موقعیتش باشد اجرا می‌کند، گرچه او (این)

تکنیک را در کودکی آموخته است، خیلی قبل‌تر از آنکه به این حرفه روی بیاورد، خیلی قبل‌تر از آنکه همسرش بمیرد. «چرا هیچ دوستی نداری؟» راننده‌ی جدیدش در ترافیک شاهراه شهر توکیو از او سوال می‌کند. سوال خیلی جالبی هست.

(زندگی) فرسایشی با چنین مردانی هست. ارتباطشان با دیگران تنها در به اتاق خواب‌ها و بارها محدود می‌شود. هرکدام یک رفتار غیرعادی دارند: راجع به مطالعه یا آشپزی یا تاریخ موسیقی‌های معروف اهمیت می‌دهند. مرد ماراکامی که ما آغاز به دیدنش می‌کنیم، هیچ دوستی ندارد، برای اینکه به دنبال آسایش و حمایت عاطفی از خود و در مصونیت بودن از غم از دست دادن، فاصله را انتخاب می‌کند. او تنهایی را خیلی قبل‌تر از آنکه از دست دادن را تجربه کند، انتخاب کرده است. در نتیجه قادر نیست از مزیت‌های زندگی قابل پیش بینی که همراه با

روزنامه‌ی گاردین - جمعه ۵ می ۲۰۱۷ - ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۶
بررسی مردان بدون زنان نوشته‌ی هاروکی ماروکامی - ترسی خاموش

سایه‌هایی از سبک همینگوی در این داستان‌ها وجود دارد که درباره‌ی مردانی ست که تنهایی را به جای عدم رویارویی با درد انتخاب کرده‌اند.

ترسی خاموش کاراکترهای مرد مجموعه‌ی «مردان بدون زنان»
۱۹۲۷ همینگوی را آزار می‌دهد که معیاری در گسترش سبک

همینگوی و داستان کوتاه است. مردها هرگز نباید خود را در موقعیتی قرار دهند که کسی را از دست بدهند، سرباز شجاع ایتالیایی به قهرمان داستان، نیک آدامز^۶ می‌گوید، در عوض یک مرد «باید چیزهایی پیدا کند که هرگز از دست نمی‌دهد» نود سال بعد «مردان بدون زن‌ها» ی

هاروکی ماروکامی نیز به همین نتیجه در متن یک زندگی پست مدرن رسیده‌اند.

کافکو^۷ شخصیتی میانسال، سابقاً ازدواج کرده بود. در دوران زندگی زناشویی اشان همسرش به او خیانت کرد اما او زنش را (همچنان) دوست داشت با آنکه دردناک بود، «قلبش تکه پاره شده بود و لایه‌های درونی‌اش خونریزی می‌کرد»، (گرچه) هیچ وقت جرات نکرد از همسرش بپرسد که چه کمبودی در رابطه اشان وجود داشت که او با خیانت سعی در پرکردنش داشت، و حالا خیلی دیر بود. در داستانی

دیگر، کینو^۸ یک طرفدار موسیقی جاز، به صورت سهوی به صحنه‌ای که زنش با بهترین دوستش بوده، وارد می‌شود و ظاهراً بیشتر از آنکه زخم خورده باشد با شرمندگی تصمیم می‌گیرد که زندگی دوباره‌ای را به عنوان صاحب یک بار در سمت دیگر شهر شروع کند. او بارش را به

سایه‌هایی از سبک همینگوی در این داستان‌ها وجود دارد که درباره‌ی مردانی ست که تنهایی را به جای عدم رویارویی با درد انتخاب کرده‌اند.



حامیان ترشویی هستند. میساک می شوفر، در «ماشینم را بران» بی پرده صحبت می کند و ژاکت طرح چپ و راست مردانه‌ای می پوشد و با xvi i «حداقل تلاش تلف شده‌ای» رانندگی می کند. در «شوارزده»

قصه گوی فرضی یک «زن خانه دار از شهری محلی» هست که رفتارهای کاسبانه‌ی جنسی او به قهرمان (داستان) یادآوری می کند که او یک پرستار آموزش دیده است.

داستان در داستان، زن‌های مختلف - بی تسکین دهنده، و چه کسی می تواند آنها را مقصر بداند - به حواشی رانده می شوند. مردان

برای خودشان بهانه پیدا می کنند و راضی هستند که بی مقصد شناور باشند و با رفتارهایشان نسبت به هر آدم دیگری بیشتر به صورت معما باقی بمانند. داستان‌های آنها با قابلیت کم خواندن، محبوب، انسانی و با سرگرمی طعنه آمیزی و (در عین حال) با شبیهی به سمت بی مزگی ست. برعکس سرباز ایتالیایی

همینگوی، این مردان دقیقاً نمی دانند زندگی اشان در چه لحظه‌ای به خطا رفته است، به ندرت حالت قبلی زندگی اشان را به یاد می آورند و حتی به خوبی نمی توانند توصیفش کنند. آیا آنها از تجربه (هایشان) چیزی آموخته‌اند؟ خودشان که اینطور می گویند. ما در (پاسخ) چنین سوالی رها می شویم زمانی که اشخاصی شبیه کینو، مسیول بار، مدام (نسخه‌ی) خودشان را پاک می کنند. ■

- ⁱ Men Without Women
- ⁱⁱ Haruki Murakami
- ⁱⁱⁱ Hemingway
- ^{iv} Nick Adams
- ^v Kafuko
- ^{vi} Kino
- ^{vii} Kafuko
- ^{viii} Tokyo
- ^{ix} Lynchian
- ^x Kino
- ^{xi} Sasma in loves
- ^{xii} Tanimura
- ^{xiii} Kansai
- ^{xiv} Kitaru
- ^{xv} Hanshin Tigers
- ^{xvi} Misaki
- ^{xvii}

چنین دردهایی است استفاده کند. (گویی) اگر درارتباط با دیگران دچار شکست شود به طور مساوی در ارتباط با خودش دچار شکست می شود.

طرفداران ردپای زیادی از ماراکامی را در اینجا خواهند دید، در جایی که لینچینگ وارد کینو می شود، که بستر غیر عادی و روان پریش راوی «مردان بدون زنان»، (گویی) پراگ پردردسر در «ساسمای عاشق»^{xi} است. شما هیچ وقت راجع به مرزهای داستان‌ها مطمئن نیستید. بعضی وقت‌ها حتی مطمئن نیستید که چه زمانی داستان‌ها

شروع می شوند. ماراکامی هیچ گاه شروع به گفتن داستان نمی کند مگر آنکه آماده باشد، که این ممکن است صفحاتی از آماده سازی دقیق را دربرگیرد. او به همان اندازه‌ی مردهای اسطوره‌ای‌اش از لایه‌هایی زمین شناسی اجتماعی که آنها درش تعبیه شده‌اند مجذوب می شود، و این جایی ست که (داستان را)

آغاز می کند. (این) بستگی به خواننده‌اش دارد که چرایش را بفهمد. در داستان «گذشته»، تنیرومی که اهل کانزاک می ست،

خودش را آنچنان از لهجه‌ی کانزاک می جدا می کند که کسی نمی تواند باور کند که او اهل آنجاست. در حالی که دوستش کیتارو^{xiv} در تلاشی برای تبدیل شدن به طرفدار جدی تیم به یس بال بربهای هانیش^{xv} خودش را چنان غرق لهجه‌ی کانزاک می کند تا جایی که

به نظر می رسد آنجا زاده شده است. این در حالی ست که راوی «یک ارگان مستقل» ما را دست می اندازد که «من می دانم که صداقت در تک تک جزئیات واقعاً حیاتی نیست. آن چیزی که مهم است اینست که یک تصویر واضح در نهایت به وجود آید»

صدای نویسنده به زیرکی این دست انداختن است، که به طور فروتنانه و طعنه آمیزی از ابتدالی که دچارش می شود دوری کند: زمانی که خودسرکوبی یا ایگوی خدشه دار شده‌ی مردان را به آرامی آشکار می کند.

زن‌های ماروکامی موضوعی جدا هستند. به نظر می رسد ظرفیتشان به دو نیمه بین (حسن) مادرانه و همسر داری تنزل می کند. آن‌ها

صدای نویسنده به زیرکی این دست انداختن است، که به طور فروتنانه و طعنه آمیزی از ابتدالی که دچارش می شود دوری کند.





لری ناگهان با آه بلند عمیق دیگری خود را روی صندلی انداخت.

گفت: «درست است» «مردی را کشته‌ام»

کیت به سرعت جلو رفت، به صورت برادرش خیره شد. فوراً فهمید که حقیقت دارد.

گفت: «چرا اینجا می آئی و این را به من می گوئی؟»

«به کی باید بگویم؟ کیت، اینجا آمدم تا بگویی چکار باید بکنم؟ خودم را تسلیم کنم، یا چه؟ کیت احساس کرد قلبش به شدت می زند، اما خیلی سریع گفت: «به من درباره این قتل بگو. چه موقع اتفاق افتاد؟»
«شب گذشته.»

در چهره لری صداقتی کودگانه بود. همیشه بوده است. کیت گفت:

«چگونه؟ کجا؟ همه چیز را از اول به آرامی بگو.»

کیت، موضوع این است که مدتی است با دختری آشنا شده‌ام. پدرش وقتی شانزده سال داشت فوت کرد و او را تنها گذاشت. مردی به نام والن که در همان خانه زندگی می کرد با او ازدواج کرد. واندا خیلی زیبا بود. آن مرد بعد از مدتی او را با یک بچه تنها گذاشت. بچه مرد وواندا هم تقریباً همینطور. گرسنه ماند. والن بار دیگر پیدایش شد او را واداشت به نزدش برگردد. والن بیرحم او را به خاطر هیچ آنقدر کتک می زد تا کبود می شد. و باز هم دوباره او را ترک کرد. لری ناگهان به صورت کیت نگاه کرد و گفت: هرگز با زنی شیرین تر و راستگوتر از او برخورد نکرده‌ام. زن! او حا لا فقط بیست سال دارد. دیروز وقتی که پیش او رفتم، آن بیرحم - آن والن - باز هم آنجا بود. وقتی مرا دید به من حمله کرد، نگاه کن! لری لکه کبود پیشانیش را نشان داد. آن وقت من هم گلویش را در دست‌هایم فشردم هنگامی که او را رها کردم مرده بود.

کیت با صدای خشنی گفت:

«بعد چکار کردی؟»

«مدت زیادی آنجا نشستیم. واندا چیزی نگفت. جسد را به پائین خیا بان بردم ودر گوشه‌ای زیر گذرگاهی سرپوشیده انداختم.»

«کس دیگری دید؟»

«نه.»

«و بعد؟»

«پیش واندا برگشتم. تنها و وحشتزده بود. من هم همینطور،

کیت.»

ساعت، شش بعد از ظهر واطاق تاریک بود. تنها چراغ مطالعه روغنی، نورضعیفی روی فرش ترکی، جلد کتابها، سرویس قهوه آبی وطلائی روی میز می افکند. اطاق آنقدر بزرگ و تاریک بود که قسمت روشن جلو آتش جائی که کیت دارنت می نشست به نظرآبادی میان کویر می آمد. او بعد از یک روز کاری در دادگاه، دوست داشت با کفش‌های راحتی قرمزوکت مخملی قهوه‌ای قدیمیش درآنجا بنشیند. این دوساعت قبل از شام با کتاب‌ها، قهوه، یک پیپ وبعضی اوقات، یک چرت، استراحت او محسوب می شد. وقتی که آنجا می نشست بندرت به کار فکر می کرد.

حالا در حالیکه تنها، کنار آتش نشسته بود آرزو می کرد کاش تعطیل بود و میزی از مدرسه برمی گشت. دلش برای لبخندهای شاد وچشم های تیره براق دختر جوانش تنگ شده بود. همسرش را سال‌ها پیش از دست داده بود، و شرک دخترش برای اوخیلی عزیز بود. ناگهان افکارش متوجه برادرش لورنس شد. مرد ضعیفی که دست به دهان زندگی می کرد. چقدر با کیت - که تمام موفقیتش مدیون قدرت اراده‌اش بود- فرق داشت! درحالیکه نورچراغ را کم می کرد، صورتش را به سمت آتش برگرداند و فوراً بخواب رفت.

با تکلانی از خواب بیدار شد، احساس کرد که کسی در اطاق است.

کیه؟

صدای آهسته‌ای جواب داد:

«منم، لری.»

کیت گفت: «خواب بودم، بیا تو!» از جایش بلند نشد، یا حتی سرش را هم بر نگرداند، بلکه منتظر ماند تا برادرش پیش بیاید. اما لری دم در ایستاد، وکیت با تندی گفت:

«خوب، لری، موضوع چیه؟ چرا نمی آئی بنشین؟»

لری پیش رفت، جلونوررا گرفت، صورتش در تاریکی مثل چهره یک روح سیاه بود.

«مریضی؟»

جوابی جز یک آه بلند، نشنید. کیت بلند شد و گفت:

«موضوع چیه، لری؟ جنایتی مرتکب شده‌ای؟ که مثل ماهی لال آجا ایستاده‌ای؟»

باز هم برای لحظه‌ای سئوالش بی جواب ماند، آنگاه، لری، من من کنان گفت: «بله.»

منظورت چیه؟ بیا اینجا، جائی که بتوانم ببینمت. چه مشکلی داری، لری؟



«این‌ها همه کجا اتفاق افتاد؟ آن دختر کجا زندگی می‌کند؟»
«شماره ۴۲، گلاو لین، سوهو.»
«گلاو لین! بله - تو روزنامه دیدم!»
کیت اولین خطوط پاراگراف روزنامه به خاطرش آمد:
«امروز صبح جسد مردی زیر گذرگاه سر پوشیده‌ای در گلاو
لین سوهو پیدا شد.» پس درست بود. جنایت!
برادر خودم!

«اما چه باعث شد که اینجا بیائی وبه من به‌گوئی؟»
«این چیزها را تو می‌دانی. نمی‌خواستم او را بکشم
من آن دختر را دوست دارم، کیت.»
«بنشین باید فکر کنم.»
فکر! اما او نمی‌توانست فکر کند. شوک خیلی بزرگی بود.
سرانجام گفت:

«حالا گوش کن لری. وقتی از خانه من رفتی، یکراست برو
خانه و بیرون نیا تا من فردا صبح بیام پیشت. قول می‌دی!»
«قول می‌دم.»

کیت ادامه داد: «من شام دعوت دارم. حالا باید بروم. اما به
فکرش هستم. خودت را کنترل کن.» نگاهی به لری کرد. آن
چهره رنگ پریده، آن چشم‌ها، آن دستهای لرزان! کیت با
احساس دلسوزی آمیخته با ترس دستش را روی شانه برادرش
گذاشت و گفت: «شجاع باش!»
او ناگهان فکر کرد: «خدای من! خودم هم می‌خواهم!»

لورنس دارنت خانه برادرش را با این عزم راسخ ترک کرد که
به خانه برود و در آنجا آرام بماند تا کیت بیاید. او توی دست‌های
کیت بود؛ کیت می‌دانست چکار کند. کاش می‌توانست مثل
کیت، استوار، موفق و رکنی از شرکت باشد. اما او لورنس دارنت
است و مردی را کشته! او که آزارش حتی به مورچه هم
نمی‌رسید! نه! کسی نمی‌توانست دوست مردی مثل کیت شود
حتی اگر برادرش باشد. تنها دوست واقعی لری در تمام دنیا واندا
بود. تنها او بود که می‌دانست و احساس می‌کرد لورنس چه
حسی دارد. واندا، لورنس را تحمل می‌کرد و او را با هر کاری که
می‌کرد دوست داشت.

II

ساعت یازده بود که کیت خانه‌ای را که در آن به شام دعوت
شده بود ترک کرد. تاکسی سوار نشد. می‌خواست قدم بزند و فکر
کند. هوا گرم بود دکمه پالتوپوستش را باز کرد.
چه کار وحشتناکی! نمی‌توانست این قتل را باور کند. البته که
لری نمی‌خواست این کار را بکند. اما این یک جنایت است، فرقی
نمی‌کند. مسئله این بود که باید چه توصیه‌ای به لری بکند تا
انجام دهد. سکوت کند و ناپدید شود؟ یا اعتراف کند؟ اما اگر

لری اعتراف کند همه مردم اینطور می‌فهمند که: «برادر آقای
کیت دارنت، وکیل مدافع معروف شرکت کینگز، مردی را به قتل
رسانده است ...» کیت، از وقتی لری بچه بود مراقب اولین
قدم‌هایش بود. مادرشان هنگام مرگ مسئولیت لری را به او که
پنجسال کوچک‌تر از خودش بود سپرد. برادر خودش، مرد
شریف، در زندان! نه، به او توصیه نمی‌کند که اعتراف کند. غیر
ممکن است!

هنوز هیچکس از این موضوع خبر ندارد. هیچکس، جز آن
دختر. حالا همه چیز به او بستگی دارد. او می‌توانست مطمئن
باشد که آن دختر چیزی نمی‌گوید؟ ناگهان چیزی به ذهنش
رسید. او از خیابانی که واندا در آن زندگی می‌کرد، دور نبود:
می‌توانست برود وبه او بگوید دوست لری است و همه چیز را
می‌داند.

کیت به در خانه واندا آمد و در زد. کسی جواب نداد. دوباره در
زد. باز هم کسی جواب نداد. خودش در را باز کرد. همه جا تاریک
بود. بعد صدای زنانه‌ای گفت:

اوه، توئی لری! چرا در زدی؟ خیلی وحشت کردم، چراغ را
روشن کن بیا تو عزیزم!

کیت به آرامی جواب داد: «نترسید. من دوست لری هستم.
نیامدم که به شما آسیب برسانم؛ کاملاً برعکس. می‌توانم بنشینم
و صحبت کنم؟»

اما آن دختر تکانی نخورد و آهسته گفت:

«شما کی هستید، لطفاً؟»

او از وحشت آن نجوا تکان خورد و جواب داد:

«برادر لری.»

اونفس راحتی کشید، جلو آمد و روی نیمکت نشست. با
موهای کوتاه و چشم‌های وحشت زده، به نظر مثل بچه قد بلندی
می‌آمد. کیت یک صندلی کشید و گفت:

«باید مرا ببخشید که در این ساعت آمدم. می‌دانید، لری همه
چیز را به من گفت. چه کار وحشتناکی!

«بله، آه، بله! وحشتناک، وحشتناک است!»

این را با چه ناامیدی گفت!

کیت گفت: «شما به نظر خیلی جوان می‌آئید.»

«بیست سالمه.»

«و شما عاشق برادر من هستید؟»

«برای او می‌میرم.»

ممکن نبود که تن صدای او، یا نگاه چشم‌های قهوه‌ای
تیره‌اش اشتباه کند.

وکیت با کمی لکنت زبان گفت:

«من-من آمده‌ام تا ببینم می‌توانید او را نجات دهید. گوش
کنید و به سئوالاتی که از شما می‌پرسم جواب دهید.

وندا آهسته گفت: «اوه! به همه چیز جواب خواهم داد.»



«این مرد - شوهر شما - مرد بدی بود؟»

«مردی درنده خو.»

«آیا برادر من قبل از شب گذشته هرگز او را دیده بود؟»

«هرگز.»

«به لری گفتید که او چگونه با شما رفتار می کرد؟»

«بله، اما والن خودش شروع کرد. او لری را زد.»

«این را می دانم. فکر می کنید کسی دید که برادر من داخل

شد؟»

«هیچکس.»

«وقتی بیرون رفت، چه؟»

«نه.»

«شما چکار کردید؟»

«گریه کردم.»

این با سادگی بدی گفته شد و در حالی که دستهایش را به

هم می فشرد ادامه داد:

«لری به خاطر من در خطر است. برای او خیلی متاسفم.»

کیت گفت: «به من نگاه کنید!» اگر وضع از این بدتر شود،

مطمئنید راز برادر من را فاش نمی کنید؟

گفت: «بله. چشم‌هایش برق زد.»

کیت ادامه داد: «شما نباید پیش او بروید. و او هم نباید اینجا

بیاید.»

لب‌هایش می لرزید؛ اما سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ناگهان تقریباً زیر لب گفت: «او را کلاً از من نگیرید. من خیلی

مواظب هستم. کاری نمی کنم که به او صدمه برسد، اما نمی توانم

او را چند وقت نبینم. خواهیم مرد. لطفاً او را از من نگیرید.»

چند لحظه گذشت تا اینکه کیت گفت: «بگذاریدش به عهده

من. او را می بینم. ترتیب کار را می دهم. باید آنرا به عهده من

بگذارید. حالا می روم. همانطور که گفتید اگر عاشق او هستید

مواظب باشید، مواظب باشید!»

واندا آه کشید، «بله! او، بله! و فقط کمی سرش را تکان داد

اما چیز بیشتری نگفت. کیت بیرون رفت.

کیت فهمید ه بود که چه می خواهد. خطر، از آن چیزی که او

فکر می کرد، کمتر بود. آن چشم‌ها! آن دختر خودش را وقف لری

کرده بود، هر کس می توانست این را بفهمد. او هرگز راز لری را

فاش نخواهد کرد. بله! لری باید به آمریکای جنوبی بگریزد، مهم

نیست. اما احساس آرامش نمی کرد.

کیت به کارش، شغلش و آینده اش فکر می کرد. حالا تمام

این‌ها را در خطر می دید. نه! این چیزها تماماً یک رویای

وحشتناک بود.

|||

کیت روز بعد در ساعت معمول بیدار شد. سر صبحانه، در

حالی که نگاهی به روزنامه صبح می انداخت. به پاراگرافی بر خورد

کرد که نوشته بود: «پلیس، سرانجام راز جنایت گلاو لین را فاش

کرد و شخص متهم به این جنایت دستگیر شد.»

کیت ابتدا فکر کرد منظور، لری است. برادرش ممکن است

دستگیر شده باشد. به خودش فکر کرد. اگر لری دستگیر شده

باشد. موضع خودش چه خواهد بود؟ کیت دارن. وکیل مدافع

شرکت کینگز، مرد والا مقام!

به خودش فشار می آورد که آرام باشد. وحشت اصلاً کار خوبی

نیست. باید نزد لری برود.

کیت، وارد اطاق لری شد و دید که برادرش روی تخت

دراز کشیده است. وجودش پر از احساس آرامش بود. پس معلوم

شد پلیس شخص دیگری را بجای لری دستگیر کرده است. این

دستگیری بهترین چیزی بود که می توانست اتفاق بیفتد. چون

نگاه‌ها را به سمت دیگری سوق می داد و فرصتی بود تا لری

بگریزد. آن دختر هم باید برود. اما نه با او.

لری در میان دود به کیت نگاه کرد و به آرامی گفت: «خوب،

برادر چه تصمیمی گرفته‌ای؟»

«لری شما باید فوراً فرار کنید. واندا با قایق بعدی می تواند

راهی شود. ولی نمی توانید با هم بروید. پول داری؟»

«نه.»

«من در آمد سالانه را پیشاپیش به تومی دهم.»

آه بلندی جواب او را داد.

«تو با من خیلی خوبی، کیت. همیشه خیلی خوب بوده‌ای.

نمی دانم چرا.»

کیت با خشکی جواب داد:

«فردا قایقی به آرژانتین می رود. خوش شانسی؛ یک نفر را

دستگیر کرده اند. تو روزنامه نوشته.»

«چه؟»

لورنس دستش را روی پیشانی کشید و روی تخت نشست. و

گفت: «به این فکر نکرده بودم.» فکر نکرده بودم که آن‌ها

می توانند مرد بیگانه‌ای را دستگیر کنند. این همه چیز را تغییر

می دهد.

کیت خیره شد. آسوده از اینکه مرد دستگیر شده لورنس نبود،

مرد متهم را کاملاً فراموش کرده بود.

فوراً گفت: چرا؟ آن مرد بی گناه در خطر نیست. همیشه اول

مردی را به اشتباه دستگیر می کنند. این هم قسمتی از شانسی

است. همش همین. این به ما زمان می دهد. لطفاً از این بابت

نگران نباش. بگذارش به عهده من. آماده رفتن شو. ترتیب کارها

را می دهم. اینهم مقداری پول. کیت در حالیکه با جدیت تمام به

برادرش نگاه می کرد افزود: یادت باشد که در این خصوص علاوه

بر خودت باید به فکر من هم باشی.

می فهمی؟



اوباید سؤوالش را قبل از اینکه جواب «بله» دریافت کند تکرار می کرد.

کیت در حالیکه با ماشین دور می شد، به برادرش فکر می کرد: «آدم عجیبی است؛ او را نمی شناسم. هرگز او را نخواهم شناخت!»

IV

لورنس دقایق زیادی روی تختش نشسته، مانند مرد بی گناه در خطر نیست! این را کیت گفته بود - وکیل معروف! می توانست به این گفته اعتماد کند؟ می توانست با واندای بگریزد و آن مرد را در خطر احتمالی مرگ رها کند؟

او را امروز محاکمه می کنند. می تواند برود و ببیند. لباس پوشید و بیرون رفت. تو خیا بان روزنامه خرید؛ نام مرد دستگیر شده در روزنامه اعلام شده بود: «جان ایوان، بدون آدرس.» بله! باید برود. قبل از اینکه سرانجام وارد دادگاه شود، یک بار، دوبار، سه بار از در ورودی گذشت و برگشت.

دادگاه شلوغ بود. ناگهان مرد کوتاه قد بدبخت و ژنده پوشی را دید که بین دو پلیس به جایگاه متهم برده می شد. مثل حیوانی که به وسیله سگ های شکاری احاطه شده باشد.

لورنس با وحشت متوجه شد که این همان مردی است که متهم به کاری شده است که او خودش انجام داده بود.

شواهد خیلی کوتاه بود. شهادت یک پلیس که متوجه شده بود آن مرد، ایوان، چند بار زیر گذر گاه در گلاولین جایی که جسد والن پیدا شده، خوابیده بود. شهادت پلیس دیگر که وقتی ایوان را نیمه شب دستگیر می کند حلقه طلایی که ثابت شده بود متعلق به والن است در جیبش پیدا می کند. پلیس بعد شهادت داد که ایوان به او گفته بود: «بله!» من حلقه را از انگشتم بیرون آوردم اما او را در آنجا مرده یافته بودم!

مرد کوتاه قد مثل طعمه چهار پایان در آن گوشه ایستاده بود، با چهره زرد غمگین، موهای خاکستری و چشم های حیران که هر از گاهی به میان جمعیت نگاه می کرد. بعد فرمان آمد او رابه بازداشتگاه بر گردانند. او را بیرون بردند.

لورنس با عرق سرد روی پیشانی، نشست. پس این مرد بیچاره فقط حلقه را برده بود، و حالا متهم به قتل شده بود که خودش مرتکب آن بود. به جز او یعنی لورنس دارنت کسی این را نمی دانست.

لری، کیت را مقابل خانه خودش دید که از تاکسی پیاده شد. با هم به درون خانه رفتند اما هیچکدام ننشستند. کیت گفت: «بیا این هم پول. اطافی توی آن قایق هست برو و جای خودت را رزرو کن.»

«کیت، من قصد دارم که بمانم.»

لری، به من نگاه کن. هیچ اتفاقی برای آن مرد نمی افتد. این را از ذهنت بیرون کن.

لورنس لبخند زد.

«تو می خواهی که من بگریزم و آبروی تو را نجات دهم؟ پولت را توی جیبیت بگذار وگرنه آنرا توی آتش می اندازم. بیا بگیرش.» کیت پول را پس گرفت.

من هنوز هم به نوعی شرف دارم، کیت. نمی توانم بروم و مرد بیچاره بی گناه را که به کاری متهم شده که انجام نداده رها کنم.

صورت کیت قرمز شد. پس چکار می خواهی بکنی؟

لورنس سرش را پائین انداخت.

«نمی دانم چکارکنم، فعلاً هیچی. کیت، من خیلی متاسفم خیلی.»

کیت نگاهی به او انداخت و بدون اینکه چیز دیگری بگوید رفت.

اگر چه لورنس به کیت قول داده بود که واندای را نبیند این نتوانست باعث شود که نزد او نرود. حالا او نگران تنها عشق زندگی اش یعنی واندای بود. همان بعد از ظهر به خانه او رفت و همانجا ماند.

آن چند هفته تقریباً خوشحال ترین هفته ها از زمان جوانیش بود. عاشق آن دختر بود. آن دختر هم عاشق او بود. او می دانست که واندای هیچگاه او را ترک نخواهد کرد. یک روز بعد از ظهر به او گفته بود: «اگر تو بمیری، من نمی توانم به زندگی ادامه دهم.» این کلمات همیشه توی گوشش صدا می کرد.

زمان می گذشت؛ لری می دانست که روز محاکمه نزدیک است. او هرگز به دیدن کیت نرفت، هرگز نامه ای هم برای او ننوشت. بندرت به او فکر می کرد. اما هرروز روزنامه می خرید و با هیجان ستون های آن را نگاه می کرد.

V

در بعد از ظهر یکی از روزهای ژانویه، کیت در حالیکه از دادگاه های حقوقی بیرون می آمد روی پوستری این کلمات را دید. جنایت گلاولین. محاکمه و رای. کاملاً آرام در پیاده رو شلوغ ایستاد. نا توان، واقعاً ناتوان از خرید روزنامه. اما صورتش مثل یک تکه آهن بود وقتی که سرانجام یک پنی بیرون آورد و روزنامه را خرید. در روزنامه خواند: جنایت گلاولین. هیئت ژوری، متهم را گناهکار شناخت. مجازات مرگ، تصویب شد.

اولین احساسش عصبانیت ساده بود. مرد بی گناهی به خاطر کاری که نکرده به مرگ محکوم می شود.

چه وحشتناک! ودرعین حال ترس از خطر، بر او مستولی شده بود.

رفت تا فوراً برادرش را ببیند. لورنس خانه نبود، کیت نزد واندای رفت. آن دختر در راه روی او باز کرد.

«می دانی برادرم کجاست؟»



«نه.»

«می فهمم. اما او حالا اینجا زندگی می کند؟»

«بله.»

«آماده ای هر زمان از اینجا بروی؟»

«بله، آه بله!»

«و او؟»

او آهسته جواب داد: «بله؛ اما آن مرد بیچاره»

آن مرد بیچاره یک دزد است. ارزش توجه ندارد.

«آه»، واندا آهی کشید. اما من برای او متأسفم. شاید او گرسنه

بوده. منم گرسنه بوده ام. آنگاه شما کاری می کنید که هرگز

نمی کردید. من اغلب به او در زندان فکر می کنم. این محاکمه!

تمام شد؟

«بله.»

«رای چه بود؟»

«گناهکار.»

کیت لحظه ای گمان کرد که واندا دارد از هوش می رود.

دستش را توی دست های خودش گرفت.

و گفت: «گوش کنید.» «به من کمک کنید، نگذارید لری از

دید شما پنهان شود. ما می بایست وقت داشته باشیم. به شما

می گویم. باید نگذارید لری تسلیم شود.

می فهمید؟

«بله اما اگر او تا حالا تسلیم شده باشد؟»

این فکر به ذهنش آمد: «خدای من! اگر لری واقعاً پیش پلیس

رفته باشد! هر لحظه ممکن است آنها به اینجا بیایند.

کیت ناگهان صدای کلید را توی قفل شنید. لورنس خودش

بود. چهره اش نحیف و رنگ پریده بود. به آرامی گفت:

سلام، کیت.

کیت پرسید: «روزنامه ها را دیده ای؟ لورنس سر تکان داد.

انتظارش را داشتم. می بایست وقت داشته باشیم تا ببینیم چکار

می توانیم بکنیم. حرف مرا می فهمی، لری؟ می بایست وقت داشته

باشیم.»

تنها فکر او این بود که لری و واندا فوراً فرار کنند. اما جرأت

گفتنش را نداشت.

گفت: «به من قول بدهید که کاری نمی کنید. که تا فردا که

شما را می بینم از خانه بیرون نمی روید. به من قول بدهید.»

لورنس جواب داد: «قول می دهم.»

کیت با گفتن اینکه من قول شما را قبول دارم و به آن اعتماد

می کنم، از خانه بیرون رفت.

VI

کیت تمام بعد از ظهر به برادرش فکر می کرد. آیا لری به قولش

عمل می کند؟ برای صرف شام به کلوب رفت؛ آنجا که نشسته

بود متوجه شد که نمی تواند تا فردا صبر کند. وقتی تصمیم

گرفت بروی و لری را بار دیگر ببیند که دیگر دیر شده بود.

او در زد، اما کسی نیامد. آیا آن ها واقعاً بیرون رفتند؟ دلش

فرو ریخت. در را باز کرد و داخل شد.

صدازد، لری! لری!

هیچ جوابی، هیچ حرکتی نبود!

آن ها را دید که هر دو آرام روی تخت دراز کشیده اند. مست

بودند؟ به خواب رفته بودند؟ شانه برادرش را گرفت و آنرا بشدت

تکان داد. سرد بود. نفس نمی کشید! حیات نداشت! کیت لرزید

مجبور شد صندلی را بگیرد تا نیفتد. ناگهان پاکت نامه ای را

روی میز دید. خم شد و آن را خواند «لطفاً این را فوراً به پلیس

بده. لورنس دارنت.» آن را توی جیبش گذاشت. تنها فکری که به

ذهنش خطور کرد این بود که «چیزی در این مورد نمی دانم.

باید بروم!»

او واقعاً وقتی به خودش آمد که در دفترکارش بود. آنجا با

دستی لرزان، پاکت را باز کرد:

من، لری دارنت، در حال مرگ با دستان خودم. اعلام می دارم

که در شب ۲۷ نوامبر، در گلاو لین مرتکب جنایت شده ام

کیت خواند و خواند تا به آخرین کلمه ها رسید.

«ما نمی خواستیم بمیریم. جدائی را هم نمی توانستیم تحمل

کنیم. نمی توانستیم اجازه دهیم که مردی بی گناه به خاطر من

حلق آویز شود. چاره دیگری نداشتیم. لطفاً ما را با هم دفن

کنید.»

«لورنس دارنت»

«۲۸ ژانوی.»

کیت به مدت پنج دقیقه با کاغذهائی که در دستش بود

ایستاد. درحالی که ساعت تیک تیک می کرد و باد، بیرون، توی

درخت ها زوزه می کشید. نشست تا نامه را دوباره بخواند. کاغذها

از دستش افتاد...

اگر او اجازه می داد که این اعتراف نامه به دست مقامات برسد

معلوم می شد که او از تمام قضایا طی این دوماه اطلاع داشته

است.

این خود موجب می شد که شغلش، زندگی اش، زندگی دختر

جوانش، اعتبار خودش، آینده با اهمیتش را از هم بپاشد. بگذار

این این مرد حلق آویز شود! اما او، کیت، باید نجات پیدا کند!

با یک حرکت ناگهانی آن نامه را توی آتش انداخت. دید که

شعله آتش در اطراف ورقه های کاغذ زبانه کشید.

سوخت! دیکرشکی باقی نماند، دیگر اثری از این ترس

فرساینده نبود. چهره اش سخت و تیره شده بود.

به پیش! اما نه مثل لری! به پیش! ■





آشنایی کوتاه با نویسنده

«کاترین منسفیلد» نویسنده‌ی نوگرای اهل نیوزیلند در سال در چهاردهم اکتبر سال ۱۸۸۸ در ویلینگتون به دنیا آمد و در نهم ژانویه سال ۱۹۲۳ چشم از جهان فرو بست.

وی بیش از ۳۵ سال عمر نکرد، ولی در طول این زندگی کوتاه، داستان‌های کوتاه درخور تحسینی را خلق کرده است. وی در سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶ به دور اروپا سفر کرد و بیشتر در بلژیک و آلمان به سر برد و تحت تأثیر فضای ادبی آن جا قرار گرفت. از پرطرفدارترین داستان‌های او می‌توان به (گاردن پارتی) اشاره کرد. بهار عمرش دست نامهربان ناخوشی سرطان به خون ریه‌اش آلوده شد و بوته زندگی‌اش را از بیخ و بن کند.

زن صاحبخانه در زد.

ویولا گفت: «بیا تو.»

زن صاحبخانه در حالی که پاکت سبز رنگی را با گوشه پیشبند رنگ و رو رفته‌اش گرفته بود، گفت: «نامه داری، یه نامه سفارشی.»

ویولا در حالی که زانو زده بود و داشت آتش بخاری چوبی کوچکش را زیر و رو می‌کرد، دستش را دراز کرد و پرسید: «باید جوابش را هم بدهم؟»

«نه؛ نامه رسان رفت.»

«باشه. بسیار خوب!» توی چشمهای زن صاحبخانه نگاه نکرد؛ از این که هنوز اجاره خانه را نپرداخته بود خجالت می‌کشید و به شدت نگران این شد که زن صاحبخانه دوباره شروع کند به داد و بیداد کردن.

زن صاحبخانه گفت: «در مورد اجاره ایه که به من بدهکاری-»

ویولا پشت به زن صاحبخانه و رو بخاری ایستاد و با خود گفت: «وای دوباره شروع شد.»

زن صاحبخانه صدایش را بلند کرد. «بایستم یا بروم؟» و شروع کرد به غر زدن. «ما تو محل آبرو داریم. یا اجاره رو بده یا فردا قبل از ساعت دوازده اثاثهاتو می‌اندازم تو کوچه.»

ویولا بیشتر حرکات زن را حس می‌کرد تا دیدن آنها را. دست‌هایش را بی اراده و دیوانه وار تکان می‌داد. چهره‌اش درهم ریخت. «هیوون پیر کثیف! آخ! بوشو ببین- بو پنییر گندیده و فاضلاب مونده می‌ده.»

ویولا کوتاه پاسخ داد: «خیلی خوب، فردا اجاره‌تو میدم، اگه ندادم از این جا میرم، خیلی خوب، داد زن.»

این بار وضع کاملاً فرق می‌کرد- همیشه در مقابل این زن جلو می‌آمد و به خود می‌لرزید- حتی وقتی صدای پای او را که از پله‌ها بالا می‌آمد، حال او را منقلب می‌کرد. اما این بار رو در روی او ایستاد و کاملاً آرام و بی تفاوت بود. تعجب می‌کرد که چرا نگران پول است، دزدکی و بی سر و صدا از خانه بیرون می‌رفت، جرأت نمی‌کرد در را پشت سر زن صاحبخانه محکم ببندد، شب تا صبح توی اتاقش قدم می‌زد- مقابل آینه می‌ایستاد و خود را مرتب می‌کرد و به این موضوع غم انگیز می‌اندیشید و می‌گفت: «پول، پول، پول!»

در خلوت خود، فقر را همانند کوه عظیمی تصور می‌کرد که پاهایش در آن فرو رفته بود و به شدت درد می‌کرد- اما اگر این موضوع واقعیت داشت و تخیلی نبود و کوه خیالی او کاری بود که باید با عزم و اراده انجام می‌شد.

زن صاحبخانه از اتاق پرید بیرون و در را چنان کوبید که به شدت تکان می‌خورد و تلق و تولوق می‌کرد، انگار به حرف‌های عفریته پیر گوش می‌داد و با او همدردی می‌کرد.

ویولا در حالی که چمباتمه زده بود نامه را باز کرد. نامه از طرف کاسیمیر بود:

«وعده‌مان ساعت سه بعد از ظهر- امشب می‌رویم بیرون. خبرها را بگذار برای وقتی که همدیگر را دیدیم. امیدوارم خوشحال‌تر از من باشید.- کاسیمیر.»

ویولا بالا پرید و خندید: «اوهو! چه مهربون! چه لطفی! واقعاً ازت سپاسگزارم!»

نامه را در دستش مچاله کرد و با خود گفت: «از کجا می‌دونی من تا ساعت سه بعد از ظهر اینجا منتظرت می‌مونم. اما او خود این را می‌دانست؛ ناراحتی او تنها عامل آن بود. او دلش می‌خواست هر چه زودتر کاسیمیر را ببیند، چون مطمئن بود این بار حتماً موقعیت را درک خواهد کرد.

او با خود تکرار کرد: «چون این بار را نمی‌شود کاری کرد،



نمی‌شود کاری کرد.»

ساعت ده صبح یک روز آفتابی بود. نور آفتاب اتاق او را با نور خود روشن کرده بود. پرده‌های اتاق را کشید اما همچنان روشن بود. تنها چیزی که به خانه‌اش رنگ زندگی می‌بخشید یک دسته گل سنبل بود که دختر صاحبخانه آن را به او داده بود: آن را روی میز گذاشته بود و از پتالهای پلامپی آن بوی مشمئز کننده‌ای به مشام می‌رسید: و حتی بادهای گرانبهای باز نشده‌ای هم بود و برگهایش مثل روغن برق می‌زد.

ویولا رفت جلو دستشویی و مقداری آب ریخت داخل کاسه لعابی و سر و صورتش را خنک کرد. سرش را کرد داخل آب و چشمهایش را باز کرد و کله‌اش را تکان داد- نشاط آور و روح بخش بود. سه بار این کار را تکرار کرد.

با خود اندیشید: «گمان می‌کنم اگر بتونم به اندازه کافی سرم رو زیر آب نگه دارم، می‌تونم خودم رو خفه کنم. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشد بیهوش به شم؟... خیلی در مورد زنهایی که خود را در دلو خفه کرده‌اند، خوانده‌ام. اگر هوا از گوشه‌هایم وارد شود چه؟ اگر کاسه به اندازه دلو عمق داشت، این مشکل هم حل می‌شد.»

این را امتحان کرد- کاسه را در دستهایش گرفت و کله‌اش را آهسته در آب فرو کرد. در این اثنا کسی در زد. این بار زن صاحبخانه نیست- باید کاسیمیر باشد. در حالی که از سر و صورتش آب می‌چکد و دکمه لباسش باز بود، دوید و در را باز کرد.

مرد غریبه‌ای بر آستانه در ایستاده بود- با دیدن ویولا چشم‌هایش گشاد شد و با حیرت و مسرت به او نگاه کرد. «ببخشید- فراتولین شافر این جا زندگی می‌کنه؟»

«نخیر، اسمشم به گوشم نخورده.»

لبخند آن مرد چنان مسری بود که ویولا هم نزدیک بود بخندد- آبی که به سر و صورتش زده بود او را شنگول و سر حال کرده بود.

مرد غریبه حیرت کرده بود و فریاد زد: «نیستش؟ یعنی خونه نیس؟!»

ویولا پاسخ داد: «نه این جا زندگی نمی‌کنه.»

«ولی- ببخشید- یه لحظه صبر کن.» از در وارد شده و گرد جلو ویولا ایستاد، دکه پالتویش را باز کرد و از جیب پیراهنش کاغذی را بیرون آورد و قبل از اینکه آن را به ویولا بدهد آن را صاف کرد.

«بله آدرس درسته، همین جاس ولی شاید پلاکش اشتباس، خونه‌های دنج این جووری تو این خیابان بزرگ زیاده.»

قطره‌های آب از سر و صورت ویولا چکید روی کاغذ. ویولا زد زیر خنده. ویولا گفت: «یه لحظه ببخشید- ظاهراً افتضاح به نظر می‌رسه!» دوید و رفت جلو دستشویی و با حوله آب سرش را

گرفت. در هنوز باز بود... دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت. پس چرا از آن مرد غریبه خواسته بود تا لحظه‌ای صبر کند؟ ویولا حوله را پیچید دور گردنش و به دم در برگشت و ناگهان جدی شد و با صدای تندی گفت: «متأسفانه کسی را به این اسم نمی‌شناسم.»

مرد غریبه گفت: «من هم متأسفم، شما خیلی وقته این جا زندگی می‌کنی؟»

«بله خیلی وقته.» ویولا آهسته شروع کرد به بستن در.

«خوب- صبح به خیر، بسیار سپاسگزارم. مزاحمتون شدم.»

«صبح شما هم به خیر.»

ویولا صدای پای او را که از پله‌ها پایین رفت و ایستاد تا سیگارش را روشن کند، شنید. بله- اندکی از بوی خوش سیگار وارد اتاق ویولا شد. فین فین کرد و دوبار خنده ش گرفت. خوب، میان پرده جالبی بود! خیلی خوشحال به نظر می‌رسید: لباس‌های سنگین او، دستکش‌هایش چه دکمه‌های بزرگی داشت؛ چه موهای مرتب و خوشگلی... خنده هاش... شنگول- توپول و دنیا به کامشه. آدم از دیدن این جور آدمها خوشحال می‌شه. عاقل هستند- خیلی و عاقل و فهیم. در تمام طول عمر می‌توان به آنها اعتماد کرد. هرگز واکنش بدی از آنها به چشم نمی‌خورد. زندگی به کام آنهاست. در آن لحظه چشمش به نامه کاسیمیر که مچاله شده و روی زمین افتاده بود، افتاد- خنده‌اش رنگ باخت. در حالی که داشت به نامه نگاه می‌کرد شروع کرد به بافتن موهایش- خشم وجودش را فرا گرفت- انگار می‌خواست موهایش را تا داخل مغزش بیافت. آن را روی سرش گره زد. ... معلوم است که از اول اشتباه بوده است. چه اشتباهی؟ جدیت ترسناک کاسیمیر.

اگر ویولا روز اول که کاسیمیر را دید، سر حال بود به هیچ وجه نگاهی هم به او نمی‌کرد- اما آنها مثل دو بیمار در یک بیمارستان بودند- هریک آرامش خود را در بیماری دیگری می‌دید- مکانی شیرین برای یک اپیزود عشق و عاشقی! بد بختی در خانه آنها زده بود: آن‌ها به هم نگاه کرده بودند، متحیر از کشمکش و همدردی... «ای کاش می‌تونستم از فارغ از تمام مسائل، از دور به قضایا نگاه می‌کردم و درباره آنها به قضاوت می‌نشستم و بعد چاره‌ای می‌اندیشیدم. صادقانه بگویم، قطعاً عاشق کاسیمیر می‌شدم.»

ویولا روی تخت دراز کشید و با ساعد خود صورتش را پوشاند. «من عاشق نبودم، من می‌خواستم سایه کسی بالای سرم باشد- و تا زمانی که کارم بگیرد، هوای مرا داشته باشد- و او همیشه با دوستانش این طرف و آن طرف می‌رفتند و با این کارش مرا آزار می‌داد. و اگر پیدایش نمی‌شد چه می‌شد؟ با آن شندرغاز حقوقم سر می‌کردم. بعد- بله، این تصمیم من بود، باید در مورد "بعدش" فکر می‌کردم. او تنها راه حل ممکن بود. فکر کردم اگر



تنها یک بار کارش بگیرد، ثروت خوبی به هم می زند. فکر می کردم فقط یک ماه سختی داریم- اما او می گفت اگر من همراه او باشم، انگیزه خوبی برای او خواهد بود... شوخی! ولی دقیقاً عکس آن اتفاق افتاد و چه وحشتناک هم بود. یک ماه تمام نه من و نه او بازار نداشتیم و بعد هم کلاً بی خیال شدم. بله، حقیقت این است، آدم خشک و بی احساسی هستیم، به مردان ناموفق نه علاقه دارم و نه ایمان. همانطور که از کاسیمیر نفرت پیدا کردم، هر وقت از آنها متنفر شوم، آن ها را رها می کنم. به نظر من زنانی که فکر می کنند مردانی را که به آنها تعلق خاطر پیدا می کنند آدمهای بزرگی هستند، سخت در اشتباه هستند. اما بسیار شرم آور است که کاسیمیر در به در به دنبال یک دفتر کار سر دبیری مجلل است و من در این خانه چندش آور بسوزم. طبع مرا به کلی عوض کرده است. من برای فقر زاده نشده ام. من گلی بودم در میان مردمی که واقعاً شاد زندگی می کردند، مردمی که هرگز به خود غم و غصه راه نمی دادند.»

شکل مرد غریبه جلوی چشمهایش ظاهر شد و کنار نمی رفت. «این مرد، به درد من می خورد، کلاً مردیه که بی خیال مال دنیاس، هرچه به گم واسه می خره، با او می تونم معنای زندگی رو بفهمم، و با این دنیای آزاد در تماس باشم. نمی خوام در کشمکش باشم. در این زندگی چندش آور، مقداری خوشحالی در وجود من هس که داره خورد خورد از بین می ره. اگر اوضاع همین طور پیش بره، می میرم.»

روی تخت چرخید و دستهایش را باز کرد - «من احساس می خوام، عشق می خوام، ماجرا می خوام- حسرت آنها به دلم مونده. چرا باید این جا بمونم و بیوسم؟- این جا دارم می پوسم!» این را داشت با فریاد می گفت و می خواست با فریاد به خود آرامش دهد.

«بعد از ظهر که کاسیمیر به یاد همه اینها را بهش میگم و او مطمئناً میگه "برو" و این چیزیه که من از اون واهمه دارم- اگر این رو گفت چه؟- کجا می تونم برم؟ جایی رو ندارم. نمی خوام کار کنم- یا از مسیر خود منحرفشم. می خوام راحت باشم. من فقط برای یک کار ساخته شدم و آن، یه معشوقه بزرگ بودنه.» اما او نمی دانست چگونه به این هدف دست پیدا کند. می ترسید برود بیرون- روزانه شاهد اتفاقات ناگواری بود که برای یک چنین زنانی رخ می داد- مردان مریض- کسانی که پول نمی دادند- علاوه بر اینها، ایده مرد غریبه ای هر شب ارزش این حرفا را ندارد. «اگر سر و وضعم خوب بود، به یه هتل واقعاً خوب می رفتم، مرد پول داری مثل مردی که امروز صبح دیدمش، پیدا می کردم. ایده آل بود. اگر آدرسش رو داشتم می رفتم سراغش و قطعاً جذبش می کردم. همیشه خوشحال نگهش می داشتم و کاری می کردم هر چه پول بخوام به هم بده...». بدنش گرم و نرم

شد. به یاد یک خانه بزرگ و مجلل، لباس های شیک و ادکلن های گران قیمت افتاد. خود را در حالی تصور می کرد که به یک درشکه پا می گذاشت- نگاهی دزدکی و شهوانی به مرد غریبه انداخت. در حالی که روی تخت دراز کشیده بود این نگاه را تکرار کرد- دیگر جای نگرانی وجود نداشت، غرق شادمانی بود. زندگی او چنین بود. خوب، تنها کاری که باید کرد این است که بگذارد شب کاسیمیر برود دنبال نخود سیاه و سر و کله اش پیدا نشود- چه کار باید کرد؟ در ضمن باید به فکر اجاره منزل هم بود که فردا صبح قبل از ظهر به دست صاحب خانه برسد، در صورتی که پول یک وعده غذا هم وجود ندارد. وقتی اسم غذا را آورد دلش از گرسنگی ضعف رفت، انگار دست انداخته بود داخل معده اش و آن را فشار می دادی. به شدت گرسنه بود- همه اش تقصیر کاسیمیر است- و تقصیر آن مردی که انگار از روزی که متولد شده است توی پر قو بزرگ شده است. طوری رفتار می کرد انگار می توانست کلی ولخرجی کند. وای چرا نتوانست خوب ورق بازی کند؟- از طرف ایالت فرستاده شده بود- و ویولا او را دست کم گرفته بود. «اگه یه بار دیگه آن فرصت برام ایجاد می شد، حالا وضعم به این صورت نبود.» و بجای مرد معمولی که جلوی در با او حرف زد، در ذهن خود از او یک تصویر عالی ساخت، که با او مثل یک ملکه برخورد می کرد... «تنها توان تحمل یه چیز رو ندارم- و آن خشک و خشن بودنشه. خوب، او هم چنین نبود. او مرد بدی نبود- مخصوصاً طرز عذرخواهی کردنش... توان این را داشتم کاری کنم با من آن طور که می خوام رفتار کنند...» در خیالش موج می زد- بوی مطبوع سیگار. و بعد یادش آمد که کسی از پله های سنگی پایین نرفت. آیا امکان دارد مرد غریبه هنوز روی پله ها ایستاده باشد؟... چه فکر احمقانه ای- زندگی چنین بازیهایی ندارد- و هنوز- وجود مرد در آن نزدیکی را احساس می کرد. خیلی آرام بلند شد و از روی چوب رختی پشت در پیراهن سفید بلندی را برداشت و پوشید- موزبانه می خندید. نمی دانست چه اتفاقی قرار است بیافتد. فقط فکر کرد: «وای، چه بازی ئی!» آن ها بازی لذت بخشی کردند- مرد غریبه و ویولا. خیلی آرام دسته در را چرخاند. وقتی در صدا کرد، صورتش را جمع کرد و لبش را گزید. بله مرد غریبه هنوز آنجا بود- به نرده ها تکیه داده بود. وقتی ویولا وارد راهرو شد، مرد غریبه برگشت.

ویولا در حالی که لباسش را محکم دور خود پیچیده بود، آهسته گفت: «ببخشید، می خوام برم پایین و کمی هیزم به پارم. وای! چه سرده!»

مرد غریبه گفت: «هیزمی وجود نداره.» از تعجب فریادش درآمد و سرش را به نشانه انکار تکان داد.

ویولا گفت: «تو هنوز این جایی؟!» این را ویولا در حالی گفت که از شادمانی که در چشمهای براق مرد غریبه موج می زد، آگاه



بود و عطر سلامتی او را حس می‌کرد.
«زن صاحبخانه صداس درآورده بود و می‌گفت هیزم تموم شده.
همین الان دیدمش رفت هیزم بخره.»
ویولا دوست داشت داد بزند و بگوید: «مغازه- مغازه.» مرد
غریبه به او نزدیک شد و در گوشی به او گفت:
«اجازه میدی پیام تو، سیگارم رو بکشم.»
ویولا گردن کج کرد و گفت. «اشکالی ندارد، بیا تو.»
در آن لحظه در آن راهرو معجزه‌های صورت گرفت. اتاق او کاملاً
عوض شده بود-اتاق پر از نور با صفا و عطر گل‌های سنبل شد.
حتی مبلمان هم متفاوت به نظر می‌رسیدند-زیبا بودند. دوران
بچگی‌اش مثل برق به یادش آمد، زمانی که لال بازی می‌کردند و
یک طرف اتاق را ترک کرده بود و دوباره آمدند داخل تا بازی را
ادامه دهند-درست همان کاری را که او الان دارد انجام می‌دهد.
مرد غریبه به کنار بخاری رفت و روی صندلی ویولا نشست. ویولا
از او نخواست حرفی بزند یا کنار او بنشیند-همین که او را در
اتاق خود می‌دید، خوشحال و مطمئن بود. چقدر تشنه این بود
که کسی مثل این مرد در کنار او باشد-کسی که چیزی در مورد
او نمی‌داند-از او توقعی ندارد-تنها زندگی کند. ویولا به طرف
میز دوید و گلدان سنبل را بغل کرد.
ویولا فریاد زد: «چه زیبا! چه زیبا!»
سرش را به میان گل‌ها فرو کرد-تند تند آن را می‌بوئید. از
میان شاخ و برگها به مرد نگاه می‌کرد و می‌خندید. مرد گفت:
«تو آدم جالبی هستی.»
«چرا؟ چون گلها را دوست دارم.»
مرد غریبه آهسته گفت: «بهت پیشنهاد می‌کنم چیزهای
دیگری رو دوست داشته باشی.»
ویولا یک گلبرگ صورتی کوچک را کند و به آن می‌خندید.
مرد غریبه گفت: «می‌خواهی مقداری گل واسهت بفرستم؟ اگه
بخواهی پر این اتاق واسهت می‌فرستم.»
صدای مرد غریبه کمی او را ترساند.
«نه متشکرم، همین کافیه.»
به شوخی گفت: «نه هیچ کافی نیس.»
ویولا با خود گفت: «چه اظهار نظر احمقانه‌ای!» دوباره به او
نگاهی انداخت. خیلی هم شاد به نظر نمی‌رسید. چشم‌هایش
کامل باز نبود-خیلی کوچک بودند. اگر ثابت می‌شد که آدم
احمقی است، چه فکر باطلی کرده بود این ویولا.
ویولا با عجله پرسید: «طول روز چه کار می‌کنی؟»
«هیچی.»
«هیچی؟»
«چیکار کنم؟»
«فکر نکن که من از شما انتقاد می‌کنم-فقط بهتره حقیقت رو
بگی!»

مرد غریبه آمد جلو و گفت: «چی؟ بهتره حقیقت رو بگی!»
بله-نباید انکار کند-آن مرد آدم احمقی به نظر می‌رسید.
«به نظرم پیدا کردن فرولین شافر تمام وقت شما رو نمی
گیره.»
او با خنده گفت: «نخیر، مشکلی ندارد، دنبالش می‌گردم! اسب
سواری‌ام بد نیست-می‌تونم اسب سواری کنی؟»
سری تکان داد و گفت: «عاشق اسب سواری هستم.»
«تو باید با من بیای اسب دوانی-یک جفت اسب گیر میارم، با
من میای؟»
ویولا فکر کرد: «روی اسبها با کلاهم خیلی خوش تیپ میشم.»
با صدای بلند گفت: «من عاشق سوارکاری هستم.»
مرد غریبه از این که ویولا به آسانی درخواست او را پذیرفت
خوشحال شد.
مرد پیشنهاد کرد: «فردا چگونه؟ فردا نهار با هم هستیم و بعد
از ظهر هم میریم ماشین سواری.»
در نهایت-این فقط یک بازی بود. ویولا گفت: «فردا وقتم آزاد
است.»
اندکی سکوت-بعد مرد غریبه آهسته می‌زد روی رانش و گفت:
«چرا نمیای بنشیننی؟»
ویولا چنین وانمود کرد که حرکت او را ندیده است.
«همین جا خوبه.»
دوباره با شوخی گفت: «نه راحت نیستی، بیا بنشین رو زانوم.»
ویولا از ته دل گفت: «نه، نه.» بعد ناگهان شروع کرد به تاب
دادن موهایش.
«چرا، نه؟»
«دوست ندارم.»
مرد با بی‌تابی گفت: «بیا دیگه.»
ویولا کله‌اش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد و گفت:
«اصلاً فکر همچین کاری رو هم نکن.»
مرد غریبه بلند شد و به طرف ویولا رفت و گفت: «گرچه ملوس
من.» و دست برد تا موهای او را نوازش کند.
ویولا گفت: «دستت را بکش خواهش می‌کنم- و از میز خزید
پایین.»
«به گمانم وقتشه بری.»
ویولا حالا به شدت ترسیده بود-تنها فکر می‌کرد: «خیلی زود
باید شر این مرد را کم کرد.»
«تو که نمی‌خواهی من از این جا برم؟»
«چرا می‌خوام-امروز خیلی سرم شلوغه.»
«سرت شلوغه؟ گرچه ملوس من می‌خواه چی کار کنه؟»
«خیلی چیزها!» ویولا دلش می‌خواست با لگد مرد را بیرون
ببندازد و محکم در را پشت او به هم بزند-ابله-بی‌شعور-وحشی.



مرد غریبه از خود پرسید: «این چرا اینقدر ناراحته؟ نگران چیه؟»

مرد ناگهان جدی شد و پرسید: «میگم که-می دونی، مشکل مالی داری؟ پول می خواهی؟ اگه پول می خواهی بهت می دم!»

ویولا با خود گفت: «پول! مواظب باش، عقلت را از دست ندهی!»

«اگر ببوسیم دویست مارک بهت میدم.»

«هو هو، چه شرطی! عمراً اگه ببوسمت-دوست ندارم بوس کنم. خواهش می کنم از این جا برو.»

«چرا می بوسی-می بوسی! تو این کار رو می کنی.»

مرد غریبه دست انداخت دور ویولا و او را گرفت. ویولا تقلا کرد و از خمشی که گرفت خود متحیر ماند.

ویولا فریاد زد: «ولم کن.»

مرد دست خود را مثل یک میله آهنی انداخت دور بدنش و به طرف خود کشیدش.

«دست از سرم بردار! این کارهای احمقانه چیه می کنی! چطور جرأت می کنی تو خونه من این طور با من رفتار می کنی؟!»

«بوسم کن تا برم.»

خیلی کار احمقانه‌ای بود-گریز از دست آن احمق، با آن چهره خندانش.

«نمی بوسمت، وحشی! نمی بوسم!» با بدبختی خود را از چنگال او در آورد، دوید و خود را به دیوار چسپاند و نفس نفس می زد.

«برو بیرون، برو بیرون!»

«در آن لحظات که از دست مرد رها شده بود، احساس راحتی می کرد. از عصبانیت می لرزید. از شدت ناراحتی صورتش سرخ شده بود-لبه هایش برگشته بود-مثل سگها دندانهایش را نشان می داد و با خود اندیشید: «چرا باید با همچی مردی حرف بزدم.»

مرد غریبه به سمت او دوید و او را به دیوار چسپاند. این بار دیگر نتوانست از دست او فرار کند.

«نمی بوسمت. نمی بوسم. بس کن دیگه! آخ! تو چه سگی هستی-دیوانه-وحشی!»

مرد غریبه پاسخی نداد. با عزم و اراده فراروان همچنان او را به دیوار فشار می داد. نگاه هم به او نمی کرد-اما با صدای تندی گفت: «آرام باش، آرام باش.»

ویولا شروع کرد به گریه و زاری: «برو گم شو-من تو را نمی خوام، حیوان کثیف. وای خدای بزرگ. کاش یه چاقو داشتم می کردم تو شکمش.»

مرد او را به طرف تخت کشید و گفت: «احمق نشو دیگه-بیا!»

ویولا با پرخاش گفت: «فکر کردی من زن سبکی هستم.» و تند دست او را از روی دستکش‌ها گاز گرفت.

«آخ! چی کار داری می کنی-چرا گاز می گیری؟!»

او را ول نکرد، اما از ته دل گفت: «خدا را شکر که این کار به ذهنم رسید.»

مرد او را هل داد و گفت: «پول کن دیگه جنده، حرومزاده.»

ویولا با کمال خوشحالی دید که چشمهای مرد پر از اشک شده است. و با صدای گرفته گفت: «دستم رو داغون کردی.»

«البت داغونت می کنم. این که چیزی نیست. اگه یکه بار دیگه به هم دست بزنی، می دونم چی کارت کنم.»

مرد غریبه کلاهش را برداشت و گفت: «نه متشکرم، دیگه یادم نمی رود-میرم پیش صاحبخونه.»

«باشه، برو.» ویولا خندید و به نشانه بی خیالی شانهایش را بالا انداخت.

«بهش میگم به زور وارد خونه شدی و می خواهستی به من تجاوز کنی، فکر می کنی به حرف کی باور می کنه؟-با اون دست زخمی‌ات. برو شافرت رو پیدا کن.»

حس خوشحالی زیادی در وجود او موج می زد. دوباره به او چشم دوخت و گفت: «اگه همین الان از اینجا نری، دوباره گازت می گیرم.» این کلمات را داشت با خنده می گفت. وقتی در بسته شد و هنوز صدای پای مرد غریبه که از پله‌ها داشت پایین می رفت، شنیده می شد، ویولا دور اتاق می چرخید، می رقصید و می خندید.

چه روزی بود، چه موفقیتی! آن اولین مبارزه ویولا بود و او پیروز شد-او بر او حیوان وحشی غالب شد-تنهای تنها. هنوز دستهایش می لرزید. آستینش را بالا زد لکه‌های بزرگ قرمز روی بازوهایش افتاده بود.

«دنده هام کبود شدند، همش کبود شده، اگر کاسیمیر شاهد این مبارزه ما بود...»

خشم و نفرتی که نسبت به کاسیمیر پیدا کرده بود به کلی از بین رفت. بنده خدا با بی پولی چه کار می توانست بکند، این تنگدستی تنها تقصیر کاسیمیر نبود بلکه ویولا هم مقصر است، و کاسیمیر هم مثل ویولا بخشی از این عالم هستی است و کاسیمیر هم باید مثل ویولا مبارزه می کرد. کی ساعت سه فرا می رسد. ویولا خود را در حالی می دید که به طرف کاسیمیر می دود و دستهایش را دور گردن او می اندازد. «عزیزم! معلومه که موفق می شیم، تو هنوز من رو دوست داری؟ من خیلی دیر کردم.» ■





جوان بود، با صورتی زیبا و متین که خطوطش حکایت از آرزوهای سرکوب شده و یا حتی قدرتی خاص را داشت. اما اکنون در چشمهایش نگاه خیره‌ی کسلی بود که در دور دست‌ها به یکی از تکه‌های آسمان آبی دوخته شده بود. نگاهش حاکی از تامل نبود، بلکه نشان گر توقف اندیشه‌ی هوشمندانه بود.

چیزی در وجودش شکل می‌گرفت و هراسان انتظارش را می‌کشید. چه چیزی بود؟ نمی‌دانست؛ مبهم‌تر و زودگذرتر از آن بود که بتوان نامی برایش گذاشت. اما احساس کرد، که از آسمان بیرون می‌خزد و از میان صداها، عطرها و رنگی که فضا را پر کرده بود، به سمتش می‌آید.

حالا سینه‌اش با هیجان بالا و پایین می‌رفت. آرام آرام متوجه شد که چه چیزی به او نزدیک می‌شد تا وجودش را تسخیر کند، و با اراده تقلا می‌کرد که با آن مقابله کند - اراده‌ای که همچون دستان سفید باریکش ناتوان بود. وقتی تسلیم شد، کلمه‌ی زمزمه وار کوچکی از میان لب‌های کمی بازش بیرون جهید. بارها و بارها زیر لب تکرارش کرد: "آزاد، آزاد، آزاد!" نگاه خیره و وحشتی که این کلمه در چشمانش به وجود آورده بود، از بین رفت. نگاهش مشتاق و درخشان بود. ضربانش تند شد، و جریان خون بدنش را گرم و آرام کرد.

از خودش نپرسید که هیجان عظیمی وجودش را فراگرفته یا نه. درکی عالی و واضح او را قادر ساخت که این فکر را کم اهمیت جلوه دهد. می‌دانست که اگر دستان مهربان و لطیف را تا شده روی سینه‌ی جنازه ببیند، وقتی چهره‌ای که تا کنون بدون عشق به او نگاه نکرده بود را بی حرکت و طوسی و مرده ببیند، باز هم گریه می‌کند. اما پس از آن لحظه‌ی تلخ، صف طولانی سال‌های آتی که فقط متعلق به او بودند را دید. دستانش را گشود و به استقبالشان رفت.

کسی نخواهد بود که در سال‌های پیش رو برایش زندگی کند؛ دیگر می‌توانست برای خودش زندگی کند. دیگر عزم جزمی نبود که بتواند او را در مقابل یک دندگی صرف خاص اشخاص که می‌پندارند می‌توان اراده‌ی خود را بر دیگران تحمیل کنند، او را از پا درآورد... در آن لحظه‌ی کوتاه اشراق به این موضوع فکر کرد، نیت خوب یا بی رحمانه چیزی از جنایت کارانه بودن آن کم نمی‌کرد.

چون می‌دانستند که خانم ملارد مبتلا به بیماری قلبی است، بسیار احتیاط کردند که خبر مرگ شوهرش را تا حد ممکن به آرامی به او بگویند.

خواهرش جوزفین بود که خبر را به او گفت، آن هم با جملات شکسته و اشاره‌های سربسته که نیمی از آن را پنهان نگه می‌داشت. ریچارد، دوست همسرش هم آنجا در کنارش بود. او بود که وقتی خبر سانحه راه آهن، با اسم برنتلی ملارد در صدر فهرست "کشته شدگان" دریافت شد، در دفتر روزنامه حضور داشت. او فقط وقت خود را صرف این کرده بود که با فرستادن دومین تلگراف از درستی خبر مطمئن شود، و عجله داشت تا با پیش دستی نگذارد هیچ دوستی بی ملاحظه

و دقت کمتر این خبر ناراحت کننده را برساند.

او بر خلاف زن‌های دیگر که با شنیدن چنین خبری ناتوان و عاجز از پذیرفتنش می‌شوند، این طور نشد. بی درنگ در آغوش خواهرش گریه کرد. وقتی طوفان غم فرو نشست به تنهایی به اتاقش رفت و اجازه نداد کسی دنبالش برود.

آنجا، رو به روی پنجره‌ی باز، صندلی راحتی جاداری قرار داشت. از شدت خستگی جسمی که تمام بدنش را فرا گرفته بود و به نظر می‌رسید به روحش هم رسیده باشد، در صندلی فرو رفت.

در محوطه‌ی باز رو به روی خانه‌اش، می‌توانست نوک درختانی را که با نسیم بهاری به جنبش در آمده بودند را ببیند. عطر دلپذیر باران در فضا موج می‌زد. صدای دست فروش دوره گرد از پایین خیابان شنیده می‌شد. زمزمه‌ی خفیف ترانه‌ای که کسی در دور دست می‌خواند به گوشش رسید، و گنجشکان بی شماری روی بام خانه‌ها جیک جیک می‌کردند.

در میان ابرهای به هم وصل شده و روی هم انباشته شده‌ی غرب که پنجره‌اش رو به آن باز می‌شد، تکه‌های آسمان آبی اینجا و آنجا نمایان بود.

سرش را به کوسن صندلی تکیه داده بود و نشسته بود، تکان نمی‌خورد، مگر زمانی که بغض گلویش را می‌گرفت و تکانش می‌داد، مثل کودکی که با گریه به خواب می‌رود و در خوابش با بغض گریه می‌کند.

چیزی در وجودش شکل می‌گرفت و هراسان انتظارش را می‌کشید. چه چیزی بود؟ نمی‌دانست.



که عمرش طولانی باشد. همین دیروز بود که با فکر عمر طولانی، لرزه به اندامش افتاده بود. بلند شد و به خاطر اصرار خواهرش در را باز کرد. تب و تاب پیروزی در چشمانش موج می‌زد، و ندانسته مثل الهه‌ی پیروزی راه می‌رفت. دستش را دور کمر خواهرش حلقه کرد، و با هم از پله‌ها پایین آمدند. ریچارد پایین پله‌ها منتظرشان بود.

کسی داشت در خانه را با کلید باز می‌کرد. برنتلی ملارد بود که وارد شد، با کمی غبار سفر بر چهره، به آرامی ساک و چترش را حمل می‌کرد. او از محل حادثه بسیار دور بود، و اصلاً از آن خبر نداشت. از گریه‌ی بلند جوزفین، از حرکت سریع ریچارد برای اینکه نگذارد همسرش او را ببیند، متعجب شد. وقتی پزشکان آمدند، گفتند که خانم ملارد از بیماری قلبی مرده است - هیجانی که مرگ آور است. ■

اما با وجود این، گاهی و نه همیشه به او عشق می‌ورزید. معمولاً نه. چه اهمیتی داشت! در برابر اثبات وجودش که ناگهان متوجه شده بود قوی‌ترین انگیزه‌ی زندگی‌اش است، عشق، این راز سر به مهر، چه اهمیتی داشت!

مدام با خود زمزمه می‌کرد: "آزاد! جسم و روح آزاد!" جوزفین جلوی در بسته زانو زده، لب‌هایش را به سوراخ کلید چسبانده بود، التماس می‌کرد که وارد شود. "لویئز، در رو باز کن! خواهش می‌کنم؛ در رو باز کن - خودتو از بین می‌بری. لویئز چی کار می‌کنی؟ تو رو خدا در رو باز کن." "برو هیچیم نمی‌شه." نه؛ از آن پنجره‌ی باز اکسیر زندگی می‌نوشتید.

از تصور روزهایی که در پیش رویش بودند، در پوست خود نمی‌گنجید. روزهای بهاری و روزهای تابستانی، و انواع روزهایی که متعلق به او خواهند بود. سریع زیر لب دعا کرد





این برامون می‌داشتن... تگرگ هیچی برامون نداشت. امسال هیچ ذرت یا لوبیایی نداریم..."

آن شب، شب اندوهناکی بود. "اون همه کار، آخرشم هیچی!" "هیچ کس نمی تونه بهمون کمک کنه!" "امسال هممون گرسنه می مونیم..."

اما در قلب تمام کسانی که در آن خانه‌ی پرت در میان دره زندگی می‌کردند، یک امید باقی مانده بود: کمک از جانب خدا.

"با اینکه این چیزی جز خسارت نبود، ناراحت نباشید. یادتون باشه هیچ کس از گرسنگی نمی میره!"

"همه همینو میگن: هیچ کی از گرسنگی نمی میره..."

لنچو تمام شب به تنها امیدش فکر کرد: کمک از جانب خدا که همان طور که به او گفته بودند، چشم‌هایش همه چیز را می‌دید حتی چیزی که در اعماق دل کسی باشد. لنچو مرد سخت‌کوشی بود، مانند یک حیوان در مزرعه‌ها کار می‌کرد ولی با این حال نوشتن بلد بود. صبح یک شنبه بعدی، بعد از اینکه خودش را متقاعد کرد روحی محافظ وجود دارد، نامه‌ای نوشت که خودش آن را به شهر می‌برد و در صندوق پست می‌انداخت. آن چیزی جز نامه‌ای به خدا نبود. "خدایا" او نوشت. "اگه به من کمک نکنی، منو خانواده امسال گرسنه می مونیم. صد سنتاو احتیاج دارم تا دوباره مزرعه رو بکارم و تا وقتی محصول در میاد باهات زندگی کنم، چون طوفان..."

او بر روی پاکت نامه نوشت "به خدا"، نامه را در جیبش گذاشت و همچنان آشفته به شهر رفت. در اداره پست، تمبری بر نامه چسباند و آن را در صندوق پست انداخت. یکی از کارمندان که پستی بود و در اداره پست هم کمک می‌کرد، در حالیکه از ته دل می‌خندید پیش رئیس رفت و نامه‌ای به خدا را به او نشان داد. او هرگز در طول شغلش به عنوان پستی، چنین آدرسی ندیده بود. رئیس اداره پست که مرد چاق و مهربانی بود هم به خنده افتاد ولی سریعاً جدی شد و در حالیکه نامه را روی میزش می‌زد گفت: "عجب اعتقادی! ایکاش منم اعتقاد اونی که این نامه رو نوشته داشتم. مته اون باور داشتم. با اطمینانی که اون داره، امید داشتم. برای خدا نامه می نویسه!" پس برای اینکه این اعتقاد شگفت که با نامه‌ای که

خانه، همان خانه‌ای که در تمام دره تک و تنها بود بر روی تپه‌ی کوتاهی قرار داشت. از آن ارتفاع می‌شد رودخانه و مزرعه‌ی ذرت‌های آماده برداشت دیده می‌شد که در مجاورت آغل بودند و به گل‌های لوبیا قرمزی که همیشه نوید محصول خوبی را می‌دادند، مزین شده بود.

زمین فقط به بارش باران و یا حداقل رگباری نیاز داشت. در تمام صبح، لنچو که وجب به وجب مزرعه‌اش را می‌شناخت، کاری جز بررسی آسمان شمال شرقی نکرده بود.

"زن قراره واقعاً بارون به یاد."

همسرش که شام را آماده می‌کرد گفت: "آره ایشالا."

پسران بزرگ‌تر در مزرعه کار می‌کردند در حالیکه پسران کوچک‌تر در نزدیکی خانه بازی می‌کردند تا اینکه مادر همه‌ی آن‌ها را صدا زد: "بیا، شام آمادست..."

همان طور که لنچو پیش بینی کرده بود در طول غذا قطره‌های درشت باران بر زمین فرود آمدند. از سمت شمال شرقی کوه ابری بزرگ نزدیک می‌شد. هوا تازه و مطبوع بود. او فقط برای اینکه حس خوب ریزش باران بر بدنش را از خودش دریغ نکند، بیرون رفت تا در آغل به دنبال چیزی بگردد. و زمانی که برگشت با تعجب گفت: "قطره‌ی بارون نیستن که، سکه‌های جدیدن. قطره‌های درشت مته سکه‌های ده سنتاوین و کوچیکاش مته پنج سنتاوی..."

با حالت رضایت به مزرعه ذرت آماده برداشت با گل‌های لوبیا قرمز که با پارچه‌ای از باران پوشیده شده بود نگاه کرد. اما ناگهان باد شدیدی وزید و همراه با باران، دانه‌های تگرگ هم پایین آمدند. واقعاً شبیه به سکه‌های نقره بودند. پسرها که از باران خیس می‌شدند، به بیرون دویدند تا مرواریدهای یخی را جمع کنند.

"هوا خیلی بده." مرد با حالتی رنجور گفت. "خدا کنه زود بند به یاد."

باران سریع بند نیامد. یک ساعت تمام تگرگ بر روی خانه، باغ، دامنه کوه، مزرعه ذرت و کل دره بارید. مزرعه سفید بود انگار که با نمک پوشیده شده بود. حتی یک برگ هم بر روی درخت‌ها باقی نمانده بود. ذرت کاملاً از بین رفته بود. گل‌ها از روی گیاه لوبیا قرمز محو شده بودند. تمام وجود لنچو از ناراحتی پر شده بود. زمانی که طوفان قطع شد، او در میان مزرعه ایستاد و به پسرانش گفت: "به دسته ملخ بیش‌تر از



نمی‌توانست تحویل داده شود از بین نرود، فکری به ذهن رئیس اداره پست رسید: به نامه جواب بدهد. اما زمانی که نامه را باز کرد، آشکار بود که برای جواب دادن به آن حسن نیت، جوهر و کاغذ کافی نبودند. ولی او تصمیمش را رها نکرد: از کارمندانش درخواست پول کرد، خودش بخشی از حقوقش را داد و چند نفر از دوستانش مجبور شدند "به عنوان صدقه" چیزی بدهند. جمع کردن صد سنتاو برای او غیرممکن بود، برای همین تنها توانست کمی بیش‌تر از نصف پول را برای کشاورز بفرستد. او اسکناس‌ها را در پاکت نامه‌ای با آدرس لنچو گذاشت و همراهشان نامه‌ای که فقط یک کلمه به عنوان امضا داشت را نوشت: خدا.

یک شب بعد لنچو کمی زودتر از معمول آمد تا ببیند نامه‌ای دارد یا نه. خود پستیچی نامه را به او تحویل داد در حالیکه رئیس اداره پست با حالت رضایت مردی که کار خوبی انجام داده بود از ورودی اداره‌اش نظاره می‌کرد.

لنچو آنقدر که اطمینان داشت، از دیدن اسکناس‌ها کوچکترین علامتی از غافلگیری هم بروز نداد. ولی زمانی که پول را شمرد عصبانی شد... امکان نداشت خدا اشتباه کرده باشد یا چیزی که لنچو از او درخواست کرده بود را دریغ کند. لنچو با سرعت کنار پنجره رفت تا کاغذ و جوهر بگیرد. بر روی میز عمومی، با چروک‌های زیاد ابرویش که به دلیل تلاشی که برای بیان نظراتش بود شروع به نوشتن کرد. وقتی کارش تمام شد، کنار پنجره رفت تا تمبر بخرد. زبانش را به تمبر زد و با ضربه مشتش آن را به پاکت نامه چسباند.

لحظه‌ای که نامه درون صندوق پستی افتاد، رئیس اداره پست رفت تا آن را باز کند. نوشته این بود:

"خدایا، از پولی که ازت درخواست کردم فقط هفتاد سنتاوش به من رسید. از اونجایی که خیلی بهش احتیاج دارم بقیشم برام بفرست. ولی برام پستش نکن چون کارمندای اداره پست یه مشت کلاه بردارن. لنچو" ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.